BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۱۴۳

شمارهٔ حرف «هـ»: ٤

هموار ان - هیبماء

تهران . شهریور ۱۳۴۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را تا صفحهٔ ۳۳۲ آقای **دکتر محمد استعلامی** و از ۳۳۳ ببعد آقای **دکتر علیرضا فایض** بعهده داشته‌اند و مطالب مندرج در آن با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما در مجلد بعد از همین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
الف(۱)	افسا . . .	۱۳	۳۱۰۰	۶ (تا ۳۰۰۰)	ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
الف(۲)	انسحاب ...	۴	۴۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ب(۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ض	ضبیم (کامل)	۱	۹۳	
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ت	توذیف . . .	۱۱	۱۱۰۰	۲ (تا ۱۰۰۰)	ع(۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۲)	عل‌ّ - عیینة	۴	۴۹۲	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—	ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ح	حیبی (کامل)	۸	۸۵۸	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خصم تاز...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۱)	رکیه ...	۶	۶۰۸	۱	ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ر(۲)	روح‌القدس ...	۱	۱۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	ه	هیماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	شهریور ماه ۱۳۴۷	۱۴۳	۱۶۹۱۱	جمع ۲۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس از نام رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .	ق	قید (نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال)
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر .
حامص	حاصل مصدر	مص‌ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

که صاحبدلی بر پلنگی نشست
همی راند هموار و ماری بدست.
سعدی .

|| یکسر، همه باهم :
ترا باصل بزرگ ای بزرگوار کریم
زیادتی است برآزادگان همه هموار .
فرخی .

|| یکدست ، در همهٔ قسمتها بیک نسبت،
ترکیب : هموارشدن، یکدست شدن:
بایدکوفت ومی‌سرشتن تا هموار شود (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . در شراب تربایدکردن و حل کردن ودر هاون بمالیدن تاهموار شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

همواران . [هَ مْ] (اِخ). شهرکی است بنزدیکی رود کسوان نهاده است [ازماوراء النهر] ومردم اندک‌اند (حدودالعالم) .

هموارداشتن . [هَ تَ] (مص مرکب). یکسان کردن :
مرین هردو را هیچ دهقان عادل
چگویی که یکسان وهموار دارد .
ناصرخسرو .

هموار کردن. [هَ کَ دَ] (مص مرکب). صاف کردن ، تسطیح کردن . (یادداشت - مؤلف) :
هموار کرد موی و بیفکند موی زرد
کابوک را نشاید شاخ آرزو کند .
بوشکور .
تربت وی‌را بازمین هموار کردند .
(قصص الانبیاء) .
می‌کند هموارسوهان تیغ ناهموار را
هر کجا بایددرشتی کردهمواری چه‌سود.
صائب .

|| تحمل کردن :
این‌دردنه‌دردی‌است که‌بیرون رودازدل
این‌داغ‌نه داغی‌است که‌هموارتوان کرد.
صائب .
ترکیب :
برخود هموار کردن : تحمل کردن . ||موافق کردن :
هموار کرد خواهی گیتی‌را؟
گیتی‌است کی‌پذیرد همواری ؟
رودکی .

هموار کندی. [هَ کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان گرمی شهرستان اردبیل که دارای ۹۶۰ تن‌سکنه، آب آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله وحبوب است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هموارگی . [هَ رَ] (ص مرکب) همیشگی‌ودائمی، (انجمن‌آرا) .

همواره . [هَ رَ یا رِ] (ق مرکب). پیوسته وهمیشه ومدام(برهان). هماره، هموار:
خواسته تاراج گشته سر نهاده بر زیان
لشکرت همواره یافه چون رمهٔ رفته‌شبان.
رودکی .
همواره پراپیخ است آن چشم فژاکن
گویی که‌دوبوم آنجا برخانه گرفته‌است
عماره.
بخط وآن لب ودندانش بنگر
که همواره مرادارند در تاب
پیروزمشرقی .
کردم روان ودل را برجان اونگهبان
همواره گردش اندرگردان‌بوندوکاوان.
دقیقی .
همی بود همواره با من درشت
برآشفت‌یکبار وبنمود پشت .
فردوسی .
چه‌گویی‌کنون کار فرشیدورد
که‌بودست‌همواره‌بلداغ‌ودرد .
فردوسی .
براو آفرین کردگشتاسب وگفت
که با توخرد بادهمواره‌جفت.
فردوسی .
گفت کاین مردمان بی‌باکند
همه همواره دزد وچالاک کند .
عنصری .
این بود ملک را بجهان وقتی آرزو
وین بودخلق راهمه همواره درضمیر.
فرخی.
همواره پادشاه جهان بادا
آن‌حق شناس‌حق‌ده‌حرمت‌دان.
فرخی .
همواره باش مهتر وهمواره جاودان
مه باش جاودانه وهمواره باش‌حی.
منوچهری .
راز دارمن تویی همواره یار من تویی
غمگسار من‌تویی من آن‌تو، توآن‌من.
منوچهری .
گررسم وخوی دیو گرفتندلاجرم
همواره پیش دیو بداندیش‌چاکرند.
ناصرخسرو .
با طاعت وترس باش همواره
تا از تو بدل حسدبرد ترسا .
ناصرخسرو .
جهان همواره گرد آمد براوبر
نه برامین که بردینار وگوهر.
فخرالدین‌اسعد.
امروز همواره عبادت‌می کنند. (کلیله‌ودمنه).
نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره باشد زبان دردهن .
سعدی.
عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار وشبخیزبود.
سعدی .
تاگنج غمت دردل ویرانه‌مقیم‌است
همواره‌مراکوی خرابات‌مقام‌است.
حافظ .

|| یکسر،تماماً :
شب‌است‌اکنون که‌خورشیدم برفته‌است
جهان‌همواره تاریکی گرفته‌است .
فخرالدین‌اسعد.
رجوع به هموار شود .

همواری. [هَ] (حامص)برابری، تساوی، استواء (یادداشت مؤلف) . || هموار بودن یاشدن ، یکدستی ، برابری سطح قسمتهای مختلف چیزی :
اندر کشکاب ازوجتی است بانرمی ولغزانی‌و پیوستگی‌یعنی‌همواری قوام (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || مناسبت، و باخواست کسی‌جور آمدن : موافقت :
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی‌است کی‌پذیرد همواری ؟
رودکی .
چیزی که تو پنداری در حضرت ودرغربت
کاری که تواندیشی درکژی وهمواری ؟
منوچهری .

|| نرمی و ملایمت :
می کند هموار سوهان تیغ‌ناهموار را
هرکجا باید درشتی کرد همواری‌چه سود؟
صائب .

هم‌وثاق . [هَ مْ وَ] (ص‌مرکب)هم‌اتاق، هم‌حجره : دوستی ، هم وثاقی از آن وی که بر او عاشق بودی‌باآهنگ‌وی‌بنزد وی‌آمد (بیهقی) .
مهدی امت تویی زآنکه بمعنی ترا
عزت‌دین‌هم‌وثاق‌عصمت‌حق‌یارغار.
خاقانی .
ای معبر مژده‌یی فرما که دوشم آفتاب
درشکرخواب‌صبوحی‌هم‌وثاق‌افتاده‌بود.
حافظ .

هم‌وثاقی.[هَ مْ وُ](حامص)هم‌خانه‌بودن، مجاورت :
مسیحای مجرد را برازد
که باخورشید سازدهم وثاقی .
حافظ .

هموخ . [هَ] (اِ) شمع ومشعل وچراغ (انجمن‌آرا) .

همود . [هُ مُ] (ع‌مص) فرو مردن آتش‌یا رفتن حرارت آن (اقرب‌الموارد) . || مردن قوم ازگرسنگی .

همورابی.[هَ مُو رَ] (اِخ) پادشاه‌توانای بابل است که از ۲۱۲۳ تا ۲۰۸۱ پ. م. سلطنت کرده وقوانین اومشهوراست. رجوع به فرهنگ‌ایران‌باستان تألیف آقای پور داود ص ۲۳۲ شود.

هم‌وزن . [هَ وَ] (ص مرکب) هم‌سنگ، دو چیز که دارای سنگینی برابر باشند (یادداشت مؤلف). || دو شعر که در یک بحر عروضی تام یا بازحاف همانند ساخته شده باشد.

هموژن . [هُ مُ ژِ] (اِ) (۱) یکنواخت، ماده‌ای که از مولکولهای همانند ساخته شده باشد ، سلولهای مشابه و همانند بافت مزوفیل در برگ اغلب نباتات یک‌لپه‌یی و کاجها و بعضی از دولپه‌یی‌ها که ساختمانی یکنواخت و مشابه دارند (از گیاه شناسی حبیب‌الله ثابتی ص ۳۳۶) .

هموس . [هَ] (ع ص) بشب رونده (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || شیر شکننده شکاررا (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). || شیر نرم گیرنده (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

هموص . [هَ] (ع ص) رجل هموص الفؤاد : مرد شوریده دل (منتهی‌الارب) .

هم‌وطا . [هَ وِ] (ص مرکب) دوتن که دریک جا و بریک فرش نشینند . همنشین:

رخت ازاین گنبد برون برگر حیاتی بایدت
زآنکه تا درگنبدی با مردگانی هم وطا .
خاقانی .

هم‌وطن . [هَ وَ طَ] (ص مرکب) هم میهن، دوتن که بیک کشور تعلق دارند .

هموع . [هُ] (ع مص) دویدن اشک (تاج المصادر بیهقی) . اشک ریختن چشم (اقرب‌الموارد) .

هم وغم . [هَ مْ مُ غَ م م] (اِ مرکب) غصه واندوه، غم واندوه، غم. رجوع به هم و ترکیبات آن شود .

هم‌وقت . [هَ وَ] (ص مرکب) هم عصر وهم عهد .

هموگلبین . [هِ م لُ] (اِ) (۲) مادهٔ آهن‌دار قرمزرنگ گلبولهای سرخ خون . (فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی) که مرکب از هماتین و گلوبین است. (از گیاه شناسی ثابتی ص ۷۹).

هموگلوبین . [هِ م لُ] (اِ) رجوع به هموگلبین شود .

همول . [هُ] (ع مص) روان گردیدن اشک چشم کسی (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || پیوسته باریدن آسمان (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هم‌ولایتی . [هَ وِ] (ص مرکب) دونفر که اهل یک ولایت باشند ، همشهری . در این ترکیب ونیزدر ترکیب همشهری یاءنسبت زائد است زیرا درصفات مرکب با لفظ هم معمولا بعد از هم اسم یا کلمه‌ایی که دارای معنی اسمی باشد میآید .

هموله . [هُ لَ] (ع اِ) ج هامل (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به هامل شود .

هموم . [هُ] (ع اِ) ج هم [هَ م م] (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به هم شود .

هموم . [هَ] (ع اِ) شترمادهٔ خوش‌رفتار (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . || چاه بسیارآب (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || نی ونیزه ، چون باد بجنباند آنرا (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || ابر باران ریز (اقرب الموارد) .

هُمومة . [هُ مَ] (ع مص) پیر شدن . (منتهی‌الارب) . همامة . (اقرب الموارد) .

همونه . [ ] (اِخ) شهری است در نزدیکی وادی جمهور که درحوالی آن استخوان را دفن میکردند . (قاموس کتاب مقدس) .

همه . [هَ مَ یا مِ] (مبهم) برای احاطهٔ افراد و شمول اجزا میآید و جمع کردن آن بایای وحدت غرابتی دارد . چنانکه سعدی گوید : همه تخت‌وملکی پذیرد زوال (غیاث). یکی از موارد استعمال لفظ همه درمعنی «هر» و شاهد منقول از سعدی از این مورد است (یادداشت مؤلف) . فرق لفظ « هر» و «همه» آنست که « هر » برای شمول افراد است من حیث المجموع و «همه» من حیث الافراد ، لهذا خبر هردو مفرد و جمع واقع میشود (غیاث) . در این مورد نیز باید گفت که صحیح آنست که :

خبر «هر» مفرد و خبر و فعل برای «همه» جمع استعمال شود و «هر» بمعنی یک یک از افراد است و همه معمولا بمعنی« کل » و «تمام» افراد باهم است . بااین حال گاه «همه» بمعنی «هر» بکارمیرود، همه کس یا همه‌جا یا همه‌چیز :

همه نیوشهٔ خواجه به نیکویی و بصلح
همه نیوشهٔ نادان بجنگ وکار نغام .
رودکی .

کنون کنده و سوخته خانه‌هاشان
همه باز برده بتابوت و زنبر .
رودکی .

هر کسی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیرغن .
رودکی .

بت پرستی گرفته‌ایم همه
این جهان چون بت‌است وما شمنیم .
رودکی .

از آبنوس ، دری اندر او فراشته بود
بجای آهن ، سیمین همه بش‌و مسمار .
ابوالمؤیدبلخی .

چون کلاژه همه دزدند و رباینده چوخاو
شوم چون بوم بداغال و چو دمنه‌محتال .
معروفی .

همه کبرو لافی بدست تهی
بنان کسان زنده‌ای سال و ماه.
معروفی .

همه باز بسته بدین آسمان
که بر پرده بینی بسان کیان .
بوشکور .

اگر روزی ازتو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند .
بوشکور .

فروشان وکفک افکنان و سلیحش
همه ماردی کشته ، و چنگش اشقر .
خسروی سرخسی .

همه یاوه همه خام و همه‌سست
معانی با حکایت تا پساوند .
لبیبی .

ایا زبیم زبانم نژندگشته و هاژ
کجا شد آن همه دعوی کجاشد آن همه ژاژ؟
لبیبی .

چشم چون جامهٔ غوك است گرفته همه‌سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن عیسی کج .
منجیک .

برگزیدم بخانه تنهائی
از همه کس درم ببستم چیست .
شهید بلخی .

تو نزد همه کس چو ماکیانی
اکنون تن خود را خروس کردی.
عماره .

و این قوم را با همه قومی که گرداگرد ایشانست جنگ است ودشمنی است. (حدود العالم) . و همه طیبی که آنجا برند از هوای آنجا بوی او برود . (حدودالعالم) .

همه سر آرد بار آن سنان نیزهٔ او
هر آینه که همی خون خورد سرآرد باز .
دقیقی .

همه نامداران آن مرز را
چو طوس‌وچو کاووس‌و گودرز را.
فردوسی .

چو دیدند ایرانیان روی او
همه برنهادند برخاك رو .
فردوسی .

ز رنجی که ایدر شهنشاه برد
همه رومیان آن ندارند خرد .
فردوسی .

گر کسی گوید که در گیتی کسی برسان اوست
گر همه پیغمبری باشد بود یافه‌درای .
منوچهری .

عاشق ازدور بمعشوقهٔ خود در نگرید
بخروشید وخروشش همه گوشی بشنید.
منوچهری .

(۱) Homogéne (۲) Hémoglobine

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشته‌است
همچو آگنده بصد رنگ تو آیین سیرنگ.
فرخی سیستانی.
با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همهٔ سخنها ترفند.
فرخی سیستانی.
گفت: کاین مردمان بی‌باکند
همه همواره دزد و چالاکند.
عنصری.
بهمه شهر بود از او آذین
در بریشم چو کرم پیله زمین.
عنصری.
گرچه ایشان اقارب‌اند همه
در اقارب عقارب‌اند همه.
سنائی.
همه عدل و زرو همه مکرمت کن
همه مال بخش و همه محمدت خر.
ناصرخسرو.

بدان نامه بیارامید و همهٔ نفرتها زائل گشت (بیهقی). آن نظام بگسست و کارها همه‌دیگر شد (بیهقی). من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام درهمه‌جهان و قرمطی میجویم. (بیهقی)

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سروی زخاك و اواز نور.
نظامی.
چون که مرا ز این همه دشمن نهند
تهمت این واقعه برمن نهند.
نظامی.
ورای همه‌گوهری بود او
همه رشتهٔ گوهر آمود او.
نظامی.
جانم همه در اضطراب بندد
چشمم همه درانتظار دارد.
مسعودسعد.

همه‌نقود خانه‌پیش‌چشم‌من آمدی (کلیله‌ودمنه).

یک مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه‌شب میدریدی حلق خود.
مولوی.
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه‌داری.
سعدی.
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی.
سعدی.
از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
درهمه شهری غریب درهمه‌ملکی گداست.
سعدی.
ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هرجا که بگذرد همه چشمی براو بود.
سعدی.

ترکیبات:

— این‌همه: مقدار زیاد. این مقدار:
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبری است کزآن شاخ نباتم دادند.
حافظ.
حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اصحاب جهان این همه نیست.
حافظ.

همة. [هَ مْ مَ یا هِ مْ مَ] (ع اِ) کاری که قصد کردن آن نمایند. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || قصد (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج: هم [هِ مَ] (منتهی الارب). || هوی، ج: همم (اقرب الموارد). خواهش (منتهی الارب). || پیر فانی (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || زن پیر فانی (اقرب الموارد). گنده پیر (منتهی الارب). ج: همات، همائم (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

همه. [هُ مْ مَ] (اِخ) دهی است از بخش آخورهٔ شهرستان فریدن که دارای ۳۰۰ تن سکنه، آب آن از چشمه‌ومحصول عمده‌اش غله، حبوب، پشم و روغن وهنر دستی زنان بافتن قالی و جاجیم است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

همهام. [هَ] (ع اِ) مرد دلیر جوانمرد (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || شیربیشه (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به همهوم شود.

همهامة. [هَ مَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از شران (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). همهومة. رجوع به همهومة شود.

همه‌ایاز. [هَ مِ اَ] (اِخ). دهی‌است از بخش‌گوران شهرستان شاه‌آباد که دارای ۳۵تن سکنه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

همه‌جا. [هَ مِ] (اِخ). دهی‌است از توابع شهرستان کرج که‌دارای ۲۹۳ تن‌سکنه، آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله، لبنیات و عسل است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

همه‌جانبه. [هَ مِ نِ بَ] (ص‌مرکب) کاری‌که از همه طرف‌با آن‌روی موافق‌نشان داده شود. مورد اتفاق.

همه‌چان. [هِ مِ] (اِخ)دهی‌است‌ازبخش چهار دانگهٔ شهرستان‌ساری‌که دارای ۱۰۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و رودخانهٔ نکا؛ محصول عمده‌اش غله، برنج، لبنیات، عسل و ارزن، وکاردستی زنان بافتن‌شال و کرباس است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

همه‌روزه. [هَ مَ زَ] (ص‌نسبی‌مرکب). آنچه در همهٔ روزها باشد یا انجام پذیرد و مکرر باشد || (ق) بتکرار، پیوسته، همیشه.

همه‌رهه. [هَ مَ رَ هَ] (ص‌وق‌مرکب). یکسره، یکره، یکسره (یادداشت‌مؤلف):
حرکاتش همه رهه هنراست
برم از جان من عزیزتر است.
عنصری.

همه‌ساله. [هَ مِ لَ] (ق‌مرکب) همیشه وپیوسته (آنندراج). در تمام مدت سال (یادداشت‌مؤلف):
اندازد ابروانت همه‌ساله تیرغوش
و آنگاه‌گویدم‌که: خروشان‌مشوخموش.
خسروی‌سرخسی.
زگیتی ستمکاره را دور دار
ز بیمش‌همه‌ساله رنجوردار.
فردوسی.
گرگنهکار نشد زلف تو در عارض‌تو
چون پسندی که همه‌ساله نگونساربود؟
امیرمعزی.
نگویمت که همه‌ساله می پرستی کن
سه ماه می خورو نه‌ماه پارسامی‌باش.
حافظ.

|| در زمان صفویه‌نام قسمی مواجب‌مقرری بوده‌است. ج: همه سالجات رجوع به‌تذکرة الملوك ص ۱۱و٤۱ شود.

همه‌سین. [هَ مَ] (اِخ) یا ترکمانده، دهی‌است از توابع شهرستان شمیرانات که‌شش هزارگزی جنوب راه دماوند واقع، دارای ۱۹۱ تن سکنه، آب آن از چشمه‌سار و محصول عمده‌اش غله و صیفی است. در اطراف‌این ده‌شکارگاه‌سلطنتی است وساکنان ترکمن هستند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

همه‌شان. [هَ مِ] (اِخ) دهی‌است از بخش‌گرمی شهرستان اردبیل که دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

همه‌فن‌حریف. [هَ مِ فَ حَ] (ص‌مرکب) کسی که تن بهر کار میدهد یا از عهده هرکار خوب یابد بر میآید (یادداشت مؤلف).

همه‌کاره. [هَ مَ رَ] (ص‌مرکب). آنکه از عهدهٔ هرکاری بر آید یا همهٔ کارها بدست او باشد، مقتدر، با نفوذ || کسی‌که همهٔ کارهای مربوط بدیگری را انجام دهد: فلان‌کس همه‌کارهٔ وزیر است (یادداشت‌مؤلف).

همه‌کسی. [هَ مِ كَ] (اِخ). دهی است از بخش سیمینه رود شهرستان همدان که دارای ۱۵۲۱ تن‌سکنه، آب آن‌ازچشمه

و رودخانهٔ محلی و چاه ومحصول عمده‌اش غله ، حبوب ، لبنیات و انگور و کاردستی مردم قالی بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

همه‌کسی . [هَ مِ کَ] (اِخ) دهی‌است از بخش رزن شهرستان همدان که دارای ۲۹۴تن سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله ولبنیات و حبوب وصیفی‌است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

همه‌کوشتی . [هَ مِ] (اِخ) . نام‌محلی کنار راه شاه‌آباد و مهران میان توراب و درهٔ بادام در هیجده هزارگزی شاه آباد (یادداشت مؤلف) .

همهمة . [هَ مَ مَ] (ع مص) خوابانیدن زن کودك را بآواز (منتهی‌الارب). || بر گردانیدن آواز درسینه از اندوه . (منتهی - الارب) (اقرب‌الموارد) . || بانگ کردن شیر (اقرب‌الموارد) . || بانگ‌کردن رعد (اقرب الموارد) . || (اِ) سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود مثل آوازگاو و پیل و مانند آن (منتهی الارب) (اقرب - الموارد) . || هر آوازکه باگرفتگی ازگلو آید (منتهی‌الارب) . ج: هماهم (اقرب- الموارد) . ||درتداول فارسی‌زبانان‌آوازهای بسیار درهم افتاده که تمیزآن از یکدیگر نتوان‌داد (یادداشت‌مؤلف) .

همهوم . [هُ] (ع اِ)شیربیشه (منتهی- الارب) (اقرب‌الموارد) .|| (ص) باصدا (اقرب‌الموارد) . || نی هنگامی که‌باد آنرا بجنباند (اقرب‌الموارد) .

همهومة . [هُ مَ] (ع اِ) گلهٔ بزرگ از شتران (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به همهامة شود .

همهیم . [هِ] (ع اِ) شیربیشه .(منتهی- الارب) (اقرب الموارد) .||خر برگردانیده آوازدرسینه (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

همی . [هَ] (حرف استمرار) بجهت استمرار و امتداد درفعل‌آید و پیش یا پس‌از فعل قرارگیرد (ازآنندراج) :

آس شدم زیر آسیای زمانه
نیست بخواهم شدن همی‌بکرانه .
کسایی .

همی خسدکنم و سال و ماه رشك برم
بمرگ بوالمثل و مرگ شاکر جلاب.
بوطاهر خسروانی .

همی‌گفت کاین رسم‌گهبذ نهاد
ازاودل‌بگردان کەبس بدنهاد .
بوشکور .

بکردار ، نیکی همی کردمی
وز الفغدهٔ خود همی خوردمی .
بوشکور .

خورشید تیغ تیز ترا آب میدهد
مریخ نوك نیزهٔ تو سان همی‌زند .
بوشکور .

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی .
رودکی .

براه اندر همی‌شد ، شاهراهی
همی‌شد تا بنزد پادشاهی .
رودکی .

از پدر چون از پدندر دشمنی بیند همی
مادر ازکینه براو مانند مادندر شود .
لبیبی .

پدرت از غم او بکاهد همی
کنون کین اوخواست خواهد همی .
فردوسی .

همی‌گفت : بدروز و بد اخترم
بد از دانش آمد همی برسرم .
فردوسی .

بر فتندگردان تازی زجای
همی سر ندانست جنگی‌ز پای .
فردوسی .

زو دوست‌ترم هیچ کسی نیست وگرهست
آنم که همی‌گویم پازند قرآن است .
فرخی‌سیستانی .

همی نگون شود ازبس نهیب هیبت تو
به ترك، خانهٔ خان و به‌هندرای‌سرای.
عنصری .

همی دوم بجهان اندر از پی روزی
دوپای پرشغه و مانده بادلی بریان .
عسجدی .

زربان‌گفت چه رای‌است و چه تدبیر همی
مادر این بچگکانرا ندهد شیرهمی ؟
منوچهری .

همچو ماهی یکی‌گروه از حرص
یکدیگر را همی بیو بارند .
ناصرخسرو .

همی تا جهانست و این چرخ اخضر
بگردد همی‌گردای‌گوی اغبر .
ناصرخسرو .

روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی
این دستها همی بنویسند و بسترند.
ناصرخسرو .

ایشان درزیر قبای‌من همی پریدندی(بیهقی). همی‌گویدابوالفضل‌محمدبن حسین‌البیهقی... (بیهقی) . ایوان‌کسری‌به مداین . . .شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و بعد از او چندپادشاه عمارت همی کردند تا بر دست انوشیروان عادل تمام شد. (نوروزنامه).

در فراق آن نگارگلرخ شمشاد قد
لالهٔ رخسار من چون زعفران‌گردد همی .
رشیدوطواط .

سنگی‌است که‌گوهری‌راهمی‌شکند (گلستان).

خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش‌بوی جوی مولیان‌آید همی.
حافظ .

همی . [هَ مْ یا هُ یْ] (ع مص). روان گشتن آب و اشك (منتهی‌الارب) (از - اقرب‌الموارد) . || ریختن چشم اشك‌را . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || رمیدن‌و پراکنده رفتن ماشیه به‌چراگاه (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . || اوفتادن چیزی (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) .

همیان . [هَ مَ] (ع مص) .روان گشتن آب و اشك (منتهی الارب) (اقرب - الموارد) . || ریختن چشم اشك‌را(منتهی- الارب) (اقرب‌الموارد) . رمیدن وپراکنده رفتن ماشیه بچراگاه (منتهی‌الارب) (اقرب- الموارد) . رجوع‌به همی شود .

همیان . [هِ] (ع اِ) ازاربند(منتهی- الارب) (اقرب‌الموارد) . ||کمربند(منتهی- الارب) (از اقرب‌الموارد) . ||کیسهٔ که‌در آن هزینه دارند و برمیان بندند (منتهی - الارب) . ج : همایین (اقرب‌الموارد) . گویند:له همیان یعنی او بزرگ سرین است. (منتهی‌الارب). درمعنی‌کیسه هزینه ظاهراً معرب همیان فارسی بفتح اول است .

همیان . [هَ] (اِ) بروزن انبان‌کیسهٔ باشد طولانی‌که بر کمربندند و بعربی صره خوانند (برهان) :

قیمت همیان وکیسه از زراست
بی‌زری همیان وکیسه ابتراست .
مولوی .

خواجه هرجا قصهٔ پیراهن یوسف‌شنید
پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم‌می‌کند.
کلیم .

دنیا طلب از موی میانان نشد ازجای
بس دیده‌که او حسن کمر در همیان‌یافت .
کلیم .

رجوع‌به انبان شود .

همیانك . [هَ نَ] (اِخ). دهی‌ازبخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان که‌دارای ۳۵۰ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و حبوب است (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۵).

همیانه . [هَ نِ] (اِخ). دهی است از بخش درود شهرستان بروجرد که دارای ۳۲۸ تن سکنه ،آب‌آن از قنات ،محصول عمده‌اش غله و لبنیات است (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۶).

همیج . [هَ] (ع اِ) . آهو مادهٔ جوانهٔ باریك شکم(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). || آهوی ماده‌که در دو تهیگاه وی دو خط باشد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

همی‌جان . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش بافق شهرستان یزد که دارای ۳۶۲ تن سکنه ، آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، گردو ، بادام و زردآلو ، و کاردستی زنان کرباس‌بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

همیدون . [هَ] (ق مرکب) مخفف هم ایدون است یعنی همین دم و همین زمان و همین ساعت و هم اکنون . (برهان) اکنون ، حالا :

کنون کشتن رستم آریم پیش
ز دفتر همیدون بگفتار خویش .
فردوسی .

سزد گر نیاری بجانشان گزند
سپاری همیدون بمن شان ، ببند .
فردوسی .

زگردنده گردون نداری خبر
که اخگرت ریزد همیدون بسر .
فردوسی .

بیک مرد گردد شکسته سپاه
همیدونش یک مرد دارد نگاه .
اسدی .

همیدون تموز و دیش چاکراست
بهارش مثال خزان زرگراست .
اسدی .

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ
که شبدیز آمده‌ست از نسل آن سنگ .
نظامی .

گرایدون که آید فریدون بمن
گرفتار گردد همیدون بمن .
نظامی .

ز دانا بپرسید کاین چشمه چیست ؟
همیدون نگهبان این چشمه کیست ؟
نظامی .

|| همچنین ، نیز ، هم (یادداشت مؤلف) :

ای پیشه کرده نوحه بدرد گذشته عمر
با خویشتن همیشه همیدون همی ژکی .
لؤلؤیی .

ای بوالفرخ ساده همیدون همه فرخ
نامت فرخ و کنیت معلونت بوالفرخ .
لبیبی .

همی رفت با او همیدون براه
بر او راز نگشاد تا چندگاه .
فردوسی .

کشوری خالی نخواهد بود از عمال او
ور همیدون هفت کشور هفتصد کشور شود .
فرخی سیستانی .

و آن نار همیدون بزنی حامله ماند
وندر شکم حامله مشتی پسران است .
منوچهری .

پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی .
منوچهری .

هزارسال همیدون بزی بپیروزی
بمردمی و بآزادگی و نیکی‌خوی .
منوچهری .

کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر
همیدون می از نو کهن نیک‌تر .
اسدی .

نبد چیز از آغاز و او بود و بس
نماند همیدون جز او هیچ کس .
اسدی .

نه آشوب گیتی بهنگام تست
که تا بد همیدون بدی از نخست .
اسدی .

که پرسد زبن غریب خوار محزون
خراسان را که بی من حال تو چون ؟
همیدونی که من دیدم بنوروز ؟
خبر بفرست اگر هستی همیدون .
ناصرخسرو .

ملک جهان‌گر بدست دیوان بد
باز کنون حالها همیدون شد .
ناصرخسرو .

زگرگان آبنوش ماه‌پیکر
همیدون از دهستان نازدلبر .
فخرالدین اسعد .

نبید خورده نآید باز جامت
همیدون مرغ جسته باز دامت .
فخرالدین اسعد .

سپردم مشک خود باد وزان را
همیدون میش خود گرگ ژیان را .
فخرالدین اسعد .

همیدون شیر اگر شیرین نبودی
بطفلی خلق را تسکین نبودی .
نظامی .

همیدون جام گیتی خوشگواراست
باول مستی و آخر خماراست .
نظامی .

وصفت نمی‌کنم بزبانی که هم بدان
بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم .
مسعود سعد .

آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
کاین رازخود پدید کند و آن کند نهان .
مسعود سعد .

وز انعامت همیدون چشم داریم
که دیگر باز نستانی عطا را .
سعدی .

همیدون بود منفعت در نبات
اگر خواجه را مانده باشد حیات .
سعدی .

همیدیگان . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش کنارک شهرستان چاه‌بهار که دارای ۱۲۵ تن سکنه ، آب آن از چاه و باران و محصول عمده‌اش غله ، ذرت و لبنیات است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

همیر . [هَ] (ع ص) پیر زن میرنده (از اقرب‌الموارد) . || ظبی همیر : آهوی خوش‌اندام (اقرب‌الموارد) ظبیة همیر : آهو مادهٔ نیکواندام (منتهی‌الارب) .

همیری . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس که دارای ۱۰۰ تن سکنه ، آب آن از چاه و باران و محصول عمده اش خرماست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

همیرة . [هَ رَ] (ع اِ) گنده پیرفانیه. (منتهی‌الارب) .

همیری . [هَ](اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه‌بهار که دارای ۲۵۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله ، برنج ، خرما و لبنیات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

همیز . [هَ] (ع اِ) بلغت زند و پازند بمعنی تابستان باشد و بجای زا ، نون هم بنظر آمده است که همین باشد بروزن زمین (برهان).

همیز . [هَ] (ع ص) رجل همیز الفؤاد: مرد تیز خاطر (منتهی‌الارب) (اقرب ـ الموارد) .

همیس . [هَ] (ع ص) آواز نقل سپل شتر (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد).

همیسع . [هَ مَ سَ] (ع اِ) مرد توانا و نیک قوی که کسی نتواند او را برزمین افکند (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || مرد دراز بالا (منتهی‌الارب) (اقرب ـ الموارد) .

همیسع . [هَ مَ سَ] (اِخ).پدرحمیربن سباء (اقرب‌الموارد) . رجوع به حمیر و سباء شود .

همیسع . [هَ مَ سَ] (اِخ) . نام جد بیست و سوم حضرت رسول‌اکرم (از ـ سمعانی) .

همیشک . [هَ شَ] (اِ) نامی است که در نور و کجور بنوعی درخت دهند و در مازندران قلم - بفتح اول و ثانی - و در گرگان چلم و در رامیان مازار گویند و در نقاط مختلف گیلان نامهای دیگر بر آن نهاده‌اند. بوتهٔ زینتی است که همیشه سبزاست. اردشیرجان ، حی‌العالم (یادداشتهای مؤلف). رجوع به همیشک‌جوان شود .

همیشک جوان. [هَ شَ] (اِ مرکب). درختی است که برگهایش همیشه سبز باشد و بتازی حی‌العالم خوانند و آنرا همیشه بهار نیز گویند (انجمن‌آرا) و در دواها بکار برند (آنندراج) . رجوع به همیشه‌بهار شود .

|| نام یک جزو از اجزای اکسیر هم‌هست (برهان) .

همیشگی . [هَ شِ] (حامص) مداومت و پیوستگی (آنندراج) . دوام ، دیمومت (السامی) || ازلیت ، قدم (السامی) . || (ق) برای‌همیشه ، دائما ، بطوردائم :

بسرای سپنج مهمان‌را
دل نهادن همیشگی نه رواست.
رودکی .

|| (ص‌نسبی) دائمی ، جاودان :

بقاش باد و دوات همیشگی
رسیده در حسود او بلای او .
منوچهری .

رجوع به همیشه شود .

همیشه . [هَ شَ یا ِ ش] (ق) دائم ، همواره ، همهٔ‌اوقات :

ایا نشسته باندیشگان حزین و نژند
همیشه اختر تو پست و همت‌تو بلند .
آغاجی .

همیشه در فزع ازوی سپاهیان ملوك
چنان‌کجا بنواحی عقاب بر خرچال .
زینبی .

همیشه‌کفش و پیش را کفبده بینم من
بجای کفش و پیش دل‌کفیده بایستی .
معروفی بلخی .

بتا، نگارا ! از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم پنام؟
شهیدبلخی .

بخل همیشه چنان ترابد ازآن روی
کآب چنان از سفال نو بترابد .
خسروانی .

بابر رحمت ماند همیشه دست امیر
چگونه ابر ؟کجا تو تکیش باران‌است .
عماره مروزی .

شنیدم که‌گشتاسب را خویش بود
پسر را همیشه بداندیش بود .
فردوسی .

خردمند گفت ای‌گرانمایه شاه
همیشه بتو تازه بادا کلاه .
فردوسی .

چواورا برزم اندرون دیدمی
همیشه ازاین روز ترسیدمی .
فردوسی .

باغبان شد بسوی رز بسحرها گان
که دلش بود همیشه سوی رز خواهان.
منوچهری .

اگر عقل فانی نگردد توعقلی
وگر جان همیشه بماند توجانی .
منوچهری .

همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و هر روزی فزونتر (بیهقی) . همیشه میخواستم که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا برأی‌العین دیده باشد (بیهقی) همیشه چشم نهاده بود تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی آنگاه او ازکرانه بجستی وگفتی... فلان را من فروگرفتم . (بیهقی) .

چو چشم بد همیشه دورم ازتو
چو بد خواه لبت رنجورم از تو .
نظامی .

ایزد تعالی همیشه ملک را دوستکام داراد (کلیله و دمنه) . همیشه حکمای هرصنف‌از اهل علم میکوشند تا . . (کلیله و دمنه) و بحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت‌را بر دنیا مقدم دارد.(کلیله‌ودمنه).

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی‌که نمیرد همیشه دردل.
حافظ .

همیشه‌بور . [هَ] (اِخ) دهی‌است از بخش خرم‌آباد شهرستان شهسوار که دارای ۱۹۰تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ چشمه کیله ، محصول عمده‌اش برنج و مرکبات است .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳) .

همیشه‌بهار . [هَ شَ بَ] (اِ مرکب). حی‌العالم.همیشک،همیشک‌جوان(یادداشت‌ مؤلف) .رجوع به این‌کلمات و نیز رجوع به همیشه‌جوان شود .||قسمی بابونه (ناظم‌ الاطباء) . دارای‌گلهای زرد و نارنجی‌است که‌گلبرگ‌های متعدد دارد .

همیشه‌جوان . [هَ شَ جَ] (اِمرکب) ابرون (مخزن‌الادویه) رجوع به همیشک جوان شود .

همیشه‌کشیک . [هَ شَ کِ] (اِ مرکب) . نام‌گروهی از سپاهیان قزلباش (یادداشت مؤلف) رجوع به تذکرة‌الملوك چاپ دوم ص۳۹و۴۰شود .

همیشه‌هست . [هَ شَ هَ] (اِمرکب) اسم پاك لفظ الباقی‌است یعنی ذاتی که فنارا درساحت‌کبریای او راه نیست(انجمن‌آرا) . خداوند ، الله.

همیع . [هَ] (عِ اِ) هیمع . رجوع به هیمغ شود .

همیغ . [هَ] (عِ اِ) مرگ‌شتاب‌کش (منتهی‌الارب) و بعین مهمله تصحیف است (اقرب‌الموارد) .

همیلا . [ ] (اِخ) نام یکی از ندیمه‌های شیرین در خسروشیرین نظامی :

فرنگیس و سهیل سرو بالا
عجب‌نوش و فلکناز و همیلا .
نظامی .

همیلا گفت : آبی بود روشن
روان‌گشته میان سبز گلشن .
نظامی .

رجوع به خسرو و شیرین ، چاپ وحید ـ ص ۱۳۳ شود .

همیم . [هَ] (عِ اِ) نرم رفتن حشرات بزمین و خزیدن. (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌ـ الموارد) .

|| (عِ اِ) باران سست و نرم (منتهی ـ الارب).(اقرب‌الموارد). || شیرکه درمشک اندازند وخورندودوغ نزنند (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

همیمة . [هَ مَ] (عِ اِ) باران سست‌ونرم (منتهی‌الارب) . ج:همائم (اقرب‌الموارد).

همین . [هَ] (ق‌مرکب) از هم+ این ، فقط این ، این بس است ،تنها این :

همی دربدر خشک نان بازجست
مراورا همین پیشه بود از نخست.
بوشکور .

جزایشان ببلخ اندرون نیست‌کس
ازآن نامداران همین‌است وبس .
فردوسی .

همه پرسش این بود و پاسخ همین
که برشاه بادا هزار آفرین .
فردوسی .

جهان جاودانه نماند بکس
همین جاودان نام نیک‌است‌وبس .
فردوسی .

که فرمانده هفت شهر زمین
همین یک‌تن آمد زشاهان،همین .
نظامی .

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش‌کورا همین غصه‌بس.
سعدی .

چه میخواهم از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن .
سعدی .

برحدیث من وحسن تو نیفزاید‌کس
حد همین‌است سخندانی و زیبایی را .
سعدی .

مجال من همین باشدکه پنهان عشق او ورزم
کناروبوس‌وآغوشش‌چگونه؟چون‌نخواهدشد.
حافظ .

|| کلمهٔ «همین» با لحن استفهام در تداول امروز بصورت شبه جمله بکار میرود بمعنی اینکه : آیاکافی است ؟ دیگر لازم‌نیست؟ ||نیز ، ایضاً (یادداشت مؤلف) هم :

چه باید مرا بی توگنج و سپاه
همین تخت شاهی وزرین‌کلاه .
فردوسی .

همین‌گرز و این نیزه و بادپای
همین جوش‌وترگ‌ورومی‌قبای.
فردوسی .

ترا دادم ای زال این جایگاه
همین پادشاهی و تخت‌وکلاه .
فردوسی .

همینة . [هَ نَ] (اِ) قطرهٔ آب (انجمن‌آرا) (آنندراج) .

همیوبول . [هِ بُ] (اِ) سکهٔ اشکانی معادل دوازده درهم (یادداشت مؤلف) .

همیون . [هُ ما] (ص مرکب) . همایون :

خاك بارگاه همیون را سجده‌گاه شاهان دنیا کناد (کلیله ودمنه) رجوع به‌همایون شود.

هن . [هَ] (اِ) منت (برهان) . مؤلف انجمن‌آرا نویسد : بفتح اول در جهانگیری و رشیدی و برهان بمعنی منت آورده‌اند و گفته‌اند رودکی گفته :

گر همه نعمت یک‌روز بما بخشد
ننهند منت برما و پذیرد هن .

و این سه بزرگوار هریک سه خطا کرده‌اند اول آن که هن نیست و من [ن ن] عربی است که بمعنی منت آمده . دیگر آنکه پارسی نیست و عربی است دیگر آنکه شعر رودکی نیست و شعر فرخی است . . . و این سهو از صاحب جهانگیری شده و رشیدی و برهان بوی اقتفا کرده‌اند . . . وهن بپارسی ـ خاصه زبان شیرازی و دری ـ بمعنی هست است (انجمن‌آرا) . در لهجه‌های فارس بصورت هن [هَ] یا فقط بصورت نون ماقبل مفتوح معادل با لفظ « هست » یا « است » هنوز بکار میرود .

هن . [هَ نن] (ع مص) گریستن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || نالیدن (منتهی‌الارب) حن (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌حن شود .

هن . [هَ یا هَ ن ن] (ع اِ) شرم زن (منتهی الارب) . یکی از اسماء سته است. || در شعر کنایه از هر اسم جنس است بمعنی چیزی . هذاهنک یعنی این چیز توست و بصورت هنة مؤنث آید (اقرب‌الموارد) .

هن . [هُ نْ نَ] (ع ضمیر) ایشان . گروهی زنان . (ترجمان جرجانی) ضمیرمغایب جمع است برای مؤنث .

هنا . [هِ] (ع مص) عطادادن . (تاج المصادر بیهقی) .

هنا . [هَ] (ع اِ) نسب پست (از ـ اقرب‌الموارد) .

هنا . [هَ نَ] (ع ضمیر) لغتی است در انا. (اقرب‌الموارد) . من ، ضمیر متکلم مفرد . رجوع به انا شود .

هنا . [هُ یا هُ نَ نْ] (ق) اینجا . (منتهی‌الارب) .

هناء . [هِ] (ع اِ) قطران (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || خوشهٔ خرما که باران خورده باشد. (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد) .

هناء . [هِ] (اِخ) . بطنی از قبیلهٔ طی و آنان فرزندان هناء بن عمروبن غوث بن طی هستند (صبح‌الاعشی) .

هناء . [هِ] (اِخ) دهی است از بخش کوهکك شهرستان جهرم که دارای ۳۹۳ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، پنبه ، خرما و انگوراست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

هنائت . [هَ ءَ] (ع مص) هناءة ؛ گواراشدن :

جهت لطافت وصفاوت ومنفعت و هنائت آب اصفهان . . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۵) .

هناءة . [هَ ءَ] (ع مص) . گوارنده گردیدن طعام بعد ناگواری (منتهی‌الارب) . || بی‌رنج ومشقت رسیدن (منتهی الارب) . || اصلاح کردن طعام را (اقرب‌الموارد) .

هنائی . [هَ ی] (ص نسبی) . منسوب به‌هناء یا از بنی‌هناء از قبیلهٔ طی .

هنائی . [هَ] (اِخ) . ابوالحسن علی‌بن حسن معروف به دوسی از مردم مصر و از علمای نحو و لغت وپیرومذهب کوفیان است . او راست : کتاب مجردالغریب که بمانند کتاب‌العین وبترتیب ابتثی تدوین کرده است . دیگر المنضد . دیگر کتاب الفرید در علم لغت (ازفهرست ابن‌الندیم) .

هنابذ . [هَ بِ] (ع اِ) ج هنبذة (منتهی‌الارب) بمعنی کار سخت (ازاقرب‌الموارد) رجوع به‌هنبذة شود .

هنابیر . [هَ] (ع اِ) جای هلاك (منتهی‌الارب) . || دوزخ (منتهی‌الارب) . || زمین بلند (منتهی‌الارب) ریگزار بلند واحد آن هنبورة است و خود مقلوب نهابیر است (اقرب الموارد) .

هنادسة . [هَ دِ سَ] (معرب اِ) جمع هندوس [هُ] (منتهی الارب) بمعنی دانای امور (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . رجوع به‌هندوس شود .

هنادك . [هَ دِ] (ع اِ) ج ، هندکی مردان هند (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌هندکی شود .

هنادکة . [هَ دِ کَ] (ع اِ) ج ِ هندکی (منتهی‌الارب) رجوع به هنادك و هندکی شود .

هنارة . [هِ رَ] (ع اِ مص) بمعنی انارة مثل اراقة و هراقة (منتهی‌الارب) رجوع به‌انارة شود .

هناسه . [هَ سَ] (اِ) آه ، بادسرد کشیدن (یادداشت مؤلف) .

هناف . [هِ] (ع مص) بفسوس خندیدن (منتهی‌الارب) مهانفه (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . || بازی وملاعبه بادوست (از اقرب‌الموارد) .

هنالك . [هُ لِ كَ] (ع ق) آنجا (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) اسم اشاره برای مکان دور مرکب از هنا + ك خطاب + لام برای افاده بعد مکان .

هنام . [هُ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی باندام باشد که در برابر بی‌اندام است (برهان) . مصحف هندام پهلوی به‌معنی اندام است (ازحواشی دکترمعین بربرهان) .

هنام و بسطام . [هُ مُ بَ] (اِخ) دهستانی است از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد که در خاوربخش واقع شده ومنطقه‌یی کوهستانی و سردسیر است . آب آن از رودخانه‌های هنام ، کاکارضا ، سیل برجه و چشمه‌های مختلف تأمین میشود . این دهستان شامل ۳٤ آبادی وجمعیت آن درحدود ٤۹۰۰ تن است . قراء مهم آن عبارتند از : برمسك ، کاکارضا ، چهارتخته ، خسروآباد وسراب هنم . ساکنان از طایفهٔ حسنوند هستند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

هنامه . [هُ مِ] (اِخ) دهی است از بخش شیروان شهرستان قوچان که دارای ٤۹۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانه و محصول عمده‌اش غله و انگور ، و کار دستی مردم قالی بافی است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

هنانة . [هُ] (ع اِ) پیه درون چشم که زیرمقله باشد . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || باقی‌مانده مغزوپیه شتر (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) .

هناة . [هَ] (ع اِ) بلاو سختی ، ج : هنوات (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

هناهین . [هَ] (اِ) گفتگو و هجوم مردمان و صدای اسبان وقتی که لشکری و جماعتی بسیار سوارشده میرفته‌باشند (برهان) .

هنای . [هَ] (ع ص) ابل هنای : شترانی که به‌گیاه کم از سیری رسیده باشند (منتهی الارب) .

هنایش . [هِ] (ص) تأثیرواثرداده‌شده (برهان) .

هنء . [هِ] (ع اِ مص) عطا و دهش (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . || پارهٔ از شب .(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || قطران مالیدگی (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) .

هنأ . [هَ نْ] (ع مص) قطران مالیدن شتر را (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || یاری کردن کسی را (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || طعام‌خوشگوارخورانیدن کسی را (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || گفتن کسی را : گوارا بادتراکار(منتهی-

الارب) (ازاقرب الموارد). || درعیال خود داشتن کسی را یکماه (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . || گوارنده گردیدن طعام بعدنا گواری (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || یافتن بهرهٔ از گیاه که سیرنشود از آن (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || شادمان شدن بکسی (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || گوارنده شدن طعام کسی را (منتهی الارب) . || دادن کسی را و بخشیدن (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هنأ . [هَ نْ] (ع مص) یافتن بهرهٔ از گیاه که سیرنشود ازآن (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || شادمان شدن بکسی (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || گوارنده شدن طعام کسی را(منتهی الارب) || دادن کسی را و بخشیدن (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

هنأة . [هَ نْ ءَ] (ع مص) گوارنده گردیدن طعام بعد ناگواری (منتهی الارب) .

هناة . [هَ ءَ] (ع مص) نیکو کردن طعام را (منتهی الارب) .

هنب . [هَ نَ] (ع ا) گولی (منتهی الارب) .

هنباء . [هَ یا هُ نْ نَ] (ع ص) زن گول ونادان که در کارزیرکی واستادی کردن نتواند(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد)رجوع به هنبی شود .

هنباز . [هَ] (ص مرکب) . انباز ، شریک (برهان) . || نظیر (برهان) رجوع بهانباز وهمباز شود.

هنباغ . [هِ] (ع ا) گرسنگی سخت (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هنبان . [هَ] (ا) انبان . پوستی باشد که درست ازگوسفند برآورده باشندودباغت کنند و چیزها درآن نهند (برهان).|| زنبیل درویشان را نیز گفته اندکه سفرهٔ گردچرمین باشد (برهان).

هنبتة . [هَ بَ تَ] (ع مص)فروهشته شدن (منتهی الارب) (اقرب الموارد).||سستی ودرنگی کردن(منتهی الارب) (اقرب الموارد) || (ا) سستی (منتهی ارب).||فروهشتگی (منتهی الارب).

هنبثة . [هَ بَ ثَ] (ع ا) کار دشوار (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || شوریدگی کار و سخن (منتهی الارب). ج : هنابث (اقرب الموارد) . رجوع به هنابث شود .

هنبذة. [هَ بَ ذَ] (ع ا) کارسخت و دشوار . ج : هنابذ (منتهی الارب)(از-اقرب الموارد) .

هنبر. [هِ بَ یا بِ] (ع ا) کفتار ماده (منتهی الارب) . رجوع به هنبرة شود .

هنبر . [هِ بِ] (ع) خرکره(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . || بچه کفتار (منتهی الارب).(اقرب الموارد) .

هنبر . [هِ نْ نَ] (ع ا) کفتارماده (منتهی الارب) || گاونر(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || اسب(منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || پوست هیچکاره یا کرانهٔ آن (منتهی الارب) . جرم پوست یا کرانه های آن (اقرب الموارد).

هنبرد . [ ] (اِخ) . نام چند ده از توابع قم بوده است که اکنون در مأخذ جغرافیایی نام آنها نیست . ونوشته اند که مطبخهای اردشیر درآن جا بوده است و هنبرد یعنی سیری از طعام . رجوع به ترجمه تاریخ قم ص ۶۹ ، ۷۰ ، ۷۱ و۱۱۷شود.

هنبرة . [هِ بِ رَ] (ع ا) خرماده (منتهی الارب) . کره خر ماده (ازاقرب الموارد) .رجوع به هنبرشود.

هنبسة . [هَ بَ سَ] (ع مص) خبر جستن (منتهی الارب).

هنبص . [هُ بُ] (ع ص) کلان شکم (منتهی الارب) . رجوع به هنبض شود .

هنبص . [هِ بِ] (ع ا) . مرد سست حقیرهیچکاره(منتهی الارب)(اقرب الموارد)

هنبصة. [هَ بَ صَ](ع مص)نوعی ازنرم خندیدن(منتهی الارب) وچنانکه درلسان آمده است هنبصة خنده: بلنداست(ازاقرب الموارد) .

هنبض . [هُ بُ] (ع ص) کلان شکم (ازمنتهی الارب) وابن عبادآنرا درهنبص - باصاد مهلمه - آورده است (اقرب الموارد). رجوع به هنبص شود .

هنبع . [هُ بُ] (ع ا) روبندی است دختران را شبیه مقنه که مقدم آنرا میدوزند (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

هنبغ . [هُ بُ] (ع ا) سختی گرسنگی (منتهی الارب) . ودرلسان العرب آمده است که بصورت وصف نیزبکاررود. گویند جوع هنبغ وهنباغ وهنبوغ ای شدید (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || خاکی که به کمتربادی به هوا خیزد . (اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . || شیربیشه (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || زن ضعیف حمله (از- اقرب الموارد). زن سست گیر(منتهی الارب) ||زن گول (اقرب الموارد) (منتهی الارب) || زن تبهکار (ازاقرب الموارد) .

هنبغة . [هَ بَ غَ] (مص) گرسنه شدن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بسیارگردیدن گرد وغبار (منتهی الارب). || پریدن وبرانگیخته شدن گردوغبار(منتهی- الارب). (اقرب الموارد) .

هنبلة . [هَ بَ لَ] (ع مص) لنگیدن وبرفتاردادان رفتن مرد (منتهی الارب) (از - اقرب الموارد).

هنبه . [هُ بَ] . (ا) درتداول شکم را گویند (یادداشت مؤلف) .

هنبی . [هُ نْ با یا هَ نَ با] (ع ا) زن گول ونادان که درکار زیرکی واستادی کردن نتواند (منتهی الارب) . (ازاقرب- الموارد) .

هنبی . [هِ ی] (ص نسبی) . منسوب به هنب که بطنی است از ربیعه (سمعانی) .

هنتاتی . [هَ ی] (ص نسبی) منسوب به هنتانة که ازقبیله مصمودة است . رجوع به صبح الاعشی شود .

هنتبة . [هَ تَ بَ] (ع مص) سستی و درنگی نمودن در کار(منتهی الارب)(اقرب- الموارد) .

هنج . [هَ] (اِ وریشهٔ فعل) بمعنی کشیدن باشد و امر باین معنی هم هست یعنی بکش (برهان) . || بمعنی انداختن هم گفته اند برهان) || دوچیزرا نیز گویند که بحسب کیفیت یک قدرداشته باشندهمچوآوازی که با سازی کوک شده باشد (برهان) . ||دوشخص که بریک قصه ویک عزم ویک اراده باشند (برهان) .

هنجار . [هَ یا هِ] (ا) راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون (برهان) . در سنسکریت سمکارا بمعنی گشتن وگردیدن و راه (حواشی دکتر معین بر برهان) :

بآخر شکیبایی آورد پیش
که جز آن نمیدید هنجار خویش .
فردوسی .

همی شدند به بیچارگی هزیمتیان
گسسته پشت گرفته گریغ راهنجار .
عنصری .

قصه یی راکه نظم خواهم کرد
بر طرازم سخن بدین هنجار .
مسعودسعد .

ره و هنجار ستمکاره همه زشت است
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش .
ناصرخسرو .

مهمان کند خزینه تو و من را
مهمان کشی است شیوه وهنجارش.
ناصرخسرو .

چیستی ؟مرغی ،ستوری، آدمستی ؟باز گرد
ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو ؟
سنایی .

خوشا راهی که باشد راه آنان
که دارند از سفر هنجارجانان .
فخرالدین اسعد .

دلیری است هنجار لشکرکشی
سرافکندگی نیست درسرکشی
نظامی .

نیکان ملت را به دین‌یادتو تسبیح مهین
پیکان نصرت‌را بکین عزم‌توهنجار آمده.
خاقانی .

|| جاده‌و راه راست و بعضی‌راه غیرجاده‌را هم‌گفته‌اند (برهان) :

همواره پشت و یار من پوبنده برهنجار من
خارشکن رهوارمن، شبدیزخال‌ورخش‌عم.
لامعی .

گر از دنیا به رنجی راه او گیر
گزین بهتر نه راه است و نه‌هنجار .
ناصرخسرو .

گرفته هردو هنجار خراسان
برایشان‌گشت رنج راه آسان .
فخراندین‌اسعد .

چو دیدم که هنجار او دور بود
شب از جمله شبهای دیجور بود .
نظامی .

وزایشان بهنجارهای درست
سوی ربع‌مسکون نشان بازجست .
نظامی .

مرغی‌که نه اوج خویش‌گیرد
هنجار هلاك پیش گیرد .
نظامی .

از راه رحیل راه برداشت
هنجار دیار یار برداشت .
نظامی .

نهفته بازم‌پرسید جایش
بدست آورد هنجارسرایش .
نظامی .

شعاع‌کوکب ثابت بچرخ بررهبر
مسیردیودژآگه بخاك برهنجار
مسعود سعد .

نه هرگزکسی دیده هنجارقبله
نه هرگزشنیده‌کس الله اکبر .
عمعق .

ترکیبات :

— بهنجار : دارای راه وروش ، آشنا به رموز ، ماهر :

درفسق وقمارنیزاستادیم
دردیرمغان مغی بهنجاریم .
عطار .

تا بجنباند بهنجار وبه فن
تا بدانم من‌که پنهان بود من.
مولوی .

— بهنجار رفتن : درست رفتن ، از راه درست وراست رفتن :

هم در سلوك گام بتدریج مینهند
هم درطریق عشق بهنجارمیروند.
عطار .

— هنجاربردن : راه بردن :

هم بدین تعبیه بران که ظفر
سپهت رانکوبرد هنجار .
مسعود سعد .

— هنجار بریدن : طی طریق کردن ، راه پیمودن :

به قلعهٔ‌که ازو بادکم رود بیرون
به بیشهٔ‌که دراودیوبد برد هنجار .
مسعود سعد .

هرکجا روی آری ازنصرت
پیش نصرت همی‌برد هنجار .
مسعود سعد .

— هنجارجوی : جویندهٔ راه ، راه یاب:

نوند شتابنده هنجارجوی
چنان شدکه بادش نه دریافت بوی .
اسدی .

کم آسای ودمساز وهنجارجوی
سبک پای وآسان دو وتیزپوی .
اسدی .

— هنجار کردن : راه پیمودن ، پوییدن‌یا راه یافتن :

گرتو در دهر همدمی جویی
در ره جست‌کم‌کنی هنجار .
خاقانی .

. . . وبشب اندرآتش‌کردی برمیلهاتاالشکر بدان هنجار راه‌کردندی (مجمل التواریخ و القصص) .

— هنجارنمای : راه نمای ، راه دان :

درراه ورروش چوخضرپویان
هنجارنمای وراه جویان .
نظامی .

هنجام . [هَ] (ص) مردم بیکاروتنبل‌و کاهل وباطل‌ومهمل راگویند (برهان) :

در دنیا سخت سختی وردرین
پی سست‌ومیانه‌کار وهنجامی .
ناصرخسرو .

هنجل . [هَ جَ] (ع ص) گران سنگ (منتهی الارب) ج : هناجل(اقرب‌الموارد). || (اِ)مردگران‌که‌صحبتش‌راناخوش دارند (منتهی‌الارب) .

هنجمك . [هِ جِ مَ] (اِ). برغست را گویند وآن علفی است شبیه باسفناج‌که در آردهاآش‌کنندوبعربی‌غلول‌خوانند(آنندراج).

هنجن . [هَ جَ] (اِخ). دهی است ازبخش نطنزشهرستان کاشان‌که دارای ۹۴۰ تن سکنه، آب‌آنازرودخانهٔ ابیانه و۹ رشته قنات ، محصول عمده‌اش غله ، حبوب ، انار ، انجیر ، سیب وکاردستی زنان گیوه بافی است . قلعهٔ خرابهٔ‌یی ازآثارقدیم دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هنجیدن . [هَ دَ] . (مص) . بیرون کشیدن وبرآوردن (برهان) :

ترکیب :

— برهنجیدن : گستردن (مؤلف)گشودن:

چنان‌که مرغ هوا پروبال برهنجد
توبرخلایق بر، پرمردمی برهنج .
بوشکور .

— || بیرون‌آمدن :

دل اندرمهرمی‌برهنجد ازآن
چنان چون سنگ‌مغناطیس و آهن .
فخرالدین اسعد .

هنجیرکی . [هَ دَ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش قصرقندشهرستان‌چاه بهارکه دارای۴۵ تن‌سکنه‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۸)

هنجیروئیه.[هَ یِ](اِ خ) .دهی‌است ازبخش‌زرندشهرستان‌کرمان‌که داری ۷۰ تن سکنه‌است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۸.)

هند . [هَ] (اِ) راه و طریق وهنجار و قاعده و قانون (برهان) :

گشاده برایشان و برکارمن
بهرنیک و بدهند و هنجارمن.
فردوسی .

|| یعنی هستند و موجودند (برهان) اند . صورتی‌ازفعل‌بودن‌است‌برای‌جمع سوم‌شخص. هست مفرد آن‌است :

از مرد خرد بپرس ازایرا
جزتو بجهان خردوران‌هند
ناصرخسرو .

باتو فردا چه بماند جز دریغ؟
چون برد میراث خوارآنچت که‌هند .
ناصرخسرو .

هند . [هِ] (ع اِ) گلهٔ صدشتر یااندکی زائد ازصد یا اندکی‌کم از آن یا دوصد.ج: اهند ، اهناد ، هنود (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد).

هند . [هِ] (اِ خ) . پارسی باستان هندو (۱) همریشه‌باسند، درکتیبه‌های عیلامی هی‌ایندویش (۲) ، اوستا هندو، سسنکریت سینذو و بمعنی نهر ، جویبار ، رودسند یا ناحیهٔ گرداگرد رود سند است و در شاهنامه گاه بفتح اول باکلماتی چون پرند قافیهٔ شده است (از حواشی‌دکترمعین بر برهان‌قاطع). این کشور را درممالك انگلیسی زبان‌اینذیا میگویند .کشوری است در جنوب آسیا و جنوب سلسله‌کوههای هیمالایا درکناردریای عمان وبحربنگال . این نام قبلابتمام‌سرزمینی که هند و پاکستان کنونی را تشکیل میداد اطلاق می‌شد و ایالات متعددی را شامل بود که هرکدام به نامی خوانده می‌شد.

این سرزمین شبه قاره‌ایست که‌ازقسمتهای‌دیگر آسیا باجبال عظیم هیمالایا، جدا میشود. نام کهن این سرزمین بهاراته است . وسعت شبه‌قاره ۳۲۸۸۸۱۸ کیلومتر مربع وجمعیت

(۱) Hindu . (۲) Hi'induish .

آن قریب چهارصدوچهل‌ملیون‌است . کشور هنداز‌ممالک‌مشترک‌المنافع بریتانیای کبیراست. این کشورشامل ۲۷ ایالت است که مهمترین آنها عبارتند از: ایالت‌های دهلی (ایالت‌مرکزی)، بمبئی ، حیدرآباد ، مدرس، میسور، پنجاب، سیکیم، و بوتان .

این سرزمین از شمال‌شرقی به‌چین و برمه واز شمال به تبت ونپال و در شمال غربی به پاکستان محدود است و در شرق پاکستان سرزمین «نتوآ» واقع‌شده که در شمال شرقی هند قراردارد . هند فرانسوی و هند پرتقالی عبارتند ازمناطق کوچکی که دوساحل شرقی و غربی اراضی هند آنرا احاطه کرده‌است . نیمهٔ جنوبی ازشبه‌جزیرهٔ هندمیان بحر عمان و خلیج « بنگال » واقع است . بزرگترین رودخانه هند رود گنگ و « براهابترا » و « سند » میباشد . محصولات زراعتی هند که کفایت تغذیه و مایحتاج سکنهٔ آنرا نمیکند عبارت است از برنج ، کنف ، پنبه وچای . وسرمایه‌های طبیعی‌هند راجنگل‌های انبوه که از درختهای آن جهت کشتی سازی و غیر آن استفاده میشود ، و معادن منیزیم و ذغال سنگ و مس و آهن تشکیل‌میدهد . ایالت «جمشیدپور» مرکزصنعت‌آهن‌وفولاد، و « بمبئی » مرکز کارخانجات نساجی و «کلکته» مرکز تولیدات کنف میباشد .

شهرهای بزرگ مرزی هند عبارتنداز: بمبئی وکلکته ومدراس . زندگی اجتماعی سکنهٔ هند بر اساس اختلافات طبقات مردم پیریزی شده‌که بسیاری از قوانین دولتی برای‌مبارزه با آن است و تعصبات خشک مذهبی سبب فقر وگرسنگی اکثر سکنه‌هنداست . هندیها توجه خاصی بزیارت اماکن و شهر های مقدس مذهبی از جمله شهرهای : بنارس و الله‌آباد دارند. تمدن هندوستان از حدود دوتا چهارهزارسال پیش ازمیلاد شروع میشود ، قبائل‌آریائی ازشمال‌هنددرحدود ۱۵۰۰ پ.م. واردآن سرزمین‌شده‌اند ، وتمدن برهمایی را آغاز کرده‌اند،ودرنتیجه‌اصول‌مذهب«هندویی» جودآمده‌است. درقرن‌ششم‌قبل‌ازمیلاد، «بودا» ظهور کرد،وپیش‌ازآن‌مذهب« هندویی» مذهب رسمی‌پادشاهان«موری»بود ولی «آسوکا» در قرن‌سوم‌قبل‌از میلاد دین «بودا» را دین رسمی کرد . فرهنگ هندی اززمان شاهان جوبتو (۳۲۰تا۵۴۴م.) رونق‌یافت و‌پس هنگامی که‌راجبوتی‌ها برمناطق شمال غربی هند تسلط یافتندوبه‌ایجادحکومت‌ملوك‌طوایف‌پرداختند، آنها و خاندانهای پیش، ازتشکیلات همدیگر تجاربی مفیدبدست‌آوردند، این‌ملوك‌الطوایفی زمینه را برای فتوحات اسلامی در قرن ۱۱ بوسیله سلطان محمود غزنوی فراهم کرد در سال ۱۵۲۶ « بابر » پادشاه مغول بر هند تسلط یافت. هند در روزگار اکبرشاه و شاه جهان و اورنگ زیب سیر تمدن‌را آغاز کرد و درهمین روزگار بود که پرتقالیها بر «جاوه» دست یافتند (۱۵۱۰) . هنگامی که طوایف «مراتی» و«سیک» علیه حکومت پادشاهان مغول قیام‌کردند ، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها درقرن ۱۸ مناطقی برای خوداز هند جداکردند ، پس‌از پیروزی «روبرت - کلایف» بر«دیلکس» افسرفرانسوی ، افراد انگلیسی‌درهند بیشترشدند . ووارن‌هستینگز فرمانروای انگلیسی بنیاد حکومت بریطانیا را درهند استوارگردانید .

دولت بریتانیا درسال ۱۸۵۷م.براثرشورشی که درآن‌تاریخ درهند بوقوع‌پیوست، کمپانی هند شرقی را که گردانندهٔ هند بود منحل کردوبه این سرزمین خود مختاری داده‌شدو درسال۱۸۷۷ملکه‌ویکتوریاامپراطوربریتانیا به هند دعوت شد و در آن هنگام نمایندهٔ مخصوص ملکه‌که ازطرف حکومت بریتانیا تعیین میشد ، برهند فرمانروایی میکرد ، و یک هیأت (اجرائی) مرکب از افراد عالی رتبه دولت‌بریتانیا اورا راهنمائی می‌نمودند.

هند بتدریج ازخواب‌غفلت بیدارشد و عده‌ای از رهبران هندی، درسال ۱۸۸۴ دستجات و سازمانهای ملی‌را تشکیل‌دادندکه هدف‌اصلی آنان رسیدن باستقلال تام بود . درسالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۵ ،دولت انگلیس ناچارشد که‌ادارهٔ‌بعضی‌ازامور کشوررا، بمردم‌هندارجاع نماید ، دراین هنگام بود که رهبر بزرگ هند «گاندی» قیام‌کرد و علیه استبداد بریتانیا بمبارزه پرداخت، اگرچه «گاندی» بایارانش چند مرتبه زندانی شدند ولی بازبمبارزات‌خود ادامه داد تادرسال‌های ۱۹۳۰ تا ۳۳دولت بریتانیا زعمای هند را بکنفرانس میزگرد دعوت نمود ، لکن‌ازمذاکرات آن‌کنفرانس نتیجه بدست‌نیامد .

در آغاز جنگ‌دوم‌جهانی‌فرمانروایان‌بریتانیا در هندحکومت‌نظامی اعلام کردند،ودرحدود دوملیون هند ی را بسربازی دعوت‌نمودند و آنهارا به‌جبههٔ جنگ فرستادند پس‌از تجاوز ارتش ژاپن درسال ۱۹۴۲ بکشورهای سیام‌و مالایا و برمه ، اختلاف شدیدی دربین‌سران هند و سران مسلمانان هند که رهبر آنها محمدعلی جناح بود بوجود آمد. مسلمانان میخواستند کشوری مرکب از مناطق مسلمان هند تشکیل دهند . در آن هنگام که حزب کارگرانگلیس‌حکومت‌رابدست‌گرفت‌وهیأت وزیران‌خودرا تشکیل‌داد، حکومت بریتانیا قوانینی‌وضع‌نمود که‌بموجب‌آن به‌هند وسیلان وپاکستان استقلال داده شد ، و درماه اوت ۱۹۴۷م.آخرین سرباز انگلیس خاك هندرا ترك‌گفت ، ودرتاریخ ژانویه ۱۹۵۰ هند حکومت جمهوری مستقل‌خود را اعلام نمود ولی بعضویت‌اتحادیهٔ‌کشوره‌ای مشترك‌المنافع بریتانیا درآمد .

هند درتاریخ ۱۹۵۲ برنامه‌های پنجسالهٔ‌خود را برای عمران و آبادانی شروع کرد ، ولی روابط آن‌کشور با همسایهٔ بزرگ خود پاکستان بر سر مسئلهٔ‌کشمیر روبوخامت‌نهاد و همچنین با کشور چین در مسائل مرزی اختلاف نظر پیدا کرد . البته پس از آنکه چین کمونیست در تاریخ ۱۹۵۹ برتبت مستولی‌شد ، و تجاوزات‌مرزی خودرا به خاك هند آغاز کرد ناحیهٔ ماکماهون خط مرزی بین چین و هندشد. درتاریخ ۳۱ اکتبر ۱۹۶۱م . هند همسایهٔ خودرا به تجاوزهای پیاپی به پادگانهای نظامی متهم‌ساخت و در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۹۶۱ نیروهای هند مستعمرات پرتقال‌راکه‌شامل «داماو»و«جوا» و «دیو» واقع درساحل غربی بود ، بتصرف درآوردند. سپس در تاریخ اکتوبر ۱۹۶۲ نیروهای چین‌بمرکز «لونجو» حمله‌کردند و مناطق‌شمال شرقی هندرا اشغال نمودند و با نیروهای هند بزدوخوردپرداختند ، نیروهای هند دراین جنگ آسیب دیدند ، و چون‌در برابر سربازان چین‌تاب نیاوردند عقب‌نشینی کردند و منطقهٔ لاداخ واقع در شمال‌شرقی و قسمتهای دیگرمرزی‌تبت‌درنواحی‌شمال‌شرقی بتصرف نیروهای چین درآمد ، و سربازان هندبطرف«نامکاشو»واقع‌درجنوب«ماکماهون» عقب‌نشستند ، و همچنین پادگانهای دیگری در نزدیک مرزکشمیر را تخلیه نمودند . ارتش هند بار دیگر به‌پیشروی خوددادامه‌داد و سه مرکز مهم دیگر را در نوار مرزی اشغال‌نمود .

درنوامبر ۱۹۶۲ کریشنامنون که وزیرجنگ هند بود از منصب خود استعفاکرد ، و جواهر لعل نهر و نخست وزیر وقت شخصا پست وزارت جنگ را بعهده گرفت . در هفتم نوامبر نیروهای چین مجدداً باراضی هند تجاوز نمودند در این هنگام بود که حکومت هند از کشورهای بریتانیا وایالات متحده و کانادا تقاضای‌کمک‌کردکه مقدار لازمی اسلحه و هوا پیمای جدید بآن کشور بدهند ، دولتهای مذکور درخواست هند را پذیرفتند . در ۱۶ نوامبر دولت چین‌حملات نظامی را دوباره بمرزهای هند آغاز کرد ، و خط دفاعی هند را درجبههٔ شرقی کوههای «هیمالایا» منهدم ساخت . و در ۱۹ نوامبر سربازان چین درطول۳۰ کیلومتر بداخل‌خاك هنددرامتداد رودخانه «لوهیت» بطرف‌دشتهای «آسام» پیشروی کردند . در بیستم نوامبر دولت چین قرار داد آتش‌بس را در سرتاسر مرز های هند وچین اعلام کرد و تعهد کرد که نیرو های خود را تا اول دسامبر

بداخل خاک چین در بیست کیلومتری خط مرزی که قبلا آنرا اشغال کرده بود ، فرا خواند و پیشنهاد کرد که منطقه‌ای غیرنظامی بفاصلهٔ بیست کیلومتردربین دو کشوربوجود بیاید تا زمینه برای مذاکرات دو کشور در مورد اختلافات موجود فراهم شود .

هند دراین‌مذاکرات اصرار داشت که‌نیروهای چین به مواضعی که‌در ۸ سپتامبر درآن‌متمرکز بودند عقب‌نشینی کنند . در ۲۶ نوامبر هند پیشنهادهای چین‌رادرمورد آتش‌بس ردکرد، وروزبعد قرارداد کمکهای نظامی را بادولت انگلیس امضاء کرد .

روز دهم دسامبر ۱۹۶۲ کنفرانس کولومبو بمنظور رفع اختلافات مرزی دو کشورچین و هند تشکیل‌شد .

(ازفرهنگ جغرافیائی وبستروالموسوعة‌العربیة المیسره) .

اختلافات مرزی چین و پاکستان با دولت هند هنوز برطرف‌نشده‌و یکی از نگرانی‌های قابل‌توجه جهان سیاست‌است :

پدر بوده در ناز و خز و پرند
مرا برده سیمرغ در کوه هند .
فردوسی .

گر از کابل و زابل و مرز هند
شود روی گیتی چوچینی‌پرند .
فردوسی .

مرا شاه ایران فرستد بهند
بچین آیم ازبهر چینی‌پرند.
فردوسی .

و آن خجسته پنج شاعر کو؟کجا بودندشان
عزه و عفرا و هند و میه و لیلی‌سکن .
منوچهری .

تا روم ز هند لاجرم شاها
گیتی همه زیر باج‌وساو کردی .
عسجدی .

همی نگون شود از هیبت نهیب ترا
به ترک خانهٔ خان و به‌هند رایت رای.
عنصری .

پر از شاره و تلک و خز و پرند
هم از مخمل‌و هر طرایف زهند .
اسدی .

من همی در هند معنی راست همچو آدمم
وین‌خران‌درچین‌صورت‌راست‌چون‌مردم‌گیا.
خاقانی .

برخط دستش که هند و چین دراوست
هفت‌گنج شایگان خواهم‌فشاند .
خاقانی .

هم بر آن آتش زهند و چین‌وبغداد آمده
ماه ذی‌القعده بروی دجله تابان دیده‌اند .
خاقانی .

این کتاب کلیله و دمنه فراهم آوردهٔ علما و براهمهٔ هنداست (کلیله ودمنه) . در خزاین ملوک هند کتابی است که از زبان بهایم و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده‌اند . (کلیله و دمنه) . رجوع به هندوستان شود .

هند . [هِ] (اِخ). گروهی‌است ازاولاد لوط بن حام بن نوح (منتهی‌الارب) .

هند . [هِ] (اِخ). اقیانوس . . . نام دریای عظیمی است‌که در جنوب‌کشور هند و قاره آسیا قرارگرفته است و از مشرق به اقیانوس آرام می‌پیوندد . و ساحل‌غربی آن کناره‌های شرقی قارهٔ‌افریقاست . دریای‌عمان و خلیج فارس در جنوب ایران از انشعابات این‌اقیانوس هستند. رجوع‌به‌اقیانوس‌هند شود.

هند . [هِ] (اِخ) . هندجگرخوار . رجوع به هند جگرخوار شود .

هندآباد . [هِ] (اِخ). دهی است‌از بخش سردشت شهرستان‌مهاباد که دارای ۳۱۹ تن سکنه، آب‌آن ازچشمه ومحصول‌عمده‌اش غله ، توتون وعسل و کاردستی مردم جاجیم بافی‌است (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۴) .

هندآباد . [هِ] (اِخ) . دهی‌است از بخش حومهٔ‌شهرستان‌نیشابور که دارای ۶۷ تن سکنه ،آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله‌است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

هندات . [هِ](ع اِ) ج هند. (منتهی‌الارب). گله‌های‌شتر ...رجوع‌به‌هند شود .

هنداز . [هِ] (معرب اِ)اندازه(منتهی‌الارب) . معرب‌اندازهٔ‌فارسی‌است .رجوع‌به هندسه شود .

هندام.[هِ] (معرب اِ) اندام. (منتهی‌الارب).ازهندام بیرون افتاده‌نباشد .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ترکیب :

— بهندام : باندام، مهندم ، باندازه:آنکه ترکیب اندامهای اومرکب درست وبهندام و برشکل و عدد طبیعی باشد . . . (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی) . خرقه‌های بسیار بگیرند و بر شکل‌گویی بدوزند و گردکنند بهندام و اندر بغل او نهند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

هندانه . [هِ] (اِ) هندوانه ، خربزهٔ شامی (یادداشت‌مؤلف) رجوع‌به‌هندوانه‌شود.

هندب . [هِ دَ] (ع اِ) کاسنی (منتهی‌الارب). دانهٔ معروفی‌است که‌خورده میشود. هندبا ، هندباء (اقرب‌الموارد) .

هندبا . [هِ دَ یا هِ دِ] (ع اِ) هندب . کاسنی ، هندباة . بری بود وبستانی . وآن دونوع‌بود: یکی ورق آن پهن‌بود نزدیک‌به کاهو و نوعی دیگر ورق آن باریک بود . طعم آن تلخ و نوع نیکوی آن بستانی‌تر شیرین بود . بهترین نوع آن شامی است که بیونانی انطوبیا خوانند. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن):

تو یکی هندبا بندهیشان
چون دهدشان‌خدای‌حور و قصور؟
ناصرخسرو .

رجوع به‌کاسنی شود.

هندباء . [هِ دَ] (ع اِ) کاسنی(منتهی‌الارب) . هندب (اقرب‌الموارد) . رجوع به هندب شود .

هندباة . [هِ دَ یا د] (ع اِ).یکی‌ازهندبا (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) .

هندبار . [هِ] (اِخ) . ناحیت‌هند . (یادداشت‌مؤلف) .

هندباری . [هِ] (ص‌نسبی) هندی ،از هند، مربوط به هند : فرمود تا از هندباری فرجی ساختند . درآن ولایت جامهٔ هندباری اهل عزا می‌پوشیدند (مناقب العارفین) .

چو ما سورهٔ هندباری برنگ
میان آگنیده بتیر خدنگ .
نظامی .

هندبی . [هِ دِ یا دَ] (ع اِ) کاسنی (منتهی‌الارب) . رجوع‌به هندباشود .

هندبید . [هِ] (اِ) هندبا . کاسنی . (برهان) . رجوع‌به هندبا شود .

هندپرتقال . [هِ دِ پُ تِ] (اِخ) . نام یکی از مستعمرات‌کشور پرتقال در شبه قارهٔ هند بوده‌است که ایالات کنونی داماو ، جوا ، و دیو را در برداشته‌است . درسال ۱۹۵۴م دولت‌هندوستان تصمیم‌گرفت که‌این ایالات را ضمیمه کشور اصلی هند کند و زدخوردهای‌خونینی‌بر سر این‌مسئله‌درگرفت و سرانجام درسال ۱۹۶۱م.دولت هندموفق شد این ایالات‌راازتصرف پرتقال بدرآورد (از فرهنگ جغرافیایی و بستر و المنجد) .

هندجگرخوار . [هِ دِ جِ گَ خا] (اِخ) . رجوع به هند دختر عتبه شود .

هندچوب . [هِ] (اِخ) . دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان نایین دارای ۳۱۱ تن سکنه،آب‌آن‌ازقنات و محصول عمده‌اش غله‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۱۰).

هندحنا . [هِ دِ حَ] (اِمرکب) .کنایه از سیاهی حنا باشد. (آنندراج) .

هندخاله . [هِ دِ لِ] (اِخ). رجوع‌به هنده خاله شود .

هند.[هِ](اِخ)... دخترعتبه‌بن ربیعة‌بن عبدشمس بن عبدمناف ، اززنان‌قریش ومادر معاویة بن ابی‌سفیان است . نیز از شاعره‌های عهد جاهلیت است واز زنان‌باتدبیر و گشاده سخن بشمار میرود . وی در فتح مکه اسلام پذیرفت و بتی‌راکه پیش‌از آن می‌پرستید در زیر پای خردکرد . درگذشت او بسال ۱۴ هجری واقع‌شد (ازاعلام زرکلی) . وی در جنگ احد حاضر بود و پس از قتل حمزه عموی پیامبر پاره‌یی از جگر اورا بدندان گرفت و بدین‌سبب به‌هند جگرخواره یاآکلة الاکباد معروف شد :

عاجزم از چنگ این هندجگرخوارم برآر
یا رسول‌الله مسلمانی زکافر میخری .
نظیری .

هند . [هِ] (اِخ) هند بن عمرو از تابعین و از یاران علی بن‌ابیطالب بود و در جنگ جمل شرکت کرد و بدست ابن یثربی بسال ۳۶هجری کشته‌شد . (ازاعلام‌زرکلی).

هندر . [هُ دُ] (اِخ) . دهی‌است در بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۴۵۳ تن سکنه ، آب آن از قنات و چاه ، محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم بافتن قالیچه و جاجیم است
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

هندزمین . [هَ زَ] (اِخ). دهی‌است از بخش سیردان شهرستان زنجان که دارای ۶۰تن سکنه‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

هندس . [هِ دِ] (عِ اِ) شیردلیر (منتهی الارب) .(ازاقرب‌الموارد) . ‖ مردآزموده کار نیک نگرنده در امور (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

هندسان . [هِ دُ] (اِخ) . مخفف هندوستان(برهان) :

گر ز جور تو نسیمی بگذرد بر زنگبار
ور ز خشم تو سمومی بروزد برهندسان .
فرخی سیستانی .

هندستان . [هِ دِ] (اِخ) .هندوستان، هند :

هند وز چه مغز پیل خارد ؟
تا هندستان بیاد نآرد .
نظامی

در آمدقاصدی از ره به تعجیل
ز هندستان حکایت کرد باپیل .
نظامی .

چون سهی‌سرو برد ازآن بستان
رفت ازآنجا بملک هندستان .
نظامی .

تا مرا زاینجا به هندستان برد
بو که بنده کآن طرف شدجان برد .
مولوی .

بر سربخت سیه خاك سیه زیبنده‌است
ما به هندستان نه بهر مال دنیامیرویم .
صائب .

رجوع به هند و هندوستان شود .

هندسه . [هِ دِ سَ] (معرب اِ) و در عربی بفتح اول بمعنی اندازه و شکل باشد (برهان) . از اصول علوم ریاضی است و علمی‌است که در آن از احوال مقدارها و اندازه‌ها بحث شود . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) دانستن اندازه‌هاست و چندی یک از دیگر و خاصیت صورتها و شکلها که اندر جسم موجود است (التفهیم ابوریحان بیرونی ص۳) . هندسه آن‌رشته از ریاضیات است که مطالعه درفضا واشکال واجسام‌قابل تصور درین فضا می‌نماید :

ستاره شمر نیست ازماکسی
که از هندسه‌بهره دارد بسی .
فردوسی .

بعلم هندسه سر برکشیده
بسند وهند و اطراف خراسان .
ناصرخسرو .

درچنین ادوات خصوصاً در هندسه آیتی‌بود (بیهقی) . و هیچ پادشاه چنین بنا نفرمود و همه بدانش وهندسهٔ خویش‌ساخت .(بیهقی).

جمشید ملك هیأت،خورشید فلك‌هیبت
یك هندسهٔ رایش معمار همه عالم .
خاقانی .

گر بزمین افتدی‌هندسهٔ رأی تو
قوس قزح‌سازدی طاق پل رود زم .
خاقانی .

ترکیبات :
— هندسه‌باز ـ هندسهٔ‌تحلیلی‌ـ‌هندسهٔ‌ترسیمی‌ـ هندسهٔ دیفرانسیل ـ هندسهٔ رقومی ـ هندسه سینماتیک‌ـ‌هندسهٔ غیراقلیدسی ـ‌هندسهٔ فضایی‌ـ هندسهٔ‌مسطحه ـ‌هندسهٔ‌مقدماتی ـ رجوع به این کلمه‌ها شود .

هندسهٔ‌اقلیدسی.[هِ دِ سِ یِ اِ دُ] (۱) هندسه‌ایست که بر اصل موضوع (۲) اقلیدس بنا شده است .
توضیح : اصل موضوع اقلیدس عبارتست از ازین فرضیه :
از یك‌نقطه خارج‌خطی‌فقط‌یك خط می‌توان موازی آن رسم‌کرد .

هندسهٔ‌باز . [هِ دَ سَ] (ص‌مرکب) . کنایه از محیل و مکار (آنندراج) .

هندسهٔ تحلیلی.[هِ دِ سِ یِ تَ](۳) هندسه تحلیلی هندسه‌ایست‌که در آن با قبول عناصری، محاسبات جبری و انالیزی داخل هندسه می گردد .

هندسهٔ‌ترسیمی.[هِ دِ سِ یِ تَ](۴) هندسه ترسیمی هندسه‌ایست که غرض از آن مطالعه‌وساختن یك جسم‌فضائی‌است‌برحسب تصویر آن(=روش‌مونژ) (۵)
توضیح : می‌توان برای نشان دادن تصویر شیئی از روش‌های دیگر استفاده‌کرد .

هندسهٔ‌چندبعدی . [هِ دِ سِ یِ چَ بُ] (۶)هندسه‌ایست که درفضای چندبعدی عمل می کند .

هندسهٔ‌دیفرانسیل.[هِ دِ سِ یِ دِ](۷) هندسه‌ایست که با عناصری سر و کار دارد که تعاریف آنها به مشتق (۸) یا دیفرانسیل برمی‌خورد .

هندسهٔ‌ر قومی . [هِ دِ سِ یِ رُ] هندسه‌ایست که‌باتصویر شیئی بروی یك‌سطح افقی‌وفاصله‌ازشیئی‌تاسطح‌تصویرسرو کاردارد.

هندسهٔ سینماتیک.[هِ دِ سِ یِ سِ](۹) هندسه‌ایست که درآن از منحنیاتی‌بحث‌میشود که مسیرحرکت نقاط شیئی می‌باشد وبعلاوه خود حرکت نیز درین هندسه مورد مطالعه قرار می‌گیرد .

هندسهٔ غیراقلیدسی . [هِ دِ سِ یِ غَ رِ اِ دُ](۱۰) هندسه‌ایست‌که بر مبنای اصل موضوع اقلیدس بنا نشده است.

هندسهٔ‌فضائی.[هِ دِ سِ یِ فَ](۱۱) هندسه‌ایست که بافضای سه‌بعدی یعنی‌فضائی‌که مورد درك واسطه ماست‌سر وکار دارد .

هندسهٔ مسطحه . [هَ دِ سِ یِ مُ سَ طْ طَ حَ] هندسه‌ایست‌که بای فضای‌دوبعدی سروکار دارد یعنی از اشکال‌موجود دریك صفحه بحث می کند .

هندسهٔ‌مقدماتی . [هِ دِ سِ یِ مُ قَ دْ دَ] (۱۲) هندسه‌ایست‌که مستقیماً وبدون توسل بیك سیستم‌مختصات ببحث دراشکال واجسام بایك‌روش‌کاملا محدودمی‌پردازد.

هندسی . [هِ دِ] (ص‌نسبی) .منسوب‌به هندسه ، مربوط به علم هندسه :

فکند از هیأت نه حرف افلاك
رقوم هندسی بر تختهٔ خاك .
نظامی .

از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهرهٔ موم .
نظامی .

‖ دارای شکل هندسی . بروفق علم‌هندسه. بر اساس‌علمی :

برانوش‌راگفت‌گر هندسی
پلی‌سازی آن جایگه چون‌رسی؟ .
فردوسی .

یکی از ریاضی برافراخت یال
یکی هندسی برگشاد از خیال .
نظامی .

‖ دانندهٔ علم هندسه ، عالم‌هندسه :

هست طبیب بزرگ و هست منجم
فلسفی و هندسی وصاحب سؤدد .
منوچهری.

---

(۱) Géometrie Euclidienne (۲) postulat (۳) Géometrie Analitique (٤) Géomésrie descriptive
(۵) Monge . (٦) Céométrie à n dimension . (۷) Géométrie differentielle . (۸) Déuivé
(۹) Géométrie Cinematique . (۱۰) Géometrie non Euclidienne (۱۱) Geometrie de éespace
(۱۲)Geometrie élémentaire

|| تیرهندسی : عطارد ، بدانجهت که دبیر فلک‌است :

ز اوصاف تو تیر هندسی را
یار طرف‌اللسان ببینم .
خاقانی .

ز اشکال تیغ او قلم تیر هندسی
برسطح ماه خط معما برافکند .
خاقانی .

هندغربی . [هِ دِ غ] (اِخ) . نامی است که نخستین مکتشفان نیمکره جدید به سر زمینهای امریکا داده‌اند زیرا ابتدا تصور میکردند که به هند رسیده‌اند .

هندك . [هَ دَ] (اِ معرب) خندق ، کنده (زمخشری) .

هندکندی . [هِ كَ] (اِخ) . دهی است از بخش سیردان شهرستان زنجان که دارای ۳۷۳ تن سکنه ، آب آن از رود تشویر و محصول عمده‌اش غله و پنبه‌است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

هندکی . [هِ دِ] (ص نسبی) . منسوب به هند ، ج :هنادکة (منتهی‌الارب) .لفظ. فارسی است (ازاقرب‌الموارد).

هندگشای . [هِ گُ] (نف مرکب) . فاتح‌هند ،که هند را تسخیر کند ، این لقب بیشتر به‌سلطان محموداطلاق شده‌است:

نزد محمود شاه هندگشای
قصهٔ هندوی ایاز فرست .
خاقانی .

هندل . [هَ دَ] نامی است که در آستارا به درخت تمشک دهند (یادداشت ـ مؤلف) . رجوع به تمشک شود .

هندل . [هِ دِ] (از انگلیسی ، اِ) میله‌ایست‌آهنی که در طول آن دوزاویهٔ‌قائمه تشکیل‌شده ودرسربازوی‌بلند آن‌گیره‌یی‌تعبیه شده‌که به محور پروانه اتومبیل بند میشود و باگرداندن هندل پروانه به‌گردش درمی‌آید این وسیله در اتومبیلهای جدید بکار نمیرود اصل کلمه در انگلیسی بفتح اول تلفظ‌میشود

هندل . [هَ دِ] (اِخ) (۱) .گئورگ فردریک هندل متولد ۱۶۸۵ و متوفی‌بسال ۱۷۵۹ م . موسیقی‌دان معروف آلمانی است وی با اینکه‌پدرش اصرارداشت‌پزشک‌شود، به موسیقی علاقه نشان‌داد و مدتی در کلیسا نوازندهٔ ارگ بود . در سال ۱۷۰۵ م . نخستین اپرای خود را بنام آلمیرا نوشت و دو سال پس از آن به ایتالیا عزیمت کرد ودر آنجا اپرای‌رودریگوراعرضه کرد وپس‌ازآن چند اپرا و آهنگ معروف دیگر ساخت و بریاست موزیک مخصوص دوك شاندوس و سرپرستی آکادمی‌موزیک امپراطوری رسید و در پایان عمر در انگلستان زیست و بر رویهم بیشتر عمر خود را در شهرت و محبوبیت و همراه با مقام ارجمند گذرانید (ازوبستر) .

هندل‌آباد . [هَ دِ] (اِخ) .دهی‌است از بخش حومه وارداك شهرستان مشهد که دارای ۵۳۶ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم آن قالیچه بافی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

هندلان . [هِ دِ] (اِخ). دهی‌است‌از بخش ترك شهرستان میانه که دارای ۳۷۳ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه‌و محصول عمده‌اش غله است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هندلیق . [هَ دَ] (ع ص) مرد بسیار سخن (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

هندمند. [هِ مَ] (اِخ). رودسجستان ، وگویند هزارنهر در آن ریزد و آب آن نیفزاید و هزار نهر از وی جدا شود ونکاهد (منتهی‌الارب) . (معجم‌البلدان) . رجوع به هیرمند شود .

هندمینی . [هِ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش بدرهٔ شهرستان ایلام است که از ده‌آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده‌و رویهم ۱۸۰۰ تن سکنه‌دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هندو . [هِ] (ص‌نسبی)درزبان پهلوی هندوك ، بمعنی اهل هند ، خصوصاً پیروان آیین قدیم‌هند (از حواشی‌برهان به تصحیح‌ـ دکتر معین) . هندی ، مردم‌هند (یادداشت ـ مؤلف) : وآنجا بردهٔ‌هندووجهازهندوستانی افتد بسیار (حدودالعالم) .

چون ملك‌الهنداست آن دیدگانش
گردش بر ، خادم هندو دوست .
خسروی‌سرخسی .

توچنین فربه و آگنده چرایی؟ پدرت
هندوی بود یکی لاغر و خشکانج ونحیف.
لبیبی .

از پارسی و تازی و از هندو و از ترك
وز سندی‌ورومی وز بحری همه یکسر.
ناصرخسرو .

نیم شبی ایشان را گسیل بایدکرد با سیصد سوار هندو (بیهقی) و سه‌غلام هندوبایدخرید از بهر خدمت او را و حوائج کشیدن (بیهقی) و مردی سیصد هندو آوردند و هم درباغ بنشستند (بیهقی) .

تیغ تو داندکه چیست رمز و اشارات‌دین
طرفه بود هندویی وز عربی ترجمان .
خاقانی .

و آن اصل که هندوان‌کرده اند ده‌باب‌است (کلیله و دمنه) .

ز هندستان مگر بودش نمونه
که باشدکار هندو باژگونه .
جامی .

|| کسی که پیرو مذهب هندوان باشد . . . و اندراو مسلمانانند و هندوان و اندر او مزگت آدینه است و بتخانه . (حدود ـ العالم) .

بل هندویی است برهمن آتش‌گرفته سر
چون‌آب، عیدنامهٔ زردشتی از برش .
خاقانی .

|| پاسبان . در قدیم پاسبانی را به غلامان هندو وامیگذاشتند (از یادداشتهای مؤلف):

همه ترکان چین بادند هندوش
مباد از چینیان چینی بر ابروش .
نظامی .

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذرکرد بر هندویی پاسبان .
بوستان .

|| غلام ، بنده ، زرخرید ، بیشتربه‌غلامان سیاه اطلاق شده‌است و در مقابل ترك ،رومی و بابلی بکار رفته‌است :

هندویی بدکه ترا باشدوز آن توبود
بهتر از ترکی کآن تو نباشد ،صدبار .
فرخی‌سیستانی .

سپاه‌روم راکز ترك شد بیش
بهندی تیغ کرده هندوی خویش .
نظامی .

ز هندو جستن آن ترکتازش
همه ترکان شده هندوی‌نازش .
نظامی .

خواجهٔ ما چون ز سفرگشت باز
کرد برآن هندوی خودترکتاز .
نظامی .

سعدی از پردهٔ عشاق چه خوش می‌نالد
ترك من پرده بر اندازکه هندوی‌توام .
سعدی .

|| سیاه از هرچیز :

در شب خط ساخته سحر حلال
بابلی غمزه و هندوی خال .
نظامی .

اگرآن‌ترك شیرازی‌بدست‌آرد دل مارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را .
حافظ .

ترکیبات :

ــ طفل‌هندو : مردمك‌چشم :

تا نترسند این دوطفل هندو اندر مهدچشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جانفرسای من .
خاقانی .

(۱) Handel, G. F .

— هندویِ‌چرخ ، یا هندوی هفتم چرخ ستارهٔ زحل‌است :

ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته
طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس .
انوری .

— هندوی‌چشم : چشم‌سیاه یا مردمک‌چشم :

هندوی چشم مبیناد رخ ترک توباز
گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم .
سعدی .

— هندوی نه‌چشم . رجوع به این ترکیب شود .

هندوا . [هِ] (اِ) نوعی‌از بیش‌است. (مخزن‌الادویه) . هندبا . رجوع‌به هندباشود.

هندوآباد . [هِ] (اِخ) . دهی‌است از دهستان پائین شهرستان اردستان که دارای ۳۶۰ تن سکنه ، آب‌آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هندوارك . [هِ دِ رَ] (اِخ) . دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان سبزوار که دارای ۳۰تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، بنشن وزیره‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

هندواروپائی . [هِ دُ اُ] (اِخ) . یکی از قسمت‌های سه‌گانهٔ نژاد سفید (ایران باستان) . آریائیان هند و ایران و سراسر اروپاکه بسیاری از جهانشناسان اصول زبان و تمدن آنهارا یکی دانسته‌اند .

هندوالان . [هِ] (اِخ) . دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۴۸۲ تن سکنه ، آب آن از قنات‌ومحصول عمده‌اش غله ، شلغم و چغندر است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

هندوان . [هِ] (اِخ). در زبان‌پهلوی هندوکان بمعنی هندوستان بکار رفته است. (از حواشی برهان تصحیح دکتر معین). از هندو + الف‌ونون نسبت. جای هندو ،سر زمین هندو ، هندوستان :

آن‌کو به هندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه زبهر غزاشده‌ست .
ناصرخسرو .

|| ج. هندو. رجوع به هندو شود .

هندوان . [هَ دَ] (اِخ) نام قلعهٔ بلخ است (برهان)

هندوان . [هِ] (اِخ) . نهری است بین خوزستان و ارجان و برآن ولایتی واقع است (معجم‌البلدان) .

هندوان . [هِ] (اِخ). دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان خوی که دارای ۱۷۵ سکنه تن ، آب‌آن از چشمه و محصول‌عمده‌اش غله و هنر دستی مردم جاجیم بافی است واهالی از ایل شکال‌اند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هندوان. [هِ] (اِخ) دهی‌است‌ازبخش حومهٔ شهرستان خوی‌که دارای ۹۰ تن‌سکنه آب آن از رود قطور و محصول عمده‌اش غله ، حبوب ، کرچک، کدو و کار دستی مردم جاجیم‌بافی‌است. (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۴) .

هندوانه . [هِ دِ نَ یا نِ] (اِ) هندویانه (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی‌ص ۱۲۲) . ازهندوان+ پساوندنسبت ، لغة یعنی میوه‌یی که از هند میآید . . گیاهی است از تیرهٔ‌خیار که برگهای بریده و ساقه‌های گسترده دارد ، دلاغ ، بطیخ هندی، شامی ، دابوغه ، فج ، خربزه‌شامی (یادداشتهای‌مؤلف) :
میوه‌های آن‌درشت ومواد قندی آن‌برخلاف خربزه در درون برجمع میگردد وتخمه‌هادر آن پراکنده‌اند .
(ازگیاهشناسی دکترگل‌گلاب) :

داروغه هندوانه و ، سرده خیار سبز
کلونده شد محصل و بدران کزیر گشت.
اطعمه .

ترکیبات :

— با یکدست دو هندوانه برداشتن : کنایه ازکار فوق طاقت‌و لیاقت بعهده‌گرفتن‌ا ست.

— هندوانهٔ ابوجهل . رجوع به این کلمه شود .

— هندوانه‌افکندن : کمال بیم و ترس .(از آنندراج) .

— هندوانهٔ‌تلخ : هندوانهٔ ابوجهل . رجوع به هر دو ترکیب شود .

— هندوانه در کون کسی غلطانیدن : بسیار ترسانیدن (غیاث) .

— هندوانه درکون غلطیدن : کنایه‌ازبسیار ترسیدن است. (ازآنندراج) .

— هندوانه زیر بغل‌کسی‌گذاشتن : کسی را بمنظور موافق‌کردن با خواسته‌های خودبیش از اندازه ستودن‌وصفات برجسته باو بستن.

هندوانهٔ‌ابوجهل . [هِ دِ نِ یِ اَ جَ] (اِ مرکب) نام عامیانهٔ حنظل است که‌میوه‌یی تلخ مشابه هندوانه دارد . رجوع به حنظل شود .

هندوانه‌پردسر. [هِ دِ نِ پُ سَ] (اِخ) دهی است از بخش کوچصفهان شهرستان رشت که دارای ۴۲۵ تن سکنه ، آب آن از نورود و سفیدرود و محصول عمده‌اش برنج و صیفی است .
(از فرهنگ جنرافیایی ایران ج ۲) .

هندوانهٔ‌تلخ. [هِ دِ نِ یِ تَ] (اِمرکب) هندوانهٔ ابوجهل ، حنظل . رجوع به این دوکلمه شود .

هندوانی . [هِ دُ یا هُ دُ] (ص‌نسبی) . هندی . از هندوستان ، هندو . (یادداشت - مؤلف) :
ابوصالح‌بن‌شعیب ازز‌بان‌هندوانی‌بتازی‌ترجمه کرده‌است . (مجمل‌التواریخ والقصص) .
|| شمشیر منسوب‌به‌هنود .(منتهی‌الارب) :

دو دندان میان دولب چون نیامی
که ناگه از او برکشی‌هندوانی .
منوچهری .

چو سوسن بود تیغ هندوانی
ازاو بارنده سیل ارغوانی .
فخرالدین‌اسعد .

|| منسوب به ناحیهٔ هندوان بلخ . (سمعانی) .

هندوبار . [هِ] [اِمرکب) ازهندو+ بار (پساوندمکان). کشورهندوان. (ازحواشی دکترمعین بر برهان) . هندوستان (برهان) . جای‌هندوها :

بخاتم تو که دریاش درکمرگاهست
بخامه ات‌که بسر میرود بهندو بار .
کمال‌اسماعیل .

قلم به‌یمن یمینش چوگرم رو مرغی‌است
که خط به روم برد دمبدم ز هندوبار .
سعدی .

|| کنایه از دوات سیاهی هم هست .
(برهان) .

هندوبچه . [هِ بَ چِ] (اِمرکب). بچهٔ‌سیاه . بچهٔ‌هندی :

هندوبچهٔ سازد از این ترک ضمیرم
زآن تا نشناسندبگرداند جلباب .
خاقانی .

هندوچین . (۱) [هِ دُ] (اِخ) . قسمتی از خاك آسیاست که در جنوب‌شرقی این قاره و در مشرق هند قرارگرفته‌است و شامل برمه ، سیام‌وفدراسیون هندوچین‌فرانسه است‌که قبلا مستعمرهٔ کشور فرانسه بوده و نیز قسمتی از آن‌فدراسیون مالایاست .دراین سرزمین ازدیرباز میان پادشاهی‌های مختلف زد و خورد بوده‌است.پس‌از نفوذاروپائیان دراین منطقه قسمت‌شرقی‌آن‌بدست فرانسویان افتاد و هندوچین فرانسه بوجود آمد ومرکز کشور سیام و مغرب و جنوب هندوچین انگلیس شدکه در سالهای ۱۹۴۰تا ۱۹۴۵ مورد هجوم ژاپن واقع گردید .
(از فرهنگ‌جغرافیائی‌وبستر)
پس‌از آن درسال ۱۹۵۴ کشوری‌بنام‌ویتنام در این ناحیه بوجود آمد . رجوع‌به ویتنام شود .

(1) Hendochina

هندوخال . [ہِ] (ص مرکب) . دارای خال سیاه :

کرد را بود دختری بجمال
لعبتی ترک چشم و هندوخال .
نظامی .

هندوخاله . [ہِ لَ] (اِخ) رودخانه ایست که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی است (جغرافیای سیاسی کیهان) . رجوع به هنده‌خاله شود .

هندودر . [ہِ دَ] (اِخ) . دهی‌است از بخش سربند شهرستان اراک که دارای ۱۷۰۱ تن سکنه ، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده‌اش غله ، بن شن ، پنبه و نگور ، وکاردستی مردم قالیچه‌بافی‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

هندوراس . (۱)[ہُ][اِخ] . کشوری جمهوری در آمریکای مرکزی است که‌پنجاه و نه‌هزار و یکصدوشصت کیلومترمربع‌وسعت دارد و مطابق آمار ۱۹۴۰م. جمعیت آن یک‌ملیون و یکصد و پنج‌هزار و پانصد و چهار تن بوده و در ۱۹۴۵ به یک‌ملیون و دویست و یک‌هزار و سیصد و ده‌تن رسیده است . این کشور از شمال محدود است به خلیج هندو راس و دریای کاراییب، ازمشرق به دریای کاراییب ، از جنوب‌به نیکاراگوئه و از جنوب‌غربی‌به ال سالوادورو در مغرب به‌گواتمالا . این سرزمین‌از نخستین‌زمینهای قارهٔ امریکا است که بوسیله کریستف کلمب بسال ۱۵۰۲ کشف گردید (ازوبستر) .

هندوزاد . [ہِ] (ص مرکب) . ازنسل هندو،سیه‌چرده :

آهوی ترک چشم هندوزاد
نافهٔ مشک‌راگره بگشاد .
نظامی .

هندوزن . [ہِ زَ] [اِ مرکب) زن‌ساحره (غیاث از شرح اسکندرنامه) .

هندوس . [ہُ] (ع اِ) دانای امور، ج : هنادسه . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌ـ الموارد) .

هندوستان . [ہِ] (اِخ) . هند. هندستان کشورهند :

مدتی از نیل خم آسمان
نیل گری کرد به هندوستان .
نظامی .

خورد خواهد شاهد و شاه فلک محروروار
آن‌همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند .
خاقانی .

پیل آمد از هندوستان ، آورده طوطی بیکران
اینک به‌صحرابی نشان‌طوطی‌است‌ماناریخته.
خاقانی .

از نظاره موی را جانی که هرمویی مرا
طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام .
خاقانی .

آن شنیدستی که در هندوستان
دید دانایی گروهی دوستان .
مولوی .

رجوع‌به هند شود .

هندوستان . [ہِ] (اِخ) . دهی است از بخش قاین شهرستان بیرجند که دارای ۴۶ تن سکنه ، آب آن از چشمه ، و محصول عمده‌اش غله و پنبه‌است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هندوستانی . [ہِ] (ص نسبی) . هندی، از هندوستان (یادداشت مؤلف) .

هندوسرشت . [ہِ سِ رِ] (ص مرکب) دارای سرشت هندوان :

مهی ترک رخساره ، هندو سرشت
ز هندوستان داده شه را بهشت .
نظامی .

هندوك . [ہِ دُو] (اِ) مصغرهندو. (آنندراج) .

هندوك لاله و ترك سمن
سهل عرب بود و سهیل یمن .
نظامی .

با اینکه از او سیاه رویم
هم هندوك سیاه اویم .
نظامی .

از چو من هندوك حلقه بگوش
گر کله نیست کمر باز مگیر .
خاقانی .

هم هندوکی بباید آخر
بر درگه تو غلام و دربان.
خاقانی .

خورشید پرست شد مسلمان
زین هندوکان ماه‌زاده .
امیرخسرو .

هندوکش . [ہِ كُ] (اِخ) رشته‌جبالی است در شمال افغانستان که از کشمیر تا افغانستان ادامه‌داردو به‌رشتهٔ کوههای‌معروف به‌کوه بابا میپیوندد. (از فرهنگ جغرافیایی وبستر) . رجوع‌به هندوکوه شود .

هندوکش . [ہِ دُ] (اِخ).دهی است از بخش داران شهرستان فریدن که دارای ۱۰۹۸ تن سکنه،آب آن از قنات ،رودخانه و چشمه ، محصول عمده‌اش غله وحبوب،و کاردستی مردم بافتن جاجیم و قالی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

هندوکلا . [ہِ كَ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش‌مرکزی شهرستان‌آمل که دارای ۶۰۵ تن سکنه ، آب‌آن از رود هراز و محصول عمده‌اش برنج و حبوب است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

هندوکوه . [ہِ] (اِخ) . نام کوهی درکابل (غیاث) . رجوع به هندوکش‌شود.

هندوکه . [ہِ كَ] (اِخ) . هندوکوه، هندوکش ، رجوع‌به‌این دو کلمه شود .

هندومرز . [ہِ مَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان نوشهر که دارای ۸۵ تن سکنه ، آب‌آن ازگچرود ومحصول عمده‌اش برنج ، غله و صیفی‌است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

هندونژاد . [ہِ نِ] (ص مرکب) . از نسل هندو،هندوزاده . هندی :

فرستادگان بازگشتند شاد
همان قاصد پیر هندو نژاد .
نظامی .

هندوی . [ہِ] (اِ) هندو :

عشق از دل سعدی به ملامت نتوان برد .
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی .
سعدی .

هندوی . [ہِ دَ] (ص نسبی) هندویی ، هندی :

رای تو هست برتر، ازرای هندوان
تیغ توهست بر تراز تیغ هندوی .
رودکی .

|| (اِ) آنست که زر بصراف دهند و از او تنخواه بجای دیگر نویسانده‌گیرند و این رسم هندوستان است و آنرا بفارسی سفته گویند و سفتج معرب آنست (آنندراج) .
ترکیبات :
—هندوی‌اژدها. هندوی کردن. هندوی گوی. هندوی‌نسب . رجوع به این کلمات شود .

هندوی‌اژدها . [ہِ دُ اَ دَ](امرکب) کنایه از شمشیر است و تیغ هندی (برهان).

هندوی‌باریک‌بین . [ہِ ی] (اِخ) کنایه ازکوکب زحل است (برهان) .

هندوی‌پیر . [ہِ ی] (اِخ) .هندوی باریک‌بین . زحل (برهان) .

هندوی‌ترکستانی . [ہِ یِ تُ رِ] (اِخ). از شیخ‌زادگان ترکستان بوده ودر جوانی جناب خواجه عبدالله نقشبند او ر تربیت کرده بود و این رباعی در رشحات بنام وی ثبت است :

هر لحظه بصورتی رخ دوست ببین
در آینه روی توهمان روست‌ببین .
تو دیده نداری که رخ او بینی
ورنه ز سرت تابقدم اوست‌ببین.

(از ریاض‌العارفین . رضا قلی‌خان هدایت ـ ص ۱۶۰) .

(1) Honduras

هندوی چرخ. [ہِ یِ چَ] (اِخ). کوکب زحل، هندوی پیر (برهان). هندوی هفتم چرخ. هندوی باریک بین، رجوع به این ترکیب ها شود.

هندوی دریانشین. [ہِ یِ دَ ن] (اِ مرکب) کنایه از قلم است (انجمن آرا ناصری) کنایه از نویسندگی است. (برهان).

هندوی سپهر. [ہِ یِ سِ پ] (اِخ). زحل. هندوی چرخ. رجوع به این کلمه شود.

هندوی کردن. [ہِ دُ کَ دَ] (مص مرکب). بندگی کردن، سرنهادن:

شاه تشنیع ترک خود بشناخت
هندوی کرد و پیش او درتاخت.
نظامی.

هندوی گنبدگردان. [ہِ یِ گُ بَ دِ گَ] (اِخ). هندوی سپهر، زحل، هندوی چرخ، هندوی هفتم چرخ .... رجوع به این کلمات شود.

هندوی گوی. [ہِ دُ] (نف مرکب) آنکه سخن به هندی گوید. هندی زبان:

ز رومی رخ هندوی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او.
نظامی.

هندوی نسب. [ہِ دَ نَ سَ] (ص مرکب) آنکه نسبتش به هندوان میرسد:

زاغ جز هندوی نسب نبود
دزدی از هندوان عجب نبود.
نظامی.

هندوی نه چشم. [ہِ یِ نُ چَ] (اِ مرکب) کنایه از نی سیاه نه سوراخ است:

جنبش ده ترک لرزه دار ز شادی
هندوی نه چشم را ببانگ درآورد.
خاقانی.

هنده. [ہِ دِ] (اِخ). دهی است از بخش الیگودرز شهرستان بروجرد که دارای ۴۲۱ تن سکنه، آب آن از چشمه و قنات و محصول عمده اش غله و لبنیات و کاردستی مردم کرباس بافی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هنده خاله. [ہِ دِ لِ] (اِخ). دهی است از بخش مرکزی شهرستان فومن که دارای ۲۳۷۳ تن سکنه، آب آن از رودخانه پسیخان و محصول عمده اش برنج، کنف، و توتون سیگار است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

هنده کوان. [ہِ دِ کُ] (اِخ). رودخانه ایست که به دریای خزر میریزد و محل صید ماهی است. (جغرافیای کیهان).

هندی. [ہِ] (ص نسبی). هندوستانی (برهان). از هند + یاء نسبت (از حواشی برهان به تصحیح دکتر معین). منسوب به هند (منتهی الارب). منسوب به بلاد مختلفهٔ هند. (سمعانی): تیغ هندی، درای هندی، شمشیر هندی ....

تبیره درآمد ز پرده سرای
خروشیدن زنگ و هندی درای.
فردوسی.

بیفکند شمشیر هندی ز دست
یکی اسب آسوده را برنشست.
فردوسی.

بدین تیغ هندی ببرم سرت
بگرید بتو جوشن و مغفرت.
فردوسی.

برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشه رفت و پنهان نشست.
نظامی.

تیغ هندی و درع داودی
کشتی جود راند برجودی.
نظامی.

بود بهنگام زخم درصف میدان جنگ
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان.
خاقانی.

موحد، چه درپای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی برسرش.
سعدی.

|| کنایه از تیغ و شمشیر هندی هم هست. (برهان). در ین معنی صفت بجای موصوف بکار رفته است:

ز آنکه زین پس تو به زخم هندی وتاب کمند
کردخواهی گردن هر بد سگالی را ادب.
فرخی سیستانی.

همان رومی رایت افراخته
ز هندی در آب آتش انداخته.
نظامی.

|| نیز بمعنی روش محاسبهٔ هندی است یا ارقام هندی:

هزار ار بهندی زنی درهزار
بود کس که خواند مرا شهریار.
فردوسی.

|| (اِ) درختی است که از میوهٔ آن در مازندران دوشاب گیرند ولیکن در دوشاب آن لزوجتی باشد و این درخت در بیشه ها بود. چوب آن محکم باشد و از آن تلهٔ مرغان سازند. (فلاحت نامه).

هندی. [ہِ] (اِخ). دهی است از دهستان حسنوند از بخش سلسلهٔ شهرستان خرم آباد که دارای ۱۶۰ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ کهمان و محصول عمده اش غله و لبنیات، پشم و حبوب، و کاردستی مردم بافتن قالیچه است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هندیان. [ہِ] (اِخ). قریه ایست از اراضی فارس که معدن گوگرد دارد (از انجمن آرای ناصری). ناحیه ایست از حوزهٔ بنادر جنوب، حد شمالی و شرقی آن بهبهان، مغرب آن خوزستان و جنوبش خلیج فارس است. ساکنان آن از ایلات مختلف هستند. این محل نزدیک بندر معشور است
(از جغرافیای سیاسی کیهان).

هندی بلاغ. [ہِ بُ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج که دارای ۱۸۵ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و توتون، و کاردستی مردم بافتن جاجیم و قالیچه است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هندیجان. [ہِ] (اِخ). از بخشهای چهارگانهٔ شهرستان خرمشهر که دارای چهارده هزار تن سکنه است. این بخش در جنوب خاوری خرمشهر واقع و شامل هشت دهستان است بنام چم خلف عیسی، چم شعبان، عباد الهی، آسیاب، سویره، گدارچینی، ده ملا و صفائیه (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هندیجان. [ہِ] (اِخ). دهی است که مرکز بخش هندیجان شهرستان خرمشهر و دارای ۲۸۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ زهره و محصول عمده اش غله، و لبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

هندیز. [ہِ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان سیرجان که دارای ۱۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله، حبوب و میوه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هندیز. [ہِ] (اِخ) دهی است از بخش پاریز شهرستان سیرجان که دارای ۵۰ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده اش غله و حبوب است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هندیمن. [ہِ مَ] (اِخ). دهی است از بخش کامیاران شهرستان سنندج که دارای ۳۰۴ تن سکنه، آب آن از رود طای وچشمه و محصول عمده اش غله و انواع لبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هندی. [ہُ نِ] (اِخ). دهی است از بخش حومهٔ شهرستان بجنورد که دارای ۸۴ تن سکنه، آب آن از چشمه و محصول عمده اش غله و بن شن است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هنر. [ہُ نَ] (اِ) علم و معرفت و دانش وفضل و فضیلت و کمال (از ناظم الاطباء). (یادداشت مؤلف). کیاست، فراست، زیرکی (یادداشت دیگر). این کلمه در واقع بمعنی آن درجه از کمال آدمی است که هشیاری و وفراست و فضل ودانش را در بردارد ونمود آن صاحب هنر را برتر از دیگران مینماید:

نکوهش رسیدی بهرآهویی
ستایش بد ازهر هنر هرسویی.
بوشکور.

فزون باید م نیز از ایشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور .
فردوسی .

پس آنگاه سام از پی پور خویش
هنرهای شاهان بیاورد پیش .
فردوسی .

هزار یک ز آن کاندر سرشت او هنراست
نگار خوب هماناکه نیست در ارتنگ .
فرخی سیستانی .

از فتح وظفر بینم برنیزهٔ تو عقد
وز فر و هنر بینم برنیزهٔ تو یون .
عنصری .

که بیوسد ز زهر طعم شکر ؟
نکند میل بی‌هنر بهنر .
عنصری .

سلطان معظم ملک عادل مسعود
کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود .
منوچهری .

اینت پر برگ و بر درختانی
که هنر برگ و علم بردارند .
ناصرخسرو .

نبود هرگز عیبی ز هنر هرچند
هنر زید سوی عمرو عوار آید .
ناصرخسرو .

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بی‌خبرند .
ناصرخسرو .

کرا باتو گویند بد بیشتر
چو نبود گنه‌دان که هستش هنر .
اسدی .

هنر را باز دانستم ز آهو
همیدون نغز را از زشت نیکو .
فخرالدین اسعد .

گوشت برگاو و زره نیکوتر
زینت مرد دانش است و هنر .
سنائی .

بروزگار پیشین در اسب شناختن و هنر و عیب ایشان دانستن هیچ گروه به از عجم ندانستندی (نوروزنامه) . دلاورترین اسبان کمیت است و باهنرتر سمند . (نوروزنامه) . هرکجا عنایت آفریدگار ، جل جلاله کمیت آمد ، همهٔ هنرها و بزرگیها ظاهر کرد . (بیهقی) . عیب و هنر این کارها را باز نمود . (بیهقی) .
زهر تورا دوست چه خواند ؟ شکر
عیب تورا دوست چه داند ؟ هنر .
نظامی .

در ذو جهان عیب هنر بسته‌اند
هردو بفتراک تو بربسته‌اند .
نظامی .

در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری بدست .
نظامی .

رو بهنر صدر جوی بر در صدر جهان
رو به صفت باز گرد بر در اصحاب ما .
خاقانی .

بر تن ناقصان قبای کمال
به طراز هنر ندوخته‌اند .
خاقانی .

هست صد عیب طالعم را لیک
یک هنر دیده‌ام ز طالع خویش .
خاقانی .

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
مرا مپرس که ین‌نام بر تو چون افتاد
ظهیر فاریابی .

از ایشان به هنر و خرد مستغنی بود . (کلیله ودمنه) . هرگاه که ملک هنرهای من بدید ، بر نواخت من حریص تر از آن باشد که من بر خدمت او و هرکه از فیض آسمانی وعقل غریزی بهره‌مند شد و بر کسب هنر مواظبت نمود . . . نیکبخت گردید . (کلیله ودمنه) . وحرص تو در طلب علم و کسب هنر ، مقرر (کلیله ودمنه) . ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان (گلستان) .

گر هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر .
سعدی .

عیب یاران و دوستان هنر است
سخن دشمنان نه معتبر است .
سعدی .

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد ، توکل بایدش .
حافظ .

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند .
حافظ .

|| خطر ، اهمیت :
نباید که خطایی افتد و هنر بزرگ این است که این جیحون در میان است (بیهقی) . آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد. . . . و بزرگتر هنر آنست که پل را باد کانها از جا بکند . (بیهقی) . هنر بزرگ آن است که روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان (بیهقی) .

|| قابلیت (ناظم الاطباء) . لیاقت ، کفایت توانایی فوق‌العادهٔ جسمی یا روحی :
چو مرد برهنر خویش ایمنی دارد
رود بدیدهٔ دشمن به جستن پیکار .
عنصری .

بنیروی یزدان پیروزگر
به بخت و بشمشیر و تیغ و هنر .
فردوسی .

نخست آفرین کرد بر دادگر
کز ویست نیرو فر و هنر .
فردوسی .

زنان را بود شوی کردن هنر
بر شوی زن به که نزد پدر .
اسدی .

ز همت و هنر تو شگفت ماندستم
که ایمنی تو برود و بر آسمان نشوی .
منوچهری .

هنر نظر بسراپای او اگر افگند
ز پای تا سر او را همه هنر یابد .
سید حسن غزنوی .

گر سفر از خاک نبودی هنر
چرخ شب و روز نکردی سفر .
نظامی .

آیت تأیید باد کز پی مدحش
خاطر خاقانی آیت هنر آورد .
خاقانی .

سخن تو برهنر تو راجح است . (کلیله ودمنه) .
در هنر من از کسی کم نیستم
تا بخدمت پیش دشمن بیستم
مولوی .

خواجه‌ام من نیز خواجه زاده‌ام
صد هنر را قابل و آماده‌ام .
مولوی .

اگر مرد هست از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر .
سعدی .

هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر
سعدی .

اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد .
سعدی .

هنر خود ندارم وگر نیز هست
چو طالع نباشد هنر هیچ هست .
عبید .

ترکیبات :
— پرهنر : دارای لیاقت و کفایت :
بکوشی و اورا کنی پرهنر
تو بی برشوی چون وی آید ببر .
فردوسی .

از چنان پرهنر پدر نشگفت
گر چنین پرهنر پسر باشد .
مسعود سعد .

پرهنر را نیز اگرچه شد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
مولوی .

— صاحب هنر : باهنر ، پرهنر ، لایق ، کافی :
صوفی و کنج خلوت ، سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه .
سعدی .

ـــ هنرآفرین ـ هنرآموز ـ هنربخش ـ هنربین ـ هنرپرور ـ هنرپیشه ـ هنرآموز ـ هنرتوشه ـ هنرجو ـ هنر داشتن ـ هنر ریزه ـ هنرستان ـ هنرسرا ـ هنر سوار ـ هنرمند ـ هنرنامه ـ هنرنمای ـ هنر نمودن ـ هنرور ـ هنری ـ رجوع بـه هر یک از این کلمات شود .

|| صنعت و حرفه وشغل و پیشه و کسب. (ناظم الاطباء) . || برات وحواله‌نامه . (ناظم‌الاطباء) . || خاصیت . (یادداشت ـ مؤلف) :

می‌آزاده پدیدآرد از بد اصل
فراوان‌هنراست اندراین نبید .
رودکی .

درهیچ طعامی و میوه‌یی این هنرو خاصیت نیست‌که درشراب است . (نوروزنامه) .

هنرآفرین . [هُ نَ فَ] (نف مرکب) کار آموز دانشمند باوقوف .(ناظم‌الاطباء) آنکه کار هنرمندانه‌کند. که درکارش‌ابتکار وذوق‌باشد .

هنرآموز . [هُ نَ] (نف مرکب) کسی‌که هنری‌ چون نقاشی،مجسمه سازی ، و دیگر کارهای ظریف را بدیگران یاد می‌دهد یاآنکه خود هنرآموزد .

هنرآموزی. [هُ نَ] (حامص مرکب) آموختن کار هنری . یاد گرفتن:

چون‌هنرمند شد به‌گفت وشنید
هنرآموزی سلاح گزید .
نظامی .

هنربخش . [هُ نَ بَ] (نف مرکب) آنکه هنرنماید و بدیگران هنرآموزد:

کوآنکه سخندان مهین‌بودبه‌حکمت
کوآنکه هنر بخش بهین بودبه‌آداب .
خاقانی .

هنربین.[هُ نَ] (نف مرکب) هنرشناس ، آنکه هنررا دریابد وداند:

چشم هنربین نه‌کسی رادرست
جزخلل وعیب ندانندجست .
نظامی .

هنرپرور . [هُ نَ‌پَ وَ](نف مرکب) آنکه برای پیشرفت هنربکوشد:

هنرپروروراد وبخشنده گنج
ازاین‌تخمه هر گز نبدکس‌برنج .
فردوسی .

حسن کجا شدوکو بایزید بسطامی
امیر ادهم وفرزندآن هنرپرور .
ناصرخسرو .

وزیر جهاندار گیتی‌فروز
وزیرهنرپرور رای‌زن .
فرخی سیستانی .

خسرو غازی محمود محمدسیرت
شاه دین‌ورزهنرپرور کامل‌فرهنگ.
فرخی‌سیستانی .

پس‌آنگاه گفت‌ای هنرپروران
بسی‌کردم اندیشه دراختران .
نظامی .

برهر دوروی سکهٔ ایام نام‌تو
خاقان عدل ورز هنرپرورآمده.
خاقانی .

نکردند رغبت هنر پروران
به‌شادی‌خویش‌ازغم‌دیگران .
سعدی .

خردمند مردم هنرپرورند
که تن‌پروان ازهنرلاغرند.
سعدی .

گردیگری به شیوهٔ حافظ زدی‌رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی .
حافظ.

هنرپروری . [هُ نَ پَ وَ] (حامص مرکب) پروردن و تربیت کردن هنرمندان را . هنررا بزرگ داشتن.کوشش‌برای هنر:

نجوید کسی برکسی‌برتری
مگرازطریق هنرپروری .
نظامی .

ازنفس پرور هنر پروری نیاید. (گلستان) .

هنرپیشه . [هُ نَ شَ یا شِ] (ص ـ مرکب) هنرمند :

هنرپیشه آن است کزفعل نیک
سرخویش را تاج ،خودبرنهد .
ناصرخسرو .

هنرپیشه فرزند استاد او
که همدرس اوبودوهمزاداو.
نظامی .

بدان خوبروی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل به‌اندیشه داد .
نظامی

هنرپیشه را پیش‌خواند اوستاد
که‌چونست از ما نیاری‌تویاد؟
نظامی .

شبی سرفرو شد به اندیشه‌ام
بدل برگذشت‌آن‌هنرپیشه‌ام
سعدی .

|| آنکه کاری بزرگ کند ، دلیر،مبارز:

ای‌خردمند هنرپیشه وبیدار و بصیر
کیست‌ازخلق بنزدیک توهشیاروخطیر؟
ناصرخسرو .

مرد هنرپیشه خود نگردد ساکن
کزپی کاری شده است گردون‌گردان.
ابوحنیفهٔ‌اسکافی .

اوکه دراین پایه هنرپیشه نیست
ازسپر وتیغ وی اندیشه نیست.
نظامی .

|| دانشمند، دارای دانش بسیار:

که بود از ندیمان خسرو خرام
هنرپیشهٔ ارشمیدس بنام .
نظامی .

|| در تداول امروز کسی‌که درسینما، تأتر، آواز و هنرهای نمایشی دیگرکارکند و آن هنر راحرفهٔ خویش سازد.

هنرجوی.[هُ نَ] (نف‌مرکب).هنرآموز هنر دوست . جویندهٔ‌هنر . || دلیر، مبارز:

زدشمن‌کی حذرجوید هنرجوی
زدریاکی بپرهیزد گهرجوی؟
فخرالدین اسعد .

هنرداشتن . [هُ نَ تَ] (مص مرکب) دارا بودن توانایی کارهای ابتکاری:

عوام عیب کنندم‌که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی همین‌هنردارد .
سعدی .

هنرستان. [هُ نَ رِ] (ا‌ِ مرکب)جای آموختن هنر.مدرسهٔ متوسطه‌که درآن بدانش آموزان کارهای هنری می‌آموزند.

هنرسرا . [هُ نَ سَ] (اِ مرکب) مدرسهٔ که‌در آن انواع هنررا به شاگردان آموزند || هنرسرای عالی : مدرسهٔ عالی‌که در آن انواع هنر آموزند.

هنرسوار . [هُ نَ سَ] (ص مرکب) آنکه گویی هنر را چون مرکبی رام‌کرده و برآن سوار است. هنرمند :

هنر سواری دلیرکه روی میدان ازاو
چوکاغذ ازکلک او زنعل‌گیرد نشان .
مسعودسعد .

مرد هنرسوار که یک باره‌ازهنر
اندرجهان‌نماندکه اوزیران نداشت .
مسعودسعد .

هنرفروش . [هُ نَ فُ] (نف مرکب) آنکه عرض‌هنرکند. (آنندراج):

کمال کسب‌کن اما هنرفروش‌مباش
دکان خوش‌است کسی‌دردکان نمی‌آید
کلیم .

هنرکده . [هُ نَ کَ دِ] (اِ مرکب) هنرستان ، هنرسرا ، جای آموزش هنر: هنرکدهٔ خیاطی ، هنرکده نقاشی هنرکدهٔ صنعتی .

هنرکردن. [هُ نَ کَ دَ] (مص‌مرکب) کار مهم‌کردن . قدرت نمودن درکار :

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی زعیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ ونام را .
حافظ .

فارس هنرکند نه فرس دردم نبرد
مرکب‌اگر سیاه‌کنندش‌وگرگرنگ .
کاتبی .

هنرگستر . [هُ نَ گُ تَ] (نف‌مرکب) هنرمند،باهنر :

چنین گفت پس ای هنرگستران
مدارید دلها به من برگران .
فردوسی .

هنرمند. [هُ نَ مَ] (ص مرکب) از هنر + مند پساوند دارندگی، با هنر:
زگیتی هنرمند وخامش تویی
که پروردگار سیاوش تویی.
فردوسی .
آن خریدار سخندان وسخن
وآن هوا خواه هنرمند وهنر.
فرخی سیستانی .
مرد هنرمند کش خرد نبود یار
باشد چون دیدهٔ که باشدارمد.
منوچهری .
طرفه آنکه افاضل ومردمان هنرمند ازسعایت وبطرایشان دررنج اند . (بیهقی) .
چون دید سلیم کآن هنرمند
ازنان به گیاه گشته خرسند.
نظامی .
براین گفتار بربگذشت یک چند
که شد درهر هنر خسروخردمند.
نظامی .
چو برشاه آفرین کرد آن هنرمند
جوابش دادکای گیتی خداوند .
نظامی .
تو نیز بزیر ران درآری
آن رخش تکاور هنرمند .
خاقانی .
هنرمند کی زیر نادان نشیند
که بالای سرطان نشسته است جوزا .
خاقانی .
فرمود که مردی هنرمند باید طلبید. (کلیله ودمنه).
همیشه هنرمند به حسد بی هنران در معرض تلف افتد . (کلیله ودمنه). نشاید پادشاهان را به خمول اسلاف فروگذارند (کلیله ودمنه) .
گر بی هنرم وگرهنرمند
لطف است امیدم ازخداوند .
سعدی .
حقایق شناسی، جهاندیده ای
هنرمندی، آفاق گردیده ای.
سعدی .
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند وخوش منظرو خوبروی .
سعدی .
گرهنرمندگوشه گیر بود
کام دل از هنر کجا یابد ؟
ابن یمین .
|| دلیر ومبارز:
بدو گفت گرسیوز : ای شهریار
هنرمند وزخسروان یادگار .
فردوسی .
زپشت سیاوش یکی شهریار
هنرمند وزگوهر نامدار .
فردوسی .
بدو گفت بهرام: ای شهریار
جوان وهنرمند وگردوسوار .
فردوسی .
چه مرداست گفت این هنرمندگرد
هنرهاش گفتن بتوان شمرد .
اسدی .
|| قوی، نیرومند :
همیشه هنرمند باداتنت
رسیده به کام آن دل روشنت.
فردوسی .
|| در تداول کسی که هنری چون شاعری ، خوانندگی ، نقاشی، نوازندگی، بازیگری و جزآن را پیشهٔ خودسازد.

هنرمندی. [هُ نَ مَ] (حامص مرکب) دارای هنر بودن . شگفتی در کار یااشتغال به کارهای هنری چون نقاشی ، پیکرسازی ، شاعری ، خوانندگی، نوازندگی و مانند آن ومهارت درآن هنرها :
هنرمندی زتو نادر نباشد
چوملک شاه باشداوستادت
مسعودسعد .
|| دلیری، زورمندی :
هنرمندی ورای وپرهیز ودین
زبان چرب وجویندهٔ آفرین.
فردوسی.
همان باهنرمندی ورای او
نبینیم کس نیزهمتای او .
فردوسی .
رجوع به هنرمند شود.

هنرنامه. [هُ نَ مَ یا مِ] (اِ مرکب) سرگذشت بزرگان وهنرمندان:
هنرنامه های عرب خوانده بود
درآن آرزو سالها مانده بود .
نظامی .
قدر اهل هنرکسی داند
که هنرنامه ها بسی خواند .
نظامی .

هنرنمای. [هُ نَ نِ یا نُ] (نف مرکب) آنکه هنر وکاردانی خودرا بدیگران بنماید: دانا چوطبلهٔ عطاراست، خاموش وهنرنمای. (گلستان) .

هنرنمایی. [هُ نَ نِ] (حامص مرکب) نشان دادن و اظهار کردن هنر:
چون درجهان نماندت آب هنرنمایی
ای سوخته توانی کاین خام کم درآیی .
خاقانی .

هنرنمودن. [هُ نَ نُ دَ] (مص مرکب) هنر خود را نشان دادن ، هنرنمایی کردن || دلیری کردن و مهارت بخرج دادن :
زسوی دیگر گیو پرخاشخر
زبازو نمودی به گردان هنر .
فردوسی .
بشمیر هندی ورومی سپر
نمودند هر دو ببازو هنر .
فردوسی .

هنرور. [هُ نَ وَ] (ص مرکب) ازهنر+ور، پساوند اتصاف ودارندگی، دارای هنر، هنرمند، باهنر:
غماز را به حضرت سلطان که راه داد
هم صحبت تو همچو توباید هنروری .
سعدی .
هنرور چنین زندگانی کند
جفابیند ومهربانی کند .
سعدی .
هنرور که بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام .
سعدی .
رجوع به هنروری شود.

هنروری. [هُ نَ وَ] (حامص مرکب) هنرمندی. هنرداشتن: ازنفس پرور هنروری نیاید . (گلستان) .

هنرة. [هَ رَ] (ع اِ) چاهک گوش (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

هنری. [هُ نَ] (ص نسبی) اهل هنر، هنرمند ، هنرور:
این هنری خواجهٔ جلیل چودریاست
باهنر بیشمار وگوهربی عد .
منوچهری .
آرین زآن هنری مرکب فرخ پی تو
که بیک شب زبلاساغون آیدبه طراز
منوچهری .
خواجهٔ سید ابوسهل رئیس الرؤسا
احمدبن الحسن آن بارخدای هنری.
فرخی سیستانی .
هنری سرفکنده چون لاله است
که کلاهش بسر ندوخته اند.
خاقانی .

(۱) Henry

هر کو هنری است و عیب خود گفت
باجان هنرقرین شمارش .
خاقانی .

|| دلیر :
سام نریمان راپرسیدندکه آرایش رزم چیست ؟ گفت : فرارجمند شاه،دانش سپهبد باراى و مبارز وهنرى. (نوروزنامه).

هنریافته . [هُ نَ تَ] (ن مف مرکب) باهنر، دارای هنر :
به نادتا روزماندجوان
هنریافته جان نوشین روان.
فردوسی .

هنری کردن . [هُ نَ کَ دَ] (مص مرکب) هنرمندساختن باهنر کردن. ||شجاعت درکسی بوجود آوردن، دلیر کردن:
بر سر من تاج دین نهاده شود
دین هنری کردو برد بار مرا .
ناصرخسرو .

هنزا . [هَ] (اِخ) دهستانی است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که دارای دوهزار تن سکنه وشامل ۵۱ آبادی است. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمدهٔ دهستان غله، حبوب و لبنیات است . مرکز دهستان قریهٔ هنزا است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران، ج ٤).

هنزا . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مهریز شهرستان یزد که دارای ۱٦٧٤ تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله وکار دستی مردم کرباس بافی ونساجی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ١٠)

هنزرپنزر. [هِ زِ پِ زِ] (ا مرکب) خرت وپرت، اسباب بی ارزش(یادداشت مؤلف). اشغال ، چیزهای بدرد نخور، خرده ریز . (یادداشت دیگر) . معمولا به چیزهایی نیز اطلاق شودکه آلوده باشد.

هنزك . [هَ زَ] (اِ خ) دهی است ازبخش افجهٔ شهرستان تهران که دارای ۳۰٤ تن سکنه ، آب آن ازرود گلندوك و محصول عمده‌اش غله ، بن‌شن،میوه و چوب قلمستان است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج١) .

هنزمن . [هَ زَ / یا زَ م] (معرب اِ) انجمن (منتهی الارب). در پهلوی ساسانی هنجمن به فتح اول و سوم و چهارم است . (فرهنگ فارسی معین: انجمن). رجوع به کلمهٔ انجمن. در همین لغت‌نامه شود.

هنزی . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان اهوازکه دارای ۳۵۰ تن سکنه، آب آن ازچاه و محصولش غله‌است. ساکنان از طایفهٔ حمید هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

هنشك . [هَ نُ] (اِخ) دهی است ازدهستان بافق شهرستان یزد که دارای ۸۱ تن سکنه، آب ازقنات ومحصول عمده‌اش غله وبرنج و کار دستی زنان کرباس‌بافی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

هنشگ . [هِ نِ] (اِخ) دهی است ازبخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده که دارای ۱۹٤ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، حبوب، اناروانجیراست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هنشین . [هَ نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان ساردوئیه شهرستان جیرفت که دارای یک خانوار سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هنطه . [هَ طِ] (اِخ) دهی است ازبخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت که دارای ۵۵ تن سکنه، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غله و حبوب است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هنشنش . [هَ نَ نَ] (ع ص) سبک، چست. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد).

هنع . [هَ] (ع مص) پیچیدن چیزی را. و دوتا ساختن .(ازاقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . فروتنی کردن برای کسی . (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

هنع . [هَ نَ] (ع مص) پست گردن گردیدن (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || خمیده قامت گردیدن (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . رجوع به معانی اسمی هنع شود . || (اِ) کجی قامت(منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) . || پستی گردن شتر بروشی که بیخ گردنش پست‌گردد وسربلند ، ومیانهٔ دوشانه برآمده‌باشد و نیز هنع درآهوان خاص است به‌آهوی سپید که کوتاه گردن باشد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

هنع . [هُ نُ نُ] (ع اِ) ج هانع . (منتهی الارب).(ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌هانع شود .

هنعاء. [هَ] (ع ص) مؤنث هنع. اکمة هنعاء: پشتهٔ پست، خلاف سطعاء . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

هنعة . [هَ عَ] (ع اِ) داغ بن گردن شتر. (منتهی الارب) . داغی دربن گردن . (از اقرب‌الموارد) . || (اصطلاح ستاره شناسی) یکی از منازل ماه از برج جوزا و آن پنج ستاره است صف کشیده بر منکب چپ جوزا ویا دوستارهٔ سپید باهم نزدیک در کهکشان میان جوزا و ذراع مقبوضه یا هشت ستاره است بصورت کمان که آنرا ذراع اسد نامند (منتهی‌الارب) . منزل ششم قمر است و رقیب نعائم (یادداشتهای مؤلف) . و آن ازآخر هقعه است تا هفده درجه‌وهشت‌دقیقه وسی چهارثانیه ازجوزا . ودرنزد احکامیان منزلی سعد است (یادداشت دیگر):
هقعه‌چوکواعب قصب پوش
با هنعه نشسته گوش‌درگوش.
نظامی .

|| دوستاره است درمقبض قوس یا دوستاره سپید است به فاصلهٔ یک تازیانه درپس‌هقعه در راه‌کهکشان (منتهی‌الارب) . رجوع به صبح‌الاعشی ج۲ ص ۱۵۷ شود .

هنق. [هَ نَ] (ع اِ) تفتگی و بی‌آرامی از اندوه که بمردم عارض شود . حنق (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

هنقب . [هَ قَ] (ع ص) کوتاه.(منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد).

هنك . [هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان‌کرمان که دارای ۱۲۵ تن سکنه آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله وحبوب است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هن کردن . [هِ کَ دَ] (مص مرکب) راندن ستور با گفتن لفظ هن . (یادداشت مؤلف) .

هنکوه . [هَ] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مهاباد و محصول عمده‌اش غله و حبوب و توتون‌وکاردستی مردم بافتن جاجیم است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هنگ . [هَ] (اِ) سنگینی‌وتمکین ووقار (برهان) ، سنگ (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکترمحمد معین) :
ای زدوده سایهٔ تو زآینهٔ فرهنگ زنگ
برخرد سرهنگ‌و فخرعالم وفرهنگ‌هنگ
کسائی .
ای رئیس مهربان این‌مهرگان‌خرم‌گذار
فروفرمان‌فریدون ورزبافرهنگ وهنگ
منوچهری.
خداوندا ندیدم هیچ‌سالاری به سنگ‌تو
نه اندرکارها شاهی بآئین وبهنگ تو.
فرخی سیستانی .
شجاعت از هنر و بازوی توگیردنام
مروت از سپروهمت توگیرد‌هنگ
فرخی سیستانی .
پروبال از تو یافته رادی
فرهنگ ازتو یافته فرهنگ .
سنایی .
مردمان زمانه بی‌هنرند
زانکه فرهنگشان‌ندارد هنگ.
مسعود سعد.

ترکیب :
— بهنگ: باهنگ . باوقار ، متین؛

یاری بودی سخت بآئین وبهنگ
همسایهٔ تو بهانه‌جوی و دل‌سنگ.
فرخی‌سیستانی .

|| درزبان پهلوی هنگ = فهم ومعرفت (حاشیهٔ برهان بتصحیح دکتر معین) دریافت و فهم‌وادراك و فراست‌وهوش(ناظم‌الاطباء). دانایی و هشیاری (برهان):

که اورا سپارم به فرهنگیان
که دارد سرمایه و هنگ آن .
فردوسی .

یکی پیلتن دیدم و شیرچنگ
نه‌هوش ونه دانش،نه‌رای و نه هنگ .
فردوسی .

برادرشد ، آن مرد هنگ وخرد
سرانجام من هم براین بگذرد .
فردوسی .

جهان به خدمت او میل داردونشگفت
که‌خدمتش‌طلبدهر که‌هوش‌داردوهنگ.
فرخی سیستانی .

هوش وهنگت برد بگردون سر
که بدین یافت سروری هوشنگ .
ناصرخسرو .

گرت هوش است وهنگ دارحذر
ای‌خردمند ازاین عظیم‌نهنگ .
ناصرخسرو .

ترکیبات :

— باهنگ : باهوش،هشیار:

بمنذر چنین‌گفت روزی جوان
که‌ای مرد باهنگ روشن‌روان.
فردوسی .

— بهنگ : باهنگ، باهوش :

همه بتیغ‌گرفته است واز شهان‌ستده‌است
شهان پردل جنگ‌آوربهوش وبهنگ.
فرخی سیستانی .

|| غم‌خواری .(ناظم‌الاطباء) . نگاهداشتن و غمخواری‌کردن (برهان):

بدوگفت‌شیده‌که:این‌نیست‌هنگ
که ما زنده وتو درآیی بجنگ .
فردوسی .

|| ضرب‌و صدمه وآسیب (برهان) :

وگر نه بیارای جنگ مرا
بگردن بپیمای هنگ مرا .
فردوسی .

|| زور وقوت وقدرت . (برهان) ،سنگ. (حواشی برهان بتصحیح دکترمعین) :

بدان سان همی زدش بازوروهنگ
که‌ازکه بزخمش‌همی‌ریخت‌سنگ.
اسدی .

|| غار وشکاف کوه (برهان) . این معنی را از هنگ افراسیاب استنباط کرده‌اند . (حواشی برهان بتصحیح دکترمعین) : دژ آهنگ افراسیاب :

زهر شهر دور وبنزدیک آب
که خوانی‌همی هنگ‌افراسیاب
فردوسی .

بدین اندرآن هنگ افراسیاب
درو ساخته جای‌آرام وخواب.
فردوسی .

زگیتی یکی غار بگزید راست
چه دانست کآن هنگ دام‌بلاست .
فردوسی .

|| سپاه ولشکر وقوم و قبیله (برهان) . در زبان کردی بضم اول بمعنی‌گروه است :

نک منم سرهنگ هنگت بشکنم
نک بنامش نام و ننگت بشکنم .
مولوی .

ترکیب :

— سرهنگ : فرمانده سپاه و لشکر :

کسی‌راکه نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه ، آن‌دوسرهنگ‌بود.
نظامی .

|| در تداول امروزواحدی است درنیروهای انتظامی که شامل سه‌گردان و یک ستاداست نفرات عادی هنگ ۹۶۰ تن و ستاد آن در حدود ۲۵ تن است که رویهم در حدود یکهزار تن میشوند.

|| قصد و اراده و آهنگ (برهان) . دراین معنی مخفف آهنگ است ولی‌پورداودنوشته است که هنگ بمعنی قصد و نیت است و این معنی از زبان‌فارسی‌باستان است . || دم آبی که خورند (برهان) . (ناظم الاطباء) .

|| (ص) زیرك و عاقل (برهان) تیزفهم و دانا و هوشیار . (ناظم‌الاطباء) . || بسیار و فراوان و وافر (برهان) .

هنگ . [هَ] (اِ) زحیر و پیچش‌شکم (برهان)|| بختیاری‌و بهرمندی(ناظم‌الاطباء).
|| ساعات خجسته ومبارك (ناظم‌الاطباء).
|| فهم و فراست و هوش (ناظم‌الاطباء).
|| انغوزه . (ناظم‌الاطباء) . بهندی صمغ درخت اشترغار است (برهان) .

هنگ . [هُ](اِ) ذخیره (ناظم‌الاطباء).
|| توشه و قوت (ناظم‌الاطباء). || قدرت و توانایی . (ناظم‌الاطباء) .

هنگ . [هَ] (اِخ) .دهی‌است ازبخش درمیان شهرستان بیرجند که دارای ۴۴تن سکنه ، آب‌آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، شلغم و چغندراست
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

هنگار . [هَ] (اِ) تندی و تیزی . (برهان) . هنگارد (آنندراج) . رجوع‌به‌ هنگارد شود .

هنگارد . [هَ ر] (اِ) هنگار ، تندی‌و تیزی (برهان) .

هنگاریدن . [هَ دَ] (مص) . زور و ستم ورزیدن (ناظم الاطباء) . || تند وتیز و سخت‌شدن و ازاین فعل سوم شخص مفرد مضارع مستعمل است . (ناظم الاطباء) .

هنگام . [هَ] (اِ) در پارسی باستان : هنگاما [هَ] ارمنی : انگام(حواشی‌برهان دکتر معین) . وقت و زمان و گاه . (برهان) :

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌وش
ای دریغ آن‌گو هنگام وغاسام‌گرای .
رودکی .

دلم پر آتش‌کردی و قد و قامت‌کوز
فراز نآمد هنگام مردمیت هنوز .
آغاجی .

بجا ماسپ گفت ارچنین‌است‌کار
بهنگام رفتن سوی‌کارزار .
فردوسی .

بدان وقت هنگام آن بزم‌بود
اگر چند آن بزم بارزم‌بود .
فردوسی .

همی راند لشکر چو باد دمان
نجست ایچ هنگام رفتن‌زمان .
فردوسی.

ترا هزاران حسن‌است وصدهزارحسود
چرا ز خانه برون آمدی درین‌هنگام ؟
فرخی سیستانی .

برده به هنگام زخم در صف میدان‌جنگ
حربهٔ هندی او حرمت‌تیغ‌یمان .
خاقانی .

کرده به‌هنگام حال حلهٔ نه چرخ چاك
داده بوقت نوال نقد دوعالم عطا .
خاقانی .

هنگام بازگشت همه ره ز برکتت
شب بدروار بدرقهٔ‌کاروان شده .
خاقانی .

راه مخوف‌است...وهنگام‌حرکت نامعلوم. (کلیله و دمنه) . وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندان است . (کلیله و دمنه) .

و چون مدت درنگ او سپری شود و هنگام وضع‌حمل و تولد فرزند باشد بادی بررحم مستولی شود . (کلیله و دمنه) .

ترکیبات :

— بهنگام: درموقع مناسب :

هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ
چوتنها شدی نیست‌جای‌درنگ .
فردوسی .

زین بهنگام تر نباشد وقت
زین دلارام تر نباشد یار .
فرخی‌سیستانی .

شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خون زیادش سیه‌اندام کرد .
نظامی .
گریزی بهنگام با سر زجای
به از پهلوانی وسرزیرپای .
فردوسی .
گویند که هرچیز به‌هنگام بودخوش
ای عشق چه‌چیزی که خوشی درهمه‌هنگام .
ادیب‌صابر .
— بی‌هنگام : بی‌وقت . مقابل‌بهنگام :
مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته .
سعدی .
امشب سبکتر می‌زند این طبل بی‌هنگام‌را
یا وقت بیداری غلط بوده‌است مرغ‌بام‌را .
سعدی .
خواب بی هنگامت از ره می‌برد
ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست .
سعدی .
— پنج‌هنگام: پنج زمان معین برای‌نمازهای روزانه :
از صریر در او چار ملایک به سه‌بعد
پنج‌هنگام دم صور بیکجا شنوند .
خاقانی .
دهر از فزغش به‌پنج هنگام
در ششدر امتحان ببینم .
خاقانی .
|| موسم و فصل (برهان) :
هنگام بهار است و جهان چون بت‌فرخار
خیزای‌بت فرخار و بیار آن‌گل بیخار .
منوچهری .
به‌هنگام خزان آید به ابخاز
کند در جستن نخجیرپرواز .
نظامی .
|| دوران ،دوره،روزگار :
چنان هم‌که هنگام نوذر بدند
که با تاج و باتخت و افسر بدند .
فردوسی .
به‌هنگام شاهان با آفرین
پدرمادرش بود خاقان‌چین .
فردوسی .
نه آشوب‌گیتی به هنگام توست
که تا بد همیدون بدست ازنخست .
اسدی .
|| نوبت :
وزآن پس چو هنگام رستم رسید
که شمشیر تیز از میان برکشید .
فردوسی .
می‌راکنون آمده‌است نوبت
مل‌راکنون آمده‌است هنگام .
فرخی‌سیستانی .

|| مرگ ، اجل (یادداشت مؤلف) .
|| هنگامه ، مجمع ، انجمن ، معرکه . (برهان) :
ای شکسته حسن تو هنگام‌گل
بادهٔ عشرت فکن درجام‌گل .
وصاف .

هنگام . [هَ] (اِخ) . دهی است از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد که‌دارای ۳۵۶ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه ومحصول عمده‌اش ، غله ، خرما ، برنج ، لیمو ، تنباکو ، کنجد، وکاردستی‌مردم‌گلیم‌بافی‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷) .

هنگام . [هَ] (اِخ) جزیره‌ایست از بخش قشم شهرستان‌بندرعباس که‌دارای۷۸تن سکنه ، و آب آن از چاه و باران‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هنگامجوی . [هَ] (نف‌مرکب) آنکه برای هرکار زمان مناسب‌بجوید :
سدیگر سخنگوی هنگامجوی
بماند همه‌ساله با آبروی .
فردوسی .

هنگامه . [هَ یا مِ] (اِ) مجمع و جمعیت مردم و معرکهٔ بازیگران و قصه ـ خوانان و خواص‌گویان و امثال آن باشد . (برهان) :
چندگردی بسان بی‌ادبان
گرد هنگامه های بوالعجبان ؟
سنائی .
دراین چارسو هیچ هنگامه نیست
که‌کیسه بر مرد خودکامه نیست .
نظامی .
نهادم دراین شیوه‌هنگامه‌یی
مگر در سخن‌نوکنم خامه‌یی .
نظامی .
اشارت کرد خسروکای جوانمرد
بگوگرم و مکن هنگامه را سرد .
نظامی .
هرجاکه حکایتی و جمعی است
هنگامهٔ توست و محفل من .
سعدی .
نامهٔ اولیاست این‌نامه
مبر این‌را بشهر وهنگامه.
اوحدی .
هنگامهٔ ارباب سخن چون نشودگرم
صائب سخن از مولوی روم درافگند .
صائب .
|| هرگونه ازدحام و غوغا :
هنگامهٔ شب گذشت وشد قصه تمام
طالع به کفم یکی نینداخت کجه .
رودکی .

هنگام صبوح و موکب صبح
هنگامه درید اختران را .
خاقانی .
ترکیبات :
— هنگامه‌بلندشدن :سر و صدا براه‌افتادن، سخن کسی یا داستانی بر زبانها افتادن :
نی همین هنگامهٔ رسوایی من شد بلند
عشق دائم بر سر بازار مستورآورد .
نظیری .
— هنگامه‌بند : هنگامه‌گیر ، معرکه‌گیر ، نقال یا درویشی که بسخن و داستان‌گوئی یا کارهای شگفت خود مردم را سرگرم‌دارد:
تماشا : دلی و هزار آرزو
زهنگامه بندان این چارسو .
ظهوری .
— هنگامه‌بندی : نموداری . (غیاث) . (آنندراج) . آشکاری و بر زبان‌افتادگی.
— هنگامه‌جوی : آنکه درپی ایجاد معرکه باشد. هنگامه‌گیر.
— هنگامه‌طراز : آنکه هنگامه برپاکند و آنرا بیاراید :
صائب ! از خانهٔ ماگلشن معنی بنواخت
باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد .
صائب .
— هنگامهٔ طفلان : کنایه از دنیا و عالم است (برهان) .
— هنگامه‌طلب : آنکه جدال‌و خلاف رابا مردمان دوست‌دارد . هنگامه‌جوی (یادداشتهای‌مؤلف) .
— هنگامه‌فروز : مجلس‌آرا که هنگامه را گرم‌کند :
هر لاله ز باغ عارض او
هنگامه فروز صدبهار است .
ظهوری .
— هنگامه‌کردن : مثل قیامت‌کردن ، یعنی کاری‌را بسیار خوب انجام دادن . این ترکیب بیان‌کنندهٔ اهمیت کارکسی‌است ، چه منفی و چه مثبت :
جهان بر رهگذر هنگامه‌کرده‌است
تو بگذر زآنکه این‌هنگامه‌سرداست.
عطار .
— هنگامه گرفتن : هنگامه برپا کردن ، معرکه‌گرفتن . (یادداشت‌مؤلف) .
— هنگامه‌گیر: معرکه‌گیر ، بازیگر(انجمن آرا) (از برهان) :
مرغ به هنگام زد نعرهٔ هنگامه‌گیر
کز همه‌کاری صبوح خوش‌تر هنگام صبح .
خاقانی .
ما مهره‌ایم و هم جهت مهره حلقه‌ایم
هنگامه‌گیر وداشده وهم نظاره‌ایم .
مولوی

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر .
سعدی .

— هنگامه‌مانی : درتنها موردی که شاهد آن یافته شدکنایه ازارژنگ یا ارتنگ مانی است :

از ساز مرا خیمه چو هنگامهٔ مانی‌است
وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار.
فرخی‌سیستانی .

|| هنگام . وقت . زمان :

به هنگامهٔ بازگشتن ز راه
همانا نکردی به‌لشکر نگاه .
فردوسی .

چو هنگامهٔ رفتن آید فراز
زمانه نگردد بپرهیز باز .
فردوسی .

چو هنگامهٔ زادن آمد پدید
یکی دختر آمد ز ماه آفرید .
فردوسی .

هنگامی . [هَ] (ص نسبی) . خلق - الساعه ، چون جانوری‌که‌در ساعت موجود شود همچو پشه و مگس و مانندآن(برهان). ضد همیشگی است (آنندراج) . ظاهراً بااین معنی ازبرساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است . (از حواشی‌دکتر معین بربرهان) .

هنگان . [هَ] (اِخ).دهی‌است‌ازبخش سرباز شهرستان کرمان که‌دارای ۲۵ تن‌سکنه است (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

هنگ چینه.[هَ] (اِخ).دهی‌است‌ازبخش مرکزی شهرستان سقزکه دارای ۲۴۰ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه ومحصول عمده‌اش غله ، لبنیات و توتون‌است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵) .

هنگ‌دان . [هَ] (اِخ) دهی‌است از بخش کنگان‌شهرستان‌بوشهر که‌دارای ۱۰۰تن سکنه ، آب آن از قنات ومحصول‌عمده‌اش غله و خرما و اناروميوه‌های دیگر است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

هنگرپیاز . [هَ گَ] (اِخ) دهی‌است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که دارای ۱۵ تن سکنه است (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۸) .

هنگروان.[هَ گَ] (اِخ).دهی‌است‌از بخش‌صومای شهرستان‌رضائیه‌که‌دارای ۱۱۲ تن سکنه ، آب آن‌ازکندو چشمه ومحصول عمده‌اش غله و توتون‌و کاردستی مردم‌جاجیم بافی‌است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴) .

هنگری . (۱) [هُ گَ] (اِخ) یا مجارستان. یکی از کشورهای‌شبه‌جزیرهٔ‌بالکان دراروپاست که‌شمال‌آن کشور چک‌اسلواکی شمال‌غربی آن اتریش ، و جنوب آن یوگوسلاوی و رومانی و مشرقش مجاور با خاک روسیهٔ شوروی است و ایالت اوکراین روسیه همسایهٔ آن‌است . نام یونانی این سر زمین اونگرن(۲) است‌که کلمهٔ هنگری‌تغییر یافتهٔ آن است . پایتخت آن شهر بوداپست است . وسعت این سرزمین پیش از جنگ - جهانی دوم ۳۵۸۷۵ کیلومتر مربع بود . جمعیت این کشور مطابق آمار ۱۹۳۹ م . ۹۱۰۶۲۵۲ تن بوده‌است . بعد از جنگ وسعت خاک آن به ۶۶۰۰۰ کیلومتر مربع وجمعیت به حدود پانزده‌ملیون رسید. بلندترین نقطهٔ این سرزمین ۳۳۰۰ مترازسطح دریا ارتفاع دارد. رودخانهٔ دانوب ازشمال به جنوب این‌کشور را قطع می‌کند و وارد کشور یوگسلاوی می شود. در مغرب آن دریاچه‌یی بنام بالاتن (۳) وجود دارد. این سرزمینهای کنار گذرگاه دانوب در حدود سالهای ۸۹۳ تا ۹۰۱ م.بتصرف قبایل‌مجار درآمد وپیش ازآن اسلاونشین بود. درآن زمان اتو(۴) اول امپراطور آلمان در برابر مجارها مقاومت‌کرد. اما سرانجام دراواخر قرن دهم و قرون بعد مبارزهٔ مجارها بنتیجه رسید و این سرزمینها بتصرف آنها درآمد. و درقرن شانزدهم دولتی بااین نام درمرکز اروپا وجود داشت.که در ۱۹۴۶م. تبدیل به دولت‌جمهوری شد (از فرهنگ‌جغرافیایی وبستر) رجوع به مجار ومجارستان شود.

هنگ ژال. [هَ] (اِخ). دهی‌است از بخش بانهٔ شهرستان سقزکه دارای ۱۰۸ تن سکنه،آب از چشمه ومحصول عمده‌اش غله. توتون ، ارزن و مازوج است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هنگ ژاله. [هَ لِ] (اِ خ) دهی است ازبخش رزاب شهرستان سنندج که‌دارای ۱۶۰ تن سکنه ، آب آن از رودخانه‌های برده سفید ،کوره دره و چشمه و محصول عمده‌اش غله ، لبنیات، توتون وگردواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)

هنگفت . [هَ گُ] (ص)(۵) گنده و سطبر و ضخیم (برهان):

بهترین جامه‌یی بود هنگفت
مرمرا اوستاد چونین گفت
سنائی

فرستادم بخدمت رقعهٔ وی
بدست پهلوی‌هنگفت ولمتر
ابن یمین.

|| کنایه از بسیار هم هست و صاحب مؤید الفضلا بجای نون تا آورده است که‌هتگفت باشد(برهان).

هنگمتان. [هَ مَ] (اِخ). رجوع به همدان شود.

هنگ کنگ . [هَ كُ] (اِخ) (۶) یکی ازمستعمرات انگلیسی در جنوب شرقی سرزمین چین است‌که در شرق رود مروارید و در ۹۰ مایلی جنوب کانتن قرار دارد - ۳۹۱ کیلومترمربع وسعت وقریب دومیلیون جمعیت دارد. (از فرهنگ از جغرافیایی وبستر).

هنگو. [هَ] (اِ خ) دهی است ازبخش نشتا شهرستان شهسوار‌که دارای ۱۲۵ تن سکنه ، آب آن از آزار رود و محصول عمده‌اش برنج ومرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

هنگوئیه. [هِ یَ] (اِخ). دهی‌است از بخش بافت شهرستان سیرجان‌که دارای ۴۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸)

هنگویه. [هِ یَ] (اِخ). دهی است از بخش‌بستک شهرستان‌لار‌که دارای۸۹۸ تن سکنه ، آب‌آن ازچاه ومحصول‌عمده‌اش غله، خرما وصیفی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

هنگه. [هَ گَ] (اِ) مخفف هنگامه که مجمع ومعرکه باشد (برهان).

هنم.[هَ نَ] (ع اِ) خرما یانوعی از آن (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

هنم. [هَ نَ] (اِخ). دهی‌است ازبخش پاپی شهرستان خرم‌آباد‌که دارای ۱۶۰ تن سکنه ، آب آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله و لبنیات است و ساکنان از طایفهٔ پاپی هستند.(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

هنمد. [هَ مَ] (اِ). سبزیی راگویندکه بر روی آب بهم رسد (برهان).

هنمة. [هِ نْ نَ مَ] (ع اِ) شبهٔ از از شبهای زنان‌که جهت افسون باخود دارند (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).||مردزشت پیکر کوتاه(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد)

هننة . [هَ نَ نَ] (ع اِ) نوعی‌ازخار پشت (منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

هنو . [هَ] (ع اِ) هنگام (منتهی- الارب) (اقرب‌الموارد) || (اِخ) پدر قبیله ایست (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)

(۱) Hungery (۲) Ungarn (۳) Balaton (۴) Otto (۵) بضم اول‌هم‌آمده است (برهان). (۶) Hong Kong

هنوات. [هَ نَ] (ع اِ) جِ هناة (منتهی الارب)

هنوار. [هَ] (ص) هموار (آنندراج) با اینکه آنندراج شاهدی برای این صورت آورده است گمان میرود که تغییرحرف میم بنون خطای کاتبان است

هنوتاس. [هَ] (اِ) نزدیکان و مقربان درگاه احدیت را گویند (برهان). برساختهٔ فرقهٔ آذرکیوان است. (ازحواشی دکترمعین بر برهان).

هنوج. [هَ] (اِخ) دهی است ازدهستان خنامان شهرستان رفسنجان که دارای ۴۱ تن سکنه است(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هنود. [هُ] (معرب اِ) جِ هند (منتهی الارب). جِ هندی(یادداشت مؤلف):

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود.
مولوی.

هنوز. [هَ] (ق) تاکنون وتاحال (برهان):

دلم پرآتش کردی وقد وقامت کوز
فراز نآمد هنگام مردمیت هنوز ؟
آغاجی.

تهی نکرده بدم جام می هنوز ازمی
که کرده بودم ازخون دودیده مالامال.
زینبی.

پیش من یکباراوشعریکی دوست بخواند
زآن زمان بازهنوزاین دل من پرهنر است
نبیبی.

هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی
فردوسی

بدو گفت نیرنگ سازی هنوز
نگردد همی پشت شوخ توکوز؟
فردوسی

هنوز آن کمربند نگشاده‌ام
همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
فردوسی

هنوز اندر آن خانهٔ گبرکان
بمانده‌است برجای چون‌عرعری
منوچهری

باش که این پادشه هنوز جوان است
نیم رسیده یکی هزبردمان است.
منوچهری.

عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد بتعجیل پرتابها
منوچهری

هنوز اندرین کار بد سرفراز
رسیدند دو پیر نزدش فراز
اسدی

بنی امیه شدند و ز بعد بن عباس
بسی شدندو ازایشان هنوز نیست اثر
ناصرخسرو.

کشمکش جور در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز
نظامی

هنوزازعشقبازی گرم وداغ است
هنوزش شورشیرین دردماغ است
نظامی

هنوزم آب درجوی جوانی است
هنوزم لب پرآب زندگانی است
نظامی

هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند
نظامی

هنوز ده روز بر نیامده است که حصیری آب این کاررا پاك بریخت (بیهقی) . اگر هنوز شوری مانده باشد روزی دیگر در آب کنند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وآن باغ که در او تخم انگور بکشتند هنوز برجاست. (نوروزنامه) گفت : اگرنه آنستی که تو هنوز خردی و این ادب نیاموخته‌ای من ترا امروز مالشی دادمی (نوروزنامه).

اگر بیگانگان تشریف بخشند
هنوز از دوستان خوشتر گدایی
سعدی

هنوزباهمه بدعهدیت دعاگویم
هنوز باهمه بد مهریت طلبکارم
سعدی

آید هنوزشان زلب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر که شکرمزیده‌اند.
سعدی.

برنیامد ازتمنای لبت کامم هنوز
برامیدجام لعلت دردی‌آشامم هنوز
درازل داده‌ست ماراساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که‌من مدهوش آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعه‌یی زآن آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز.
حافظ

|| بهتر، ازآن بهتراست:

عزی که آن زفضل نباشد هنوز ذل
فخری که آن زفضل نباشد هنوزعار.
فرخی سیستانی.

|| تا این حد، باز (یادداشت مؤلف) :

گرنه بانصاف شوی پرده دوز
حیف بود درحق جاهل هنوز
امیرخسرو دهلوی.

هنومرور. [هَ مَ وَ] (اِخ) دهی است از بخش خضرآباد شهرستان یزد که دارای ۴۲۸ تن سکنه ، آب آن ازقنات ومحصول عمده‌اش غلات وهنردستی زنان کرباس بافی است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

هنون. [هَ] (اِ) جِ هن (منتهی الارب)

هنوند. [هَ وَ] (اِ) حیا وشرم . (آنندراج)

هن وهن. [هِ نْ وُ هِ نْ] (اِصوت) کنایه از نفس نفس زدن حاصل ازخستگی و یا بیماری است.

هنوی. [هَ نَ] (ص نسبی). منسوب به هناکه قبیله‌یی است از قضاعة (سمعانی) .

هنویهٔ بالا. [هَ یَ] (اِخ) دهی از بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که دارای ۱۸ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و ارزن است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

هنویهٔ پایین. [هَ یَ] (اِخ) دهی است از بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که دارای ۱۸ تن سکنه ، آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غله، پنبه و ارزن است
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

هنة. [هَ نَ] (ع اِ) مؤنث هن [ن] (منتهی الارب)

هنی. [هَ ی] (ع ص) خوشگوار و وگوارنده (غیاث) هنیء :

محلش سنی باد و دولت هنی
جهانش رهی بادوگردون غلام
مسعود

روزی بی رنج میدانی که چیست
قوت ارواح و ارزاق هنی است
مولوی.

درنظر دشمنان نوش نباشد هنی
وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
سعدی.

مطلب گرتوانگری خواهی
جزقناعت که دولتی است هنی
سعدی

به عجب علم نتوان شد زاسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی تر میرسد روزی.
حافظ .

لشکر او از خصب آن قلعه بمرتعی هنی و مربعی سنی رسیدند (ترجمهٔ یمینی) سلطان را آن فتح سنی ونجح هنی تمام گشت (ترجمهٔ یمینی)

هنی. [هَ نْ ی] (ع مص) کردن (منتهی الارب): ذهبت و هنیت: کنایه از رفتم و کاری را کردم (اقرب الموارد).

هنیاندر. [هَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که‌دارای ۳۷۰ تن سکنه ، آب آن از زه آب درهٔ محلی، ومحصول عمده‌اش غله،حبوب،توتون، میوه وچوب وکاردستی مردم بافتن قالیچه، گلیم وجاجیم است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

هنیات. [هَ نَ] (ع عدد) عشرات الوف الوف الوف. مراتب شانزده گانهٔ عدد نزد فیثاغوریان (یادداشت مؤلف ازرسائل اخوان الصفا).

هنیء. [هَ] (ع اِ) گوارا وگوارنده ، هنی :

چو تشنه نباشد کس آنجا، پس آن
چه جای شراب هنیء ومری است؟
ناصرخسرو.

هنیء. [هَ] (ع) (ص) آنچه بی دسترنج رسد کسی را. (منتهی الارب). گوارنده از طعام و شراب.(منتهی الارب). || هنیئی ومریء، نام دوجوی‌است‌درشام که از آن هشام بن عبدالملک بوده است. (از- ناظم الاطباء).

هنیئاً. [هَ نی ءَنْ] (ع ق) گوارنده باد. (ترجمان القرآن).

— هنیئاً مریئا، سازگار گوارا.

هنیئة. [هُ نَ ءَ] (ع اِ) چیزی اندك. (منتهی الارب).

هنیدة [هُ نَ دَ] (ع اِ) صدشتروجزآن. (اقرب الموارد). || مصغرهند. (اقرب الموارد).

هنیز. [هَ] (ق) هنوز، تاحال، تا اکنون. (برهان):

که ای فرگیتی یکی لخت نیز
یکایک نبایست آمد هنیز.
فردوسی.

کسی را که درویش باشد هنیز
ز گنج نهاده ببخشیم چیز.
فردوسی.

هنیز. [هَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین که دارای ۲۵۲ تن سکنه ،آب‌آن‌ازچشمه سارومحصول‌عمده‌اش غله، سیب، شلغم، گردو، بادام و کرچک، وکاردستی مردم جاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هنیزة. [هَ زَ] (ع اِ) اذیت و رنج. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هنیع. [هَ] (ع ص) رجل هنیع، مرد کج قامت. (منتهی الارب). || مرد پست و کوتاه گردن. (منتهی الارب).

هنیفقان. [هُ نَ فَ] (اِخ) قریه‌ایست میانهٔ جنوب و مغرب رنجبران به فارس (فارسنامهٔ ناصری).

هنیکس. [هِ] (اِخ) یکی ازچهارتن خاورشناسی که در سال ۱۸۵۷ م. از طرف انجمن آسیایی وابسته بدربار بریتانیادعوت شدند تاهرکدام یکی ازکتیبه‌های آسوری را بخوانند. (ازایران باستان پیرنیاص ۴۷).

هنین. [هُ نَ] (ع اِ) مصغر هن (منتهی الارب).

هنین. [هَ] (ع مص) گریستن و نالیدن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). حنین.

هو. [هَ] (اِ) زردآب وریمی راگویند که از زخم و جراحت برمی‌آید. (برهان). || آب‌دزدیدن‌زخم وجراحت‌رانیزگفته‌اند. (برهان). ودر این صورت هو مبدل او[اَ] و آب‌است. (از انجمن‌آرا). || ماه،قمر. (ناظم الاطباء). || ابر. (ناظم الاطباء).

هو. (اِ) آه ونفس. (برهان). هوی. رجوع‌به هوی شود. || کلمه‌ایست که از برای‌آگاهانیدن وخبرکردن‌گویند. (برهان).

— های و هو یا هیاهو، بمعنی هلالوش و بانگ وفریاد ومشغله است:

چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست
چه مجلس است کزوهای وهو نمیآید.
سعدی.

|| دراصطلاح عرفا و اهل معنی بمعنی ناله‌و زاری بدرگاه حق‌تعالی است:

در آن ساعت‌که ما مانیم و هویی
ز بخشایش فرو مگذار مویی.
نظامی.

چون‌گوزنان هویی از جان برکشم
کان شکار آهوان بدرود باد.
خاقانی.

گه بیک حمله سپاهی می‌شکست
گه بهویی قلب گاهی می‌درید.
حافظ.

|| (ع) درتداول‌صوفیان مخفف‌هو [هُ وَ] ومرادخدای‌تعالی است؛یاهو،ای‌خدا.(یادداشت بخط مؤلف). پنهانی‌است که مشاهدهٔ‌آن‌غیررا درست‌نیاید. (تعریفات میرسید شریف):

صبغة‌الله‌چیست؟رنگ خم هو
پیسه‌ها یک‌رنگ گردد اندراو.
مولوی.

فکر ما تیری است از هو در هوا
در هواکی پایدار آید ندا؟
مولوی.

باد در مردم هوا و آرزوست
چون‌هوا بگذاشتی‌پیغام‌هوست.
مولوی.

هو. [هَ] (اِ) خبربی‌اصل، خبردروغ، سروصدا درباره‌چیزی که‌حقیقت‌ندارد. چو: ترکیبات:

— هوانداختن، خبری بی‌اساس‌را درمیان مردم شایع کردن.

— هوچی، کسی که خبرهای بی اساس را برای منافع خود شایع کند.

— هوکردن، دربارهٔ کسی خبر بی‌اساس و زیان‌آور انتشار دادن و اورا در نظر مردم پست کردن.

— یک‌هو: غفلةً، بی‌خبر، ناگاه.

هو. [هُ وَ] (ضمیر) ضمیر واحد مذکر غایب یعنی او و آن. (ناظم الاطباء).

هو. [هَوو] (ع اِ) کرانه. (منتهی - الارب). (اقرب الموارد). || روزن‌خانه. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

هوا. [هَ] (ع اِ) هواء. جسم لطیف و روان که‌گرداگردزمین‌رافراگرفته‌وجانداران وگیاهان ازآن تنفس‌می کنند. (حاشیهٔ‌برهان‌ مصحح دکتر معین). ترکیبی از نیتروژن (ازت) واکسیژن وبه نسبت‌کمی ازگازهای دیگر که‌گرد زمین‌را احاطه‌کرده است. جو [جَ وو]. میان زمین‌وآسمان. (ناظم الاطباء).

|| بمناسبت اعتقاد قدما به قرار گرفتن‌سیال غیر مرئی (هوا) فوق خاك معنی بالاوفوق و بربودن ازآن برآید و مرادف‌آسمان بکار رود و شواهد ذیل از این معنی با التفات به معنی اصلی حکایت دارد:

دلی‌راکز هوی جستن چو مرغ اندرهوایابی
بحاصل مرغ‌وار اورا بآتش‌گردنا یابی.
کسائی.

فاخته‌گون شد هوا زگردش خورشید
جامهٔ خانه به رنگ فاخته‌گون شد.
رودکی.

چنان‌که مرغ هوا پر و بال برهنجد
تو بر خلایق بر پر مردمی بر هنج.
بوشکور.

ای غول چنگلوك چو پژمرده برگ‌کوك
خواهی‌که چون چکوك بپری سوی هوا؟
لبیبی.

تا دیو چه افکند هوا بر زنخ سیب
مهتاب به‌گلگونه بیالودش رخسار.
شریف‌مجلدی.

ز روی هوا ابر شد نا پدید
بایران‌کسی برف و باران‌ندید.
فردوسی.

شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ
زنیزه هوا شد چو پشت پلنگ.
فردوسی.

ز لشکر چوگرد اندر آمد بگرد
زمین‌شد سیاه‌و هوا لاجورد.
فردوسی.

توگفتی ز خون دشت دریا شده‌است
ز خنجر هوا چون ثریا شده‌است.
فردوسی.

با سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا بصورت پشت‌پلنگ.
منوچهری.

بر هوا رفتی چون مریم بی‌معجز
یا چو قارون بزمین وین نبود جایز.
منوچهری.

مدبری که سنگ منجنیق را
بدارد اندرین هوا دهای‌او.
منوچهری.

چو شب رفت و بر دشت پستی‌گرفت
هوا چون مغ آتش‌پرستی‌گرفت.
عنصری.

هوابینی همه ارواح بی‌تن
زمین بینی همه اجسام بی‌جان.
ناصرخسرو.

تورا خدای زبهر بقا پدید آورد
ترا ز خاك و هوا ونبات‌وحیوان‌را.
ناصرخسرو.

گفتم هوا به‌مرکب خالی توان گذاشت؟
گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام .
خاقانی .

من آبم که چون آتشی زیر دارم
ز ننگ زمین در هوامی‌گریزم .
خاقانی .

ای چون هوالطیف! زرنج هوای تو
شبها دودست خویش همی‌برهواکنم .
مسعودسعد .

هرکه اندر هوای تو نبود
بر تن او هوا حصار شود .
مسعودسعد .

در هوا چند معلق‌زنی و جلوه‌کنی
ای کبوتر نگران‌باش که‌شاهین آمد.
حافظ .

ترکیبات :

— آب‌وهوا ، شرایط طبیعی یک‌محیط :
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب‌وهوای دگرم .
سعدی .

— پا درهوا، افتادنی ، متزلزل ،ناپایدار. نااستوار .

— سربهوا ، لاابالی،بی‌اعتنا به مقررات‌و شرایط .

— سردرهوا ، بسیار بلند ، برکشیده:
همی‌رفت چون باد فرمانروا
یکی‌کوه را دید سردرهوا .
فردوسی .

— گشاده هوا،هوای صاف وروشن.(ناظم‌الاطباء) .

— هوای سنجابی یا خفتانی ، هوای ابری وآسمان با ابر.(ناظم الاطباء) .

— || بازیگوش.سربهوا . لاابالی .
|| باد . نسیم. (ناظم الاطباء) .

— هوای تند ، باد سخت و تند .

|| آهنگ و آواز وصدا ونغمه وسرود . (ناظم الاطباء) . || هرچیزخالی . (اقرب‌الموارد) ؛افئدتهم‌هواء،ای‌خالیة.(قرآن کریم).
|| آدم ترسوراگویند به‌سبب تهی‌بودن‌قلب ازجرأت. (اقرب الموارد) . || هوی . هوس. میل . تمایل.خواهش نفس :
چنین‌گفت بهرام: کاری‌رواست
هوا بر دل هرکسی پادشاست .
فردوسی .

اگر چیره‌گردد هوا بر خرد
خردمند از مردمان نشمرد .
فردوسی .

دو هفته در این خانهٔ بی‌نوا
نباشی‌گر آید دلت درهوا .
فردوسی .

ایزد امروز همه‌کار برای توکند
همه عالم بمراد و بهوای توکند .
منوچهری .

ز آن سخنها که بدان‌طبع ترا میل و هواست
گوش‌مالش توبانگشت بدآن‌سان که‌سزاست.
منوچهری .

با بتانی که می‌ندانم گفت
که از ایشان هوای من‌بکدام.
فرخی‌سیستانی .

مبرگفت غم‌کآن کنم‌کت هواست
بهرروی فرمان و رایت‌رواست .
اسدی .

از او مر مرا هست فرمان‌روا
که‌جفت آن‌گزینم کم‌آیدهوا .
اسدی .

بادو عاقل هوا نیامیزد
یک هوااز دوعقل بگریزد .
سنائی .

هوای دل رهش میزدکه برخیز
گل خود را بدین شکر برآمیز .
نظامی .

عاقل را هیچ ضرروسهو چون تبع‌هوانیست. (کلیله و دمنه) . زیرا که آدمیان بیشتر از راه هوا در هاویه شوند .(کلیله و دمنه) . همت‌بر متابعت‌رای‌وهوای اومقصور‌گردانم (کلیله‌ودمنه).

در بهاری که‌گل جمال دهد
خوش نباشد هوای صحبت‌خس .
ظهیرفاریابی .

بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود
هم غزا با مردگان نتوان‌نمود .
مولوی .

نیم بهر حق شد ونیمی هوا
شرکت‌اندرکار حق نبودروا.
مولوی .

مر سفیهان را رباید هرهوا
زانکه نبودشان‌گرانی قوا .
مولوی .

مجروح هوانی زهوا دست بیفشان
زیراکه هوان نیست‌هرآنجاکه هوانیست .
اثیر اخسیکتی .

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان بره خطا نباشد .
سعدی .

تفرج‌کنان بر هوا و هوس
گذشتیم برخاك بسیار کس .
سعدی .

من ازورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم دراین و آن انداخت.
حافظ .

مفلسانیم و هوای می‌ومطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند .
حافظ .

ترکیبات :

— دوهوایی ، دنبال دو یا چند هوای گوناگون رفتن ، تلون‌مزاج :
خلق‌گویند بزو دل به‌هوای دگری ده
نکنم- خاصه درایام اتابک‌دوهوایی.
سعدی .

— هواجستن:دنبال،هوس رفتن .هوسبازی:
دلی‌راکز هواجستن چومرغ اندر هوایابی .
بحاصل مرگ‌وار اورا بآتش‌گردنایابی.
کسایی .

رجوع به هوی شود .

|| عشق :
هوای ترا ازآن‌گزیدم زعالم
که‌پاکیزه‌تراز سرشک‌هوایی.
زینتی .

هوا درد است و می درمان درداست
غمان‌گرداست و می باران‌گرداست .
فخرالدین‌اسعد .

ز مهر تو دیر است تا خسته‌ام
ببند هوای تو دل بسته‌ام .
اسدی .

ای به هزار جان دلم ، مست وفای روی‌تو
خانهٔ جان به چار حد، وقف‌هوای‌روی‌تو.
خاقانی .

دل بهوای تو داده‌ام من‌و جزمن
هیچ کسی‌گرگ را نداده شبانی .
ادیب‌صابر .

|| هواداری . طرفداری :
رضای اوکندروشن، ثنای اوکند نیکو
هوای‌اوکند بینا ، سخای اوکند فربی.
منوچهری .

هوای او چو شهادت پس ازخلاف عدو
بهر دل اندر مأوی‌گرفت‌وگشت‌مکین.
فرخی‌سیستانی .

واعیان نواحی در هوای ما مطیع وی گشته (بیهقی) . درهوای‌من‌بسیارخواری‌دیده‌است. (بیهقی) . درهوای‌مامحنتی بزرگ کشیده (بیهقی) .

از عقل همه هوات خواهم
وز نفس همه ثنات جویم .
خاقانی .

باشد چوطبع مهر من اندر هوای تو
چون تاب‌گیرد از حرکات خورآینه.
خاقانی .

لیکن هوای تو باظهار آن رخصت نمی‌داد. (کلیله‌ودمنه) .

بی هوای تو نیست هیچ‌دلی
بی‌ثنای تو نیست هیچ سری .
مسعودسعد .

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صدکن برای یکی .
سعدی .

|| آرزو . تمنی. مراد و کام (یادداشت‌بخط مؤلف) .امید (یادداشت‌بخط‌مؤلف) :

گفتم: ثواب خدمت اوچیست خلق را؟
گفت: این جهان هوای دل و آن جهان جنان .
فرخی سیستانی.

مردمی زنده بدوی است و سخا زنده بدو
وین دوچیزاست که اورابجهان کام وهواست.
فرخی سیستانی .

شادمان باد و یافته زخدای
هرچه اورا مرادو کام وهواست .
فرخی سیستانی .

در جسمها هوای بقای تو چون روان
در چشمها جمال لقای تو چون بصر .
مسعودسعد .

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم .
حافظ .

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم ؟
حافظ .

امید خواجگیم بود بندگی توجستم
هوای سلطنتم بود خدمت توگزیدم .
حافظ .

|| آهنگ، آواز ، لحن ، راه.(یادداشت بخط مؤلف) :

خروش رباب و هواهای نای
ره چنگ و دستان بربط سرای.
اسدی .

بربط اگر دم از هوا زد بزبان بی‌دهان
نی‌بدهان بی‌زبان دم زهوای نوزند .
خاقانی .

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که رفت عمرو هنوزم دماغ پر ز هواست.
حافظ .

رجوع به هواء و هوی شود .

هواء . [هَ] (ع اِ). میان آسمان وزمین. ج، اهویه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || (ص) خالی هرچه باشد (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || بددل. (منتهی الارب). ترسو . که دلش از جرأت تهی است. (اقرب الموارد) . || میل و رغبت و طرفداری : چون منتصر بدان حدود رسید به هواء دولت اوبرخاست (ترجمهٔ یمینی) .

هواءة . [هُوَ ءَ] (ع اِ) زمین پست. (منتهی الارب) . || مغاک (منتهی الارب) .

هوائی. [هَ] (ص نسبی). رجوع به هوائی شود .

هوائیه . [هَ] (ص نسبی). مؤنث هوایی. رجوع به هوایی شود .

هواباره . [هَ رِ] (ص مرکب) . هوا پرست ، پیرو هوس :

من گرنه همچو ذره هوا باره بودمی
گرد جهان چرا شده آواره بودمی؟
اثیراومانی .

هوابج . [هَ بِ] (اِخ) مرغزارهایی است به یمامه .(منتهی الارب) .

هوابد. [هَ بِ] (ص مرکب). (ع اِ) ج ، هابدة . (منتهی الارب). رجوع به هابدة شود.

هواپختن . [هَ پُ تَ] (مص مرکب) بفکر چیزی بودن . آرزو کردن :

کنون هوای عمل می‌پزد کبوتر نفس
که دست جور زمانه نه پرگذاشت نه بال .
سعدی .

هر که هوایی بپخت یا بفراقی بسوخت
آخر عمر ازجهان چون برود، خام رفت .
سعدی .

هواپرست . [هَ پَ رَ] (نف مرکب) آنکه در پی هوای نفس باشد . پیروهوس. هواباره :

گفتا چه گمان بری که مستم
یا شیفته و هوا پرستم .
نظامی .

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش .
سعدی .

هرزه گرد غماز ، هواپرست هوسباز . (گلستان) .

هواپرست ز راحت به خویش می‌بالد
که آشکار فزون‌تر شود بخواب‌نفس.
محسن تأثیر .

هواپرستی . [هَ پَ رَ] (حامص مرکب). درپی هوای نفس بودن .هوس رانی:

طالب ز هوا پرستی هند
برگشت و سوی مطالب آمد .
طالب .

هواپیما . [هَ پَ] (نف مرخم) طی کنندهٔ هوا ، که در هوا راه پیماید . || طیاره . آویون . آیروپلان . نوعی مرکوب ماشینی که باگردش سریع ملخها به نیروی موتوریا از طریق تخلیهٔ گاز متراکم (جت) بحرکت در آید و بار ومسافر بهوا برد و از جایی بجایی رساند .

هواپیمائی . [هَ پَ] (حامص) عمل هواپیما . || سازمان ناظر برپرواز طیارات.

هواجر . [هَ جِ] (ع اِ) ج ، هاجرة . هجر ، قطع . هاجرة از مصدرهای سماعی است مثل عافیة و عاقبة . (ازاقرب الموارد): بسبب احتدام هواجر به معسکر جناشک تحویل کرد. (ترجمهٔ یمینی).

هواجس. [هَ جِ] (ع اِ) ج ، هاجس (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . وساوس، وسوسه‌ها.(یادداشت بخط مؤلف). خطرات شیطانی که دردل گذرند واین جمع هاجسة است بمعنی چیزی که دردل گذرد. (غیاث) :وساوس و هواجس بر دماغ ودلش مستولی شد.(سندباد نامه) . هواجس آن وحشت و وساوس آن محنت مسامر نجوم و مساور رجوم بودم . (ترجمهٔ یمینی) .

هواجو . [هَ] (نف مرکب) کام جو . (یادداشت بخط مؤلف) :

نگارا تا تو باشی مانده درراه
هواجوی تو باشد مانده در چاه .
فخرالدین اسعد .

رجوع به هواجوی شود.

هواجوی. [هَ] (نف مرکب) . طالب وعاشق.(برهان) . رجوع به هواجو شود.

هواخواه . [هَ خا] (نف مرکب). یار ودوست ومحب.(برهان). هوادار. طرفدار. جانب دار. موافق.(ازیادداشتهای بخط مؤلف):

آن خریدار سخندان و سخن
و آن هواخواه هنرمند و هنر .
فرخی سیستانی .

پادشا باش و رخ از شادی مانندهٔ گل
رخ بدخواه هواخواه تومانندهٔ کاه .
فرخی سیستانی .

بنده وفادار وهواخواه تست
بنده هواخواه و وفادار ، دار .
منوچهری .

هرکه زبان او خوشتر هواخواه او بیشتر. (قابوسنامه) .

دل اختر از جان هواخواه توست
زبان زمانه ثناخواه تست .
اسدی .

تا بود قضا ، بود وفادار یمینش
تا هست قدر ، هست هواخواه شمالش .
ناصرخسرو .

درکهن انصاف جوان کم بود
پیر هواخواه جوان کم بود .
نظامی.

دلیران ارمن هوا خواه او
کمربسته بر رسم و بر راه او .
نظامی .

دو بهره جهان را درآن شهر یافت
هواخواه خود را یکی بهریافت .
نظامی .

چو هم دل بود اورا ، هم درم بود
هوادار و هوا خواهش نه کم بود .
فخرالدین اسعد .

چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست .
سعدی .

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی ودعاگوی دولتم .
حافظ .

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم .
حافظ .

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده‌می‌بینی‌و هم ننوشته‌میخوانی .
حافظ .

هواخواهی. [ـَ خا] (حامص‌مرکب) طرفداری دوستی. علاقه . مساعدت . معاضدت. (یادداشتهای بخط مؤلف) : آن‌میل‌ها وهواخواهی‌ها که‌دیده‌آمده‌بودبنشست ، (بیهقی). از جانب وی همه‌راستی و یکدلی و اعتقاد راست و هواخواهی بوده‌است . (بیهقی) .

گربینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هواخواهی .
نظامی .

گل کمربسته در شهنشاهی
خاک چون باد درهواخواهی .
نظامی

هواخور . [ـَ خُ] (نف‌مرکب) . هواکش .مجرایی که هوای خارج‌را بدرون ساختمان می کشد .

هواخوردن . [ـَ خ َ دَ] (مص‌مرکب) استنشاق هوا . فروبردن هوای پاک بدرون ریه‌ها. هواخوری .

هواخوردن‌باده ،کنایه از زایل شدن کیفیت شراب‌است چه تصرف هوامزیل نشأة شراب است.(غیاث ـ نقل ازمصطلحات) :

رنگ نماند در لبش ازنفس فسردگان
باده هواچومی‌خورد پابه‌رکاب‌می‌دهد.
صائب .

|| تصرف‌هوا در مزاج.(آنندراج) :

آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد
کزبازگشتن نگه خود هوا خورد.
میرصیدی .

هواخورده . [ـَ خ َ دیا دِ] (ن مف ـ مرکب) فاسدشده . تغییریافته :

چاره ز می کن دل افسرده‌را
گرم نگهدار هوا خورده‌را .
اسماعیل ایما (بنقل‌آنندراج) .

هواخوری . [ـَ خ] (حامص‌مرکب). تنفس‌هوا . استنشاق هوای پاک.

—— هواخوری‌رفتن ،درتداول یعنی‌رفتن‌بجای خوش آب و هوا برای آسایش .

هوادادن . [ـَ] (مص‌مرکب) اتاق یا هرجای بسته‌را با هوای خارج مربوط کرن || هوا به درون ر یه فرستادن با وسایل . || در مجاورت هوا قرار دادن جراحت وموجب سیم‌کشیدگی آن شدن .

هوادار. [ـَ] (نف‌مرکب)هواخواه . (آنندراج) . دوست . طرفدار . مساعد . معاضد (یادداشت بخط مؤلف) :

چوهم دل بود اورا هم درم بود
هوادار و هواخواهش نه‌کم‌بود .
فخرالدین‌اسعد .

هرکه طلبکار اوست روی نتابد بتیغ
وآنکه هوادار اوست باز نگرددبتیر.
سعدی .

هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیاگرروی آن‌داری که طعنت‌درقفاماند.
سعدی .

می‌سوزد و همچنان هوادار
می‌میرد و همچنان دعاگوست.
سعدی .

از صبا هردم مشام جان معطر می‌شود
آری‌آری طیب انفاس هواداران‌خوش‌است .
حافظ .

|| عاشق . شیفته . دلداده :

مرغ دل باز هوادارکمان ابرویی‌است
ای کبوتر نگران‌باش که شاهین‌آمد .
حافظ .

زلف دل دزدش ، صبارا بند برگردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین .
حافظ .

هواداری . [ـَ] (حامص‌مرکب) . دوستداری ومحبت‌ورزی. (آنندراج). پشتی. هواخواهی . مظاهرت . مساعدت. معاضدت. (یادداشتهای بخط مؤلف) : امیر یوسف راهواداری امیرمحمد از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود بر آن جانب کشید. (بیهقی). ازروی‌سلامت‌نیت واستقامت عزیمت و استمرار هواداری در این باب... (بیهقی) .

هواداری مکن شب‌را چو خفاش
چو باز جرهٔ خود روزروباش .
نظامی .

نه‌من انگشت نمایم به‌هواداری رویت
که تو انگشت‌نمایی‌و خلایق‌نگرانت .
سعدی .

من قلب ولسانم به‌هواداری صحبت
اینها همه قلب‌اند که پیش‌تولسانند .
سعدی .

درچمن باد بهاری زکنارگل‌وسرو
به‌هواداری آن‌عارض وقامت‌برخاست.
حافظ .

چون صبا باتن بیمار و دل بی‌طاقت
به‌هواداری آن سرو خرامان بروم .
حافظ .

رسید باد صبا ، غنچه در هواداری
زخود برون شدوبرخود درید پیراهن.
حافظ.

از هواداری ما و تو چو مستغنی است‌یار
ای رقیب این چاپلوسی ونوندی تابه‌کی .
کمال خجندی .

بقدم راسخ و عزم ثابت در هواداری وحفظ و حراست کریم ایده‌الله تعصب نمود و حق گزاری کرد. (ترجمهٔ‌یمینی) .

هواداشتن . [ـَ تَ] (مص‌مرکب) . غرور داشتن. خیال‌های باطل داشتن : حسین زندیق‌است و هوادارد. (تاریخ سیستان) . || هوای کسی‌را داشتن ،مراقب او بودن اورا از خطرحفظ کردن.

هوادج . [ـَ دِ] (ع اِ) جِ، هودج. رجوع به هودج شود .

هوادر . [ـَ دِ] (ع اِ) جِ ، هادر. (منتهی‌الارب) .

هوادرق . [ـَ دَ رَ] (اِخ) . دهی‌است ازبخش‌مرکزی‌شهرستان‌اردبیل که‌دارای۲۹۶ تن سکنه ، آب‌آن از چشمه و محصول‌عمده اش غله و حبوب‌است

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

هوادرهوا . [ـَ دَ ـَ] (ق و ص ـ مرکب) بیهوده . هوسبازانه :

صرف شد آن‌بدره هوا در هوا
مفلس و بدره زکجا تاکجا .
نظامی .

هوادة . [ـَ دَ] (ع اِ) نرمی.(منتهی ـ الارب).(اقرب‌الموارد).||دستوری(منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) . || (مص)صلح نمودن. (منتهی‌الارب).||میل کردن.(منتهی‌ـ الارب) . || نرم‌رفتن . (منتهی‌الارب) .

هوار . [ـَ] (اِ) خاک وخشت وآنچه ازخراب‌شدن‌سقف یا قسمتهای‌دیگربنایی فرو ریزد.(یادداشت‌بخط‌مؤلف). آوار.|| (اِصوت) فریادی است‌برای استمداد واستعانت هنگامی که حریق یا خرابی در جایی پدید آید و یا مصیبتی دیگر روی نماید .(از یادداشت‌های بخط مؤلف) .

—— هوار کردن یا هوار کشیدن ، فریاد برآوردن وکمک‌خواستن .

هواربرزه . [ـَ رِ بَ زَ] (اِخ) رجوع‌به هواره برزه شود .

هواربان . [ـَ] (اِخ) دهی‌است از بخش کامیاران‌شهرستان سنندج که دارای۱۷٤ تن‌سکنه ، آب‌آن ازچشمه و محصول‌عمده‌ـ اش غله و لبنیات است.

(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٥) .

هوارت . (اِخ) (۱). کلمان هوارت از خاورشناسان فرانسوی‌زبان‌است که درژورنال آسیایی مقالاتی درباب آثار ادبی ایران و بخصوص‌حروفیه دارد‌ونیز تحقیقات‌دیگری

(۱) Huârt . M . clement .

دربارهٔ مشرق زمین کرده‌است . رجوع به‌جلد سوم تاریخ ادبی برون (ازسعدی تا جامی) ترجمهٔ آقای حکمت شود .

هوارم . [هَ رِ] (ع اِ) جِ هارم . (منتهی الارب) . رجوع به هارم شود .

هوارة . [هَ رَ] (ع اِمص) نیستی و هلاکی . (منتهی‌الارب) . هلاکت ، من اطاع ربه فلا هوارة علیه.(ازاقرب‌الموارد) .

هواره‌برزه . [هَ رِ بَ رَ] (اِخ) دهی است از بخش بوکان شهرستان مهاباد دارای ۱۰۷ تن سکنه . آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، توتون‌وکاردستی مردم جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

هواره‌خال . [هَ رِ] (اِخ) دهی است از بخش بانهٔ شهرستان سقز دارای ۱۵۰تن سکنه . آب آن از چشمه‌ومحصول عمده‌اش غله ، توتون ،ارزن ، زغال،مازوج وکتیراست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هواری . [هَ] (اِ) خیمهٔ بزرگ و بارگاه سلاطین را گویند(برهان) .

هوازن . [هَ زِ] (اِخ) نام قبیله‌یی است ازنسل سبا (سمعانی). قبیله‌یی است از قیس (منتهی‌الارب) . از قبایل قیس وآنان فرزندان هوازن‌بن‌منصوربن عکرمة بن‌خصفة ابن قیس قیس عیلان‌اند (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۰) .

هوازن . [هَ زِ] (اِخ) نام پدر شیخ ابوالقاسم قشیری‌عارف‌معروف است .رجوع به ابوالقاسم درهمین لغت‌نامه شود .

هوازی . [هَ یا م] (ق) بیکبار. ناگاه (برهان) :

مردمان از خرد سخن‌گویند
تو هوازی حدیث غاب‌کنی .
رودکی .

هوازی برآمد برم آن نگار
مراتنگ بگرفت اندرکنار .
آغاجی .

هوازی مراگوید آن شکرین لب
که ای شاعر اندر سخن‌ژرف‌بنگر.
فرخی‌سیستانی .

به‌مهمان هوازی شاد گردم
ز دست رنج و غم آزادگردم
فرخی سیستانی (ازسروری) .

هوازی جهان‌پهلوان‌را بدید
که در سایهٔ گل همی مل کشید .
اسدی .

خزینهٔ علم فرقان است اگرنه برهوایی تو
که‌بردت‌پس‌هوازی ،جزهوا،زی‌شعراهوازی.
ناصرخسرو .

او ،مرا شیرین‌چوجان است‌وگرامی‌چون‌سخن
از جهان و جان هوازی کس‌ندارد دست‌باز.
قطران .

|| (اِ)بارگاه (برهان) . دراین معنی‌ظاهراً مصحف هواری‌است‌یابه‌عکس.رجوع به‌هواری شود .

هوازی . [هَ] (نف مرکب) .زیست کننده درهوا. این‌ترکیب اخیراً درکتاب‌های زیست شناسی بمعنی هر موجودی که برای ادامهٔ زندگی نیازمند هواباشد بکاررفته‌است.

هواس. [هَ] (ع اِمص) خواهانی‌گشن (منتهی‌الارب) .

هواس . [هَ وْ وا] (ع ص) . گشن تیز شهوت (منتهی‌الارب) . || شیرنیک درنده .(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) .

هواسنج . [هَ سَ] (نف مرکب) . سخبندهٔ‌هوا . || (اِ) (۱) ابزاری‌که فشار هوا و بهمین مناسبت ارتفاعات وتغییرات آتمسفریک را بدان سنجند.

هواسة . [هَ وْ وا سَ] (ع اِ) شیرنیک درنده . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || مرد دلیر . (منتهی‌الارب).شجاع‌مجرب. (اقرب‌الموارد) .

هواسیدن .[هَ دَ](مص‌مرکب)سوختن از بی آبی و تشنگی (یادداشت مؤلف) . || پژمرده‌وگندمگون‌شدن ، کم‌خون‌گردیدن چنانکه لب ازبیماری (یادداشت‌دیگر)

هواسیده . [هَ دی دِ] (ن‌مف‌مرکب) لبی‌راگویندکه‌خون‌آن‌کم‌شده‌وخشک‌گردیده وگندمگون شده باشد (برهان) .

هواشات . [هُ] (ع اِ) گروههای‌مردم (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || شتران باهم آمیخته (منتهی الارب) (از اقرب ـ الموارد) . || اموال حرام (منتهی‌الارب) . آنچه از مال حرام و حلال گردآید (اقرب الموارد) .

هواشانق . [هَ نَ] (اِخ) دهی است از بخش سنجبد شهرستان هروآباد که‌دارای ۱۸۲ تن سکنه ،آب‌آن‌از چشمه ومحصول عمده‌اش غله و حبوب‌است (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

هواشناسی . [هَ شِ](حامص‌مرکب) شناختن هوا . در اصطلاح‌عنوان دانشی‌است که هوا یا پدیده‌های جوی را بررسی‌می‌کند (ازوبستر)کار این فن یا این دانش شامل بررسی تغییرات جو و تأثیر آنها در شرایط محیط‌زندگی از نظر مقدار باران ، برف ، باد ، آفتاب و مانند آنست .

هواع .[هُ] (ع‌مص)قی کردن.(منتهی‌ـ الارب) (از اقرب الموارد) . || (اِ) قی (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . || ماه ذیقعده. ج ، هواعات‌و اَهوعة (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

هواعات . [هُ] (ع اِ) جِ هواع(منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) .

هواعة . [هُ عَ] (ع اِ) آنچه ازگلوی قی‌کننده برآید (اقرب‌الموارد) .

هوافی.[هَ] (ع‌ص) جِ هافی وهافیة؛ هوافی الابل : شتران گم شده در چراگاه (منتهی‌الارب).هوامی. رجوع‌به‌هوامی‌شود.

هواك . [هَ وْ وا] (ع‌ص‌مبالغه)سرگشته (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هواکردن . [هَ کَ دَ] (مص‌مرکب) بهوا بالا بردن‌چیزی‌را چون بالن ،بادبادك.

هواکش . [هَ کَ] (نف‌مرکب).سوراخ یا لوله‌یی‌که بردیواراطاق‌تعبیه‌کنند تاهوای سنگین را بیرون دهد و هوای سالم بدرون اطاق آورد . || امروزنوعی‌پروانهٔ‌الکتریکی را گویندکه به پنجره یا درمحلی مخصوص از دیوارنصب می‌شود وباگردش خودهوای درون را تعویض می کند .

هواکشیدن . [هَ کَ دَ](مص‌مرکب) . هواخوردن . دراصطلاح فاسدشدن چیزی‌که مجاورت ممتد با هوا آنرا تباه می کندچون روغن و پنیر و . . . . (از یادداشتهای ـ مؤلف) .

هواکة . [هَ وْ وا کَ] (ع اِ) بوی‌بد (منتهی‌الارب).|| مؤنث‌هواك.(اقرب‌الموارد). رجوع‌به هواك‌شود .

هواگرفتن . [هَ گِ رِ تَ] (مص ـ مرکب) برهوا رفتن . پرواز کردن . اوج گرفتن :

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا .
مولوی .

بسم از هواگرفتن‌که پری نماند و بالی
بکجا روم ز دست‌که نمی‌دهی‌مجالی .
سعدی .

گرد ارچه بسی هوا بگیرد
هرگز نرسد به‌گرد افلاك .
سعدی .

ببال و پر مرو از ره‌که تیر پرتابی
هواگرفت زمانی ولی بخاك‌نشست .
حافظ .

ز خاکدان تعلق‌گرفته‌ایم هوا
غباردست ندارد بطرف‌دامن‌ما.
صائب .

رجوع به هواگیر شود .

هواگون . [هَ] (ص‌مرکب) .برنگ هوا . بمانند هوا :

عشق را مرغ هوائی یابد
کاین هواگون قفسش نشناسد.
خاقانی .

(۱) Baromètre .

هواگیر. [ـَ] (نف مرکب). هواگیرنده. درحال‌پرواز.
ترکیب :
— هواگیرگشتن ، هواگرفتن ، پریدن :

از راه نظر صید دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه‌کن که بدام که در افتاد .
حافظ .

|| که آنجاهواگذاره‌دارد. که‌معرض‌هواست.

هواگیری . [ـَ] (حامص مرکب) . درعمل هوا گیر . || اصطلاح صنعتی‌خالی کردن هوا از درون پیستون دستگاههای پیستونی‌است تا خوب بکارافتد. درتلمبه‌های پیستونی و دستگاههای مشابه آن اگر هوا در زیر پیستون‌باشد دستگاه خاصیت مکیدن مواد را از دست می‌دهد .

هوالس . [ـَ لِ] (ع اِ) مردم سبک اندام . (منتهی‌الارب). ج ِ ، هالس‌است. (از اقرب‌الموارد) .

هوالك . [هَ لِ] (ع اِ) ج ِ، هالك (منتهی‌الارب) .

هوالة . [ـَ وو لَ] (ع ص) هولناك (غیاث) .در فرهنگهای عربی این صیغه دیده نشد

هوام . [ـَ ممم] (ع اِ) ج ِ، هامة [مم] (منتهی‌الارب) . بمعنی حشرات‌الارض مثل مار و کژدم و راسو و مور و هرخزنده و گزنده‌است (غیاث) . در فارسی به تحفیف هم بکار رفته است :

بساکه توبره اندرز بهردانگی سیم
شکست خواهی خوردن زپشه‌وزهوام.
فرخی‌سیستانی .

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت
بس نفس شکرکز هوام برآمد .
خاقانی .

اندر افتادند درهم ز ازدحام
همچو اندر دوغ‌گندیده هوام.
مولوی .

هوام . [ـُ] (ع اِ)تشنگی‌سخت(منتهی الارب) . || نوعی از جنون و عشق (منتهی الارب) .

هوام . [ـَ وو] (ع اِ)شیربیشه(منتهی الا ب) (اقرب‌الموارد) .

هوامل . [ـَ مِ] (ع اِ) ج ِ ، هامل (منتهی‌الارب) . رجوع‌به هامل شود .

هوامی . [ـَ] (ع اِ) هوامی الابل : شتران گم‌شده در چراگاه . (منتهی‌الارب). رجوع به‌هوافی شود.

هوان . [ـَ] (ع‌مص) ناتوان ودرویش گردیدن و برجای ماندن . (از اقرب ـ الموارد) . || خوار گردیدن . (اقرب ـ الموارد) . هون . مهانة .(منتهی الارب). (اِ) خواری و بی‌عزتی (غیاث) :

قسمش از مهرگان سعادت و عز
قسم بدخواه او بلا و هوان .
فرخی‌سیستانی .

صدر دیوان وزارت رست از زرق و دروغ.
رادمردان جهان رستند ازذل و هوان .
فرخی‌سیستانی .

جاودان زین گونه بادا عیش او
عیش بدخواهش بتیمار و هوان .
فرخی‌سیستانی .

گر نیستت خبرکه چه‌خواهد همی‌نمود
بدخوجهان ، تورا زغم و رنج وازهوان .
ناصرخسرو .

آنکه از نیست هست کردندش
او براحت رسد همی ز هوان .
ناصرخسرو .

دل من با هوا زان پس نیامیخت
که زیر هرهوا اندر ، هوان دید .
مسعودسعد .

بدان دم اندر راندم همی ز دیده سرشک
دل از هوا رنجور و مناز هوان مضطر .
مسعودسعد .

روزی چه طلب کنم بخواری؟
خود بی‌طلب و هوان ببینم .
خاقانی .

نکرد بامن ازین ناکسان‌کس احسانی
کزآن سپس نه بچشم هوان بمن‌نگریست.
خاقانی .

پیش تیغش کآتش نمرود را ماند زچرخ
کرکسان پر برسر خاك هوان افشانده‌اند.
خاقانی .

فریاد از آن زمان‌که تن نازنین ما
دربستر هوان فتد و ناتوان‌شود .
سعدی .

مسکین اسیر نفس و هواکاندر آن مقام
باصدهزار غصه قرین هوان شود .
سعدی .

هوان . [ـُ] (اِخ) دهی است ازبخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان دارای ۱۰۰ تن سکنه آب‌از چاه و محصول عمده‌اش غله ، و حبوبات ولبنیات‌است .
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۵) .

هوانله . [ـُ لِ] (اِخ) دهی‌است از بخش حومهٔ شهرستان سنندج دارای ۳۴۰ تن سکنه و محصول عمده‌اش‌غله‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵) .

هوانورد . [ـَ نَ وَ] (نف مرکب) طی کنندهٔهوا . خلبان. رانندهٔهواپیما .رجوع به فضانورد شود .

هواوین . [ـَ] (ع اِ) ج ِ،هاون (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به هاون و هاوون شود .

هواهی . [ـَ] (ع اِ) سخن باطل‌ولغو (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . ||نوعی رفتن (اقرب‌الموارد) .

هوای . [ـُ] (اِخ) . دهی است از بخش هوراند شهرستان اهر . دارای۳۰۲تن سکنه. آب‌آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله ، برنج . پنبه ، انگور وسردرختی‌است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هوایافتن . [ـَ تَ] (مص‌مرکب). هواخوردن ، فاسدشدن چیزی در مجاورت هوا (یادداشت مؤلف) . || تصرف‌کردن هوا در مزاج (غیاث) :

بادم جان پرور شمشیر عادت کرده‌است
از دم عیسی هوا یابد دل بیمارمن .
صائب .

هوای خفتان‌پوش . [ـَ یِ خَ] (ترکیب وصفی) کنایه از هوای ابری‌است (برهان) .

هوایدرق . [ـُ دَ رَ] (اِخ) دهی‌است ازبخش‌هورانده‌شهرستان اهر . دارای۳۲۰تن سکنه ، آب‌آن از چشمه و محصول‌عمده‌اش غله ، گردو و توت‌است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هوایی . [ـَ] (ص نسبی) هوائی . منسوب‌به‌هوا . آنچه‌درهواباشد یابهوا تواند رفت :

سالار سپاهان چو ملك‌شد بسپاهان
برشد بهوا همچو یکی مرغ‌هوایی.
منوچهری .

— هوایی گشتن، بهواپریدن. پروازکردن:

مرغ سان از قفس خاك هوایی گشتم
بهوایی‌که مگر صید کند شهبازم .
حافظ .

|| مردمی‌که در پی هوا و هوس نفس‌باشند (برهان) :

شوریده دلی چنین هوایی
تن درندهد بکدخدایی .
نظامی .

کسانی عیب ما بینند وگویند
که روحانی ندانند از هوایی .
سعدی .

بدست باد صبا زان نمی‌دهم پیغام
که محرم توشدن کار هرهوایی‌نیست.
امیرخسرو .

|| (اِ) سخنان هرزه و لغو (برهان) .||تیر آتشبازی را هم گفته‌اندکه چون آتش برآن زنند بهوا رود(برهان)؛ || حاصل‌ودرآمدی را گویند که از جاهای غیر معین بهم‌رسد . (برهان) .

هوایی. [ـَ] (اِخ). هوائی. ازشعرای قرن نهم و معاصر امیرعلیشیر بوده است. میر علیشیر نویسد. مولانا هوایی انیس وجلیس مولانا مشرقی است ودرنقاشی کاشی نیزصاحب وقوف است. درکتابت دست داشته، اشعارخود را تذهیب و تحریر می کرده و به بهای ارزان می فروخته است ومردم بشوخی باو می گفته اند:
این شعر تو صورتی است بی معنی خوب. این مطلع ازاوست:

به گردکوی تو باصد نیازمی گردم
نظاره می کنم ازدورو بازمی گردم.

(از مجالس النفائس. ص ۲۱۵-۸۶).

هوء. [ـَ] (ع اِ) آهنگ و همت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || رای رسای درگذرنده درامور (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

هوء. [ـَ] (ع مص) بلندگردانیدن چیزی را (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شادمان شدن بکسی. (منتهی الارب). (از- اقرب الموارد).

هوء. [ـَ وَ] (ع مص) آهنگ کردن بسوی چیزی (منتهی الارب).

هوب. [ـَ] (ع اِ) دوری (منتهی - الارب) (اقرب الموارد). || مرد گول و بیهوده گوی. (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). || فروغ آتش (منتهی الارب) (اقرب المورد).

هوباتو. (اِخ) جایی است درکردستان میان دیوان دره و سقز و آثاری از حدود دوهزارسال پیش درآنجا هست که درغاری سنگی تراشیده شده و ظاهراً معبد هراکلیس بوده است.
(از جغرافیای تاریخی غرب ایران. ص ۲۰۵).

هوبجه. [ـَ بَ جَ] (ع اِ) شکم زمین (منتهی الارب). || منتهای وادی که آب در آن ریزد (منتهی الارب). || گو که بجای استادن گاه آب کنند و آب را بسوی آن روان کنند و ازآن نوشند (منتهی الارب). ج، هوابج (اقرب الموارد).

هوبر. [ـَ بَ] (ع اِ) یوز (منتهی الارب) || بچه یوز. (منتهی الارب). || سوسن و سوسن سرخ (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || کپی بسیار موی (منتهی الارب) (اقرب - الموارد). || جایی که درآن درخت قتاد بسیاراست (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوبر. [ـَ] (اِ) دوش و بغل و کنار (برهان). || بمعنی پشتی و حمایت هم آمده است (برهان) مصحف هوبه است (ازحواشی دکتر معین بر برهان). رجوع به هوبه شود.

هوبره. [ـَ بَ رَ] (اِ) شوات، چرز (یادداشت مؤلف). پرنده ایست که آنرا به عربی حباری و به ترکی توغدری گویند (برهان). مرغی است بری، خاکستری رنگ و منقارش دراز. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

هوبره. [ـَ بَ رَ] (ص) سرگشته و حیران (برهان). بمعنی حیران آورده اند و از طبقات پیر انصاری نقل کرده که شیخ شبلی در حق شیخ یعقوب دعا کرده گفت: خدای تعالی تورا هوبره کند. وی گفت: آمین... (انجمن آرا) رجوع به حواشی برهان به تصحیح دکتر معین شود.

هوبسیا. [ـَ] (اِ) بزبان زند وپازند دندان را گویند وعربی سن خوانند(برهان). این کلمه هزوارش کلمه «دست گرو» پهلوی بمعنی سند و پیمان و رهن است و ظاهراً سند را در معنی کلمه سن عربی خوانده و بمعنی دندان گرفته اند در برهان قاطع چاپ کلکته آمده که زندان راگویند. (ازحواشی برهان به تصحیح دکتر معین).

هوبه. [ـَ] (اِ) دوش وکتف را گویند (برهان). هوبر. هوبه. رجوع به هویه شود. ||بمعنی پشتی وحمایت هم هست و باین معنی بجای بای ابجد یای حطی هم آمده است(برهان). رجوع به هوبر وهوبه شود.

هوپمن. [ـَ م] (اِ) به لغت زندوپازند روی را گویند و به عربی وجه خوانند. (برهان).

هوپمن. [ـَ م] هزوارش کلمهٔ رد [رُ] بمعنی روی در پهلوی است (از حواشی برهان).

هوپول. (اِخ) دهی است ازبخش خوسف شهرستان بیرجند که دارای ۱۴۰ تن سکنه. آب آن ازقنات ومحصول عمده اش غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هوت. [(اِخ) از طوایف ناحیهٔ بمپور بلوچستان و مرکب از یکصد خانوار است (از جغرافیای ص سیاسی کیان ۱۰۰).

هوت. [ـُ وَ] (ع اِ) ج، هوتة(منتهی- الارب). رجوع به هوتة شود.

هوتان. [(اِخ) دهی است از بخش کنارك شهرستان چاه بهار دارای ۵۰۰ تن سکنه، آب از رودخانه و محصول عمده غله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هوتانه. [ـِ ن] یا اُتانس: نام جدمادری اردشیر درازدست است که در داستان بردیای دروغین نیز نقشی داشته است. رجوع به - ایران باستان ص ۹۰۸، ۱۶۲۵ و ۱۴۶۰ شود.

هوتخش. [ـَ] (اِ) صنعتگر. (ایران در زمان ساسانیان. ص ۶۰ ازترجمهٔ فارسی).

هوتخشبد. [ـَ تَ بَ] (اِ مرکب). رئیس صنعتگران. رجوع به هوتخش شود.

هوتس. [ـُ] (اِخ). نام زن گشتاسب معاصر زردشت. رجوع به ترجمهٔ یشتها ج ۱ ویسنا ص ۴۷ شود.

هوتسما. (اِخ) (۱) مارتین تئودر هوتسما از خاور شناسان هلندی است که اختصار تاریخ سلجوقی البغدادی را طبع کرده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۱۹۰۱).

هوتك. [ـَ] (اِخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمان دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن از قنات ومحصول عمده اش غله و حبوب، و کاردستی مردم قالی بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

هوته. [ـَ تَ یا ـَ تَ] (ع اِ) زمین نشیب ج: هوت [ـُ وَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || راه سرازیر بسوی آب (اقرب الموارد).

هوتی. (اِخ) مرکز دهستان سرمشك از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت دارای ۱۴۰ تن سکنه، آب آن ازرودخانه و محصول عمده اش غله و حبوب است
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

هوثه. [ـَ ثَ] (ع اِ) زمین تشنه (منتهی الارب). || تشنگی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

هوج. [ـَ] (ع اِ) درازی با اندك گولی و سبکی وشتابزدگی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

هوج. (ع اِ) ج، هوجاء (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به هوجاء شود.

هوجاء. [ـَ] (ع اِ) شترمادهٔ تیزرو و شتاب (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || باد سخت تند که از بن برگیرد وویران کند خانه هارا (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد).

هوجره. [ـَ جَ رَ] (اِ) گیاهی است که آنرا سرخ مرد گویند. و بعربی عصی - الراعی خوانند و بعضی گویند گیاهی است و آن بیشتر در تبریز بهم رسد و بیخ آنرا در مرهمها داخل سازند و سیاه پلاو را بدان رنگ کنند و بعضی گویند گاوزبان تلخ است. (برهان).

(۱) Hutsmâ

هوجرد . [ـِج] (اِخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان جیرفت دارای ۴۵۹ تن سکنه ، آب آن از رودخانهٔ هلیل و محصول عمده‌اش غله، مرکبات و برنج است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

هوجل . [ـَ جَ] (ع اِ) دشت دوراطراف بی‌نشان (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || زمین ناهموار (منتهی‌الارب) || شتر تیزرو (منتهی‌الارب) . || ناقهٔ شتاب‌زده . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || شب دراز (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || مرد آهسته و گران.(منتهی‌الارب)(اقرب الموارد) . || زن فراخ فرج(منتهی‌الارب). || زن تباهکار (منتهی‌الارب) (اقرب ـ الموارد) .||بقیهٔ خواب و پینکی (منتهی ـ الارب) (از اقرب الموارد) .||لنگر کشتی (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || مرد درازگول‌شتاب زده (منتهی‌الارب) (اقرب‌ـ الموارد) . || نوعی رفتار با فروهشتگی و استرخاء . (منتهی الارب) (اقرب ـ الموارد).

هوجله . [ـَ جَ لَ] (ع مص) خفتن (منتهی‌الارب) . به خوابی سبک رفتن (از اقرب‌الموارد) . || در زمین پست هموار رفتن (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) .

هوجویه . [ـَ ی] (اِ) گیاهی‌است . برگ آن شبیه کاهو و خاردار و بر زمین نزدیک و دانهٔ آن سیاه و در تابستان سرخ می‌گردد مانند رنگ خون و به عربی آنرا حمیراگویند . . . (انجمن‌آرا) .

هوج . (اِخ) . دهی‌است‌ازبخش ورزقان شهرستان اهرکه دارای ۱۱۹ تن سکنه،آب آن از چشمه و محصول عمده‌اش غله است. در دو محل بنام هوج بالا و پایین بنا شده و سکنه . هوج بالا ۶۰ تن است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هوچقان . (اِخ) دهی‌است از بخش مرکزی شهرستان مرند دارای ۱۶۳۰ تن سکنه . آب‌آن‌از چشمه و محصول‌عمده‌اش غله وپنبه است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ـ ج ۴) .

هوچی . [ـَ] (ص مرکب) . آنکه عوام را اغواکند در ظاهر برای منافع آنان و در باطن برای سود خود (یادداشت ـ مؤلف) .
— هوچی بازی ، سروصدای بیهوده براه انداختن برای سود خود .
— هوچی گری ، هوچی‌بازی . رجوع به‌هو شود .

هوخ . (اِخ) نام بیت‌المقدس است (برهان) . دژهخت . دژگنگ ، دژهوخ . رجوع به دژهوخت شود .

هوخت. (اِخ) هوخ .بیت‌المقدس‌باشد (ازبرهان) رجوع‌به هوخ‌شود .

هوختن . [تَ] (مص) برکشیدن و بیرون کشیدن (برهان) . || آمدن و پیداشدن (برهان) .

هوخست . (اِخ) . بمعنی هوخت که بیت المقدس باشد (برهان) .
|| ظاهراً مصحف‌هوخت‌است (حاشیهٔ‌برهان بتصحیح دکتر معین) . رجوع به هوخت‌و دژهوخت شود .

هوخشتر. [هُ وَ ش تَ] (اِخ) از ـ پادشاهان معروف سلسلهٔ ماد و پسرفرورتیش یا فرااُرتس بوده است . هرودت نام این پادشاه راکرآکسار یاکیاکسارنوشته ولی از کتیبهٔ بیستون داریوش اول معلوم میشودکه نامش هوخشتر بوده است وی از پادشاهان باسیاست بود وچون بپادشاهی رسید دانست که باید بی درنگ اصلاحاتی درکشورکند ابتدا قشون را باتوجه به تجربهٔ تلخ پدرش درنبردآسور، اصلاح ومنظم‌کرد . پیاده و سوارهٔ قشون‌خود را مسلح ساخت وسرانجام آسور را شکست داد ونینوا پایتخت آسور را گرفت . اما مقارن همان پیشروی‌های سپاه ماد ، سکاها به آسیای غربی حمله کردند وبناچار پادشاه ماد از محاصرهٔ نینوا دست برداشت و درنزدیکی دریاچهٔ ارومیه باسکاها روبروشد . ماجرای سکاها وماندن آنها در ایران حدود ۲۸ سال بطول انجامید وپس از پایان آن پادشاه ماد موفق شد در حدود سال ۶۰۸ تا ۶۰۵ پ . م . نینوا را تسخیر وآنرا با همهٔ‌شکوه وعظمتش‌ویران کند . پس از سقوط آسور، بابل و ماد سر زمینهای آسیای غربی را میان خود تقسیم کردند . گروهی ازسکاهاکه در دربار ماد مانده بودند اختلافی با هوخشتره پیدا کردند وبنزد پادشاه لیدیه رفتند وچون شاه مادآنها را خواست ، دولت لیدیه بازنداد همین امر سبب جنگ‌بالیدیه شد وسرانجام بامیانجی- گری بخت‌النصرو‌پادشاه‌کلیکیه‌صلح برقرار شد وورود هالیس سرحد دوکشورگردید .
هوو خشتر از پادشاهان با تدبیر و ارزندهٔ تاریخ و از قائدین مواقع مهم بوده است (نقل به اختصار ازایران باستان ص ۱۸۰ تا ۱۹۹) .

هوخیدن . [دَ] (مص) برکشیدن و بیرون‌کشیدن (برهان). || پیدا شدن وآمدن (برهان) . رجوع به‌هوختن شود .

هود . (اِ) رکو ولتهٔ سوخته راگویندکه بربالای سنگ آتش زنه نهند وچخماق بر آن زنند تا آتش‌درآن‌افتد. (برهان) .
|| جامه‌را نیزگفته‌اندکه نزدیک به سوختن رسیده و زرد شده باشد (برهان) .

هود . (ع اِ) جهودان (منتهی الارب) . یهود،وگفته‌اند جمع هائداست وسپس یهود را بدان خوانده‌اند و براین پایه لفظ عربی است . اما نیزگفته‌اند که مانند الفاظی‌چون نوح ولوط از زبانهای دیگر به عربی وارد شده است وبعید نیست‌که دراین معنی مخفف «یهود» باشد به حذف یاء (اقرب الموارد).

هود . (اِ خ) نام سورهٔ یازدهم ازکلام الله مجیدکه شامل ۱۲۲ آیه است .

هود . (اِ خ) دهی‌است ازدهستان بیدشهر شهرستان لارکه دارای ۴۸۹ تن سکنه، آب آن ازچاه ومحصول عمده‌اش غله وصیفی و کاردستی مردم‌گلیم بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هود. [هَ وَ] (ع اِ) ج،هودة [هَ وَ دَ] (منتهی الارب) رجوع به هودة شود .

هود . [ـَ] (ع‌مص) توبه کردن(منتهی‌ـ الارب)(ازاقرب‌الموارد) .
|| پشیمان شدن (منتهی الارب). || به‌حق بازگشتن (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
|| جهود شدن . (منتهی الارب).(ازاقرب‌ـ الموارد) .

هود . (اِخ) هود بن شالخ بن ارفحشد بن سام بن نوح . این نسبی است که مؤلف حبیب السیربرای اوذکرکرده ونام پدرش‌را مؤلف‌منتهی‌الارب عابرنوشته‌است. اصطخری نوشته است که قبراین پیامبر در حضر موت است(یادداشت مؤلف ازمسالک اصطخری) پیامبری است که مطابق‌آیه ۶۵ سورهٔ‌اعراف بر قوم عاد فرستاده شده است . ابواسحاق نیشابوری نویسد : «این عادیان مردمانی بودندبلند بالاوضخم واصل ایشان از زعو را بود ازمرحاش داماد نوح علیه‌السلام ومسکن ایشان به ناحیت یمن بود تا به شام . و کافر گشته بودند تا آنگاه که حق تعالی هود را بایشان فرستاد به رسالت . و ایشان بت پرست بود و بتان‌کرده بودند ازسنگ‌کنده شصت ارش بکوه اندر . وهود علیه السلام هم ازمیان ایشان بود و ازدختر نوح بودکه نامش زینا بود . ایشان را چهل وهفت سال دعوت‌کرد . نگرویدند ومعجزات می‌نمود نپذیرفتند .
... وگویند پیش از رسالت باملک ایشان دوستی داشت وگویند باایشان انبازی داشت به تجارت، وانبازرا به‌لغت یمن‌برادرگویند درقرآن‌هود برادرقوم عاد خوانده شده است هود گفت : یا قوم اعبدوالله گفت : مکنید که عذاب آید شما را . گفتند : چه عذاب آید مارا ؟ و ما بدین قویی ، وخانه‌های ما

بدین قوبی، وخانه های مادر کوه است . هر چند پند دادنپذیرفتند وگفتند: تومارابرهانی بنمای بی‌حجتی و معجزه‌یی درست نیاید ما به گفتار مجرد روی از خدایان خویش نگردانیم وبتونگرویم . آنگاه گفتند نکشیم تورا و دربلا اندازیم توراکه تو خویشی و پیوسته‌ای مارا ولیکن برتومی‌ترسیم ازخدایان ماکه تورا بلا رسانند .

... هودگفت که من توکل برخدای کرده‌ام (سورهٔ هود آیهٔ ۵۶ و ۵۴) . . . آنگاه گفت : هرچه بتوانید کردن بکنید . . . شماقول ناصحان را درست ندارید .

چون فرمان نکردند و هلاك ایشان نزدیك شد، آنگاه قصد هود کردند به جفا کردن و آزردن. هود دعاکرد ، اجابت آمد. چون اثرعذاب‌بدیدند بگریختند. وبه دشت بیرون شدند . باد برایشان غلبه کرد . پایها برزمین زدند و دوارش برزمین فروبردند گفتند : اکنون باد باماچه تواند کردن ؟ . . . هفت هشت شب باد برسر ایشان می‌جست و همه ازسرماخشک شدندوساقهاشان به زمین بماند. پس چون‌هلاك شدند ، آن تنی چند که‌گرویده بودندبه‌سلامت بیرون‌ماندندوآن‌مالهاماندە‌بود، همه بسوخت وچهارپایان خشک شدند .

پس از آن هود بیست و هفت سال بزیست آنگاه بمرد وآن گروه که مسلمان بودند از بقیت عادیان‌سوی عجم رفتند. وعجم سام‌بن‌-نوح رابود به‌یک روایت. ودرتفسیرگویند به یمن افتادند وگویندکه یمن وزمین‌کنعان ازنسل ایشان بود . و ازپس هود وعاد به دویست سال‌ملک - تعالی - صالح‌را به‌نمود فرستاد (قصص الانبیاء ص ۴۰ تا ۴۲ از چاپ بنگاه ترجمه ونشرکتاب) :

چنان دادن‌که هود اندرآن روزگار
پیمبربد ازداورکردگار .
اسدی .

کجاست ناقه‌وکوصالح وکجاشد هود؟
که زآتش اجل اندرامل زدندشرر
ناصرخسرو.

هود هدایت است شاه اهل سریرعادیان
صرصررستخیزدان قوت رای شاه را .
خاقانی .

اوهود ملت آمد برعادیان فتنه
الا سپاه خشمش من‌صرصری ندارم .
خاقانی .

هودگرد مؤمنان خطی کشید
نرم می‌شد بادکآنجا می‌رسید .
مولوی .

هوداس . [اِ خ] (اکتاو) (۱) یکی از خاورشناسان‌فرانسوی‌است که‌نسخهٔ عربی‌سیرهٔ جلال‌الدین‌مینکبرنی‌را بچاپ رسانیده است . تولد او در سال ۱۸۴۰ م . اتفاق افتاده و استاد مدرسهٔ السنهٔ شرقی پاریس‌بوده‌است. اوراست :
طرف المغربیة . مکاتیب مخطوطة و چندین کتاب دیگر (ازمعجم المطبوعات ج ۲) .

هود اسیون . (اِ) اسم مغربی نعناع است (مخزن الادویه) .

هودج . [هَ دَ] (اِ) چیزی چون سبدی بزرگ وسایبانی برسر آن‌که بر پشت اشتر نهند وبرآن نشینند وآن ماننددکجاوه وپالکی جفت نیست (یادداشت مؤلف) . کجاوه‌یی که‌درآن زنان نشینند وعماری شتر(غیاث) . هوده . بارگیر.(منتهی‌الارب) :

زایوان شاه جهان تا به دشت
همی اشترواسب وهودج گذشت .
فردوسی .

زهودج فروهشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده رده خیل خیل
فردوسی .

پرده نشینان‌که درش داشتند
هودج اویک تنه بگذاشتند .
نظامی .

صحن زمین زکوکبهٔ هودج آنچنانک
گفتی که صد هزارفلک شد مشهرش .
خاقانی .

آن به‌که پیش هودج جانان‌کنی نثار
آن جان‌که‌وقت صدمهٔ هجران شودفنا.
خاقانی .

طالعش را شهسواری دان‌که یارهودجش
کوههٔ عرش معلا برنتابد بیش ازاین .
خاقانی .

آنکه با یارهودجش نظراست
نتواند بساربان‌گفتن .
خاقانی .

توخوش خفته درهودج کاروان
مهار شتر درکف کاردان .
سعدی .

— هودجخانه هودج . عماری :

سرافیل آمد وپرپرفشاندش
به هودجخانهٔ زخرف نشاندش .
نظامی .

— هودج نشین : آنکه درهودج نشیند . (یادداشت مؤلف) .

هودر. [دَ یا هَ دَ] (ص) هرچیززشت وزبون را گویند (برهان) . || مرد بدروی وبدقیافه را نیز گفته‌اند (برهان) .

هودر . [هُ دَ] (اِ خ) دهی‌است‌ازبخش شاهپور شهرستان خوی دارای ۱۵۷ تن سکنه ، آب‌آن ازچشمه ومحصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم جاجیم بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

هودرج . [دَ رَ] (اِ خ) دهی است از بخش اسد آباد شهرستان همدان دارای ۵۴۴ تن . سکنه ، آب آن از چشمه‌ها و محصول عمده‌اش انگور ، لبنیات ، غله و کاردستی زنان قالی بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

هودر یعقوبیه. [هُ دَ رِ یَ ، یَ] (اِ خ) . دهی است از بخش طبس شهرستان فردوس دارای ۴۸۷ تن سکنه ، آب آناز قنات ومحصول عمده‌اش غله ، میوه ، ذرت وپنبه است .

هودسن . [سُ] (اِ خ)(۲) هنری‌هودسن یکی از دریا نوردان انگلیس بود که در قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم میلادی می‌زیست و در ۱۶۱۱ م . درگذشت . او موفق به کشف قسمتی ازدنیای جدید شد از جمله خلیج هودسن‌که درکشورکاناداست و ازاقیانوس اطلس انشعاب می‌یابد ونیزرودی که در مشرق نیویورك جریان دارد بنام او خوانده شده است .
(ازفرهنگ امریکایی وبستر) .

هودع . [هَ دَ] (ع اِ) شتر مرغ (از - منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) .

هودعة . [هَ دَ عَ] (ع ا) یک شتر مرغ . (ازاقرب‌الموارد) .

هودك . [هَ دَ] (ع ص) فربه (منتهی - الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

هودل . [هَ دِ] (اِ) بمعنی رصد باشد چه هودل بند رصد بند را گویند (برهان) . رجوع به رصد شود ؛ قعدة ، هوده‌یامرکبی دیگر مر زنان را . (منتهی‌الارب).

هودة . [هَ دَ] (ع اِ) هودج . بارگیر که مرکبی است زنان را (منتهی الارب) . رجوع به هودج شود .

هودة . [هَ وَ دَ] (ع اِ) کوهان شتر (منتهی الارب) . ج ، هَوَد .

هوده . [دَ] (اِ) بمعنی حق و راست ودرست باشد چنانکه بی‌هوده ناحق و باطل وهرزه راگویند (برهان). || بمعنی‌کهنه هم بنظرآمده است (برهان) .

هودی . (اِ) قبره (ملخص‌اللغات خطیب کرمانی) . فنره ورجوع به قبره شود .

هودی . (اِخ) امرای تجیبی و هودی در سرقسطه اسپانیا از ۴۱۰ تا ۵۳۶ هجری سلطنت کردند و بدست عیسویان برافتادند . (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۲) .

هودیة . [یَ] (اِخ) نام سال سیزدهم بعثت رسول (ص) از سیزده سال توقف آن حضرت درمکه . (یادداشت‌مؤلف) .نام‌سال سیزدهم ازنزول قرآن دراین‌سال سورهٔ هرد

(۱) Houdas (Octave). (۲) Hudson, (Henry).

ویونس واعراف وانعام نازل شد.

هوذ. [هَ وَ] (ع اِ) جِ هوذة. رجوع به هوذة شود.

هوذر. [ذَ] (اِ) چیزی بدوزشت. (جهانگیری).

هوذلة. [هَ ذَ لَ] (ع مص) شتاب رفتن (منتهی الارب). (از اقرب‌الموارد). || مضطرب شدن دردویدن (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد). || بسوی بالا انداختن کمیز را (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) || جنبانیده شدن مشک شیر (منتهی الارب) || سست شدن در جماع (منتهی الارب). جنبان بیرون آمدن بول‌شتر. (منتهی الارب). || جنبیدن دلو. (منتهی الارب).

هوذة. [هَ ذَ] (ع اِ) سنگخواره. اسفهرود. قطا. سنگخوار. (منتهی‌الارب). کبوتر. (مهذب‌الاسماء). || معرفةً جانوری است. ج، هوذ. (منتهی‌الارب).

هوذة. [هَ ذَ] (اِخ) ابن خلیفه. ابوالاشهب تابعی است.

هوذة. [هَ ذَ] (اِخ) ابن علی حنفی ملقب به ذوالتاج والی ثمامة ابی اثال‌رئیس همامه بود به زبان رسول(ص) ورسول علیه السلام بدو نامه‌کرد و ویرا دعوت به اسلام کرد واوگفت اگرمحمد خلیفتی خویش‌پس ازوفات‌خود بدودهداوایمان آردوپیامبر اورا نفرین کرد واو پس ازاندک زمانی بمرد. وی ممدوح اعشی است و در حق او گفته است:
من‌یلق‌هوذة یسجدغیرملتئب‌اذا تعمم‌فوق‌التاج اووضعا.

شنیدم‌که اعشی به شهر یمن شد
سوی هوذةبن علی الیمانی
براو خواند شعری به الفاظ تازی
به شیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشترگشن‌دادش
هر اشتر بسان‌کهی ازکلانی.
منوچهری.

ورجوع به عقدالفرید وتاریخ گزیده‌والجماهر بیرونی ص۱۱۱ و عیون الاخبار (ج۱) و المصاحف والموشح وامتاع‌الاسماع‌والمرصع ومجمل التواریخ و القصص‌شود.

هوذی. (اِخ) منسوب است به هوذ که بطنی است ازعذرة. (سمعانی).

هور. [هَ] (ع‌مص) تهمت نهادن بر کسی در کاری. (منتهی‌الارب). (اقرب ـ الموارد). || گمان‌بردن به‌چیزی. (منتهی ـ الارب). (ازاقرب‌الموارد) || بازگردانیدن از چیزی. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || برانگیختن کسی‌رابرچیزی. (منتهی‌الارب). || کشتن‌قومی راو بر روی درافتادن قوم‌بر یکدیگر. (منتهی الارب). (از اقرب ـ الموارد). || نصیحت‌کردن به غرض (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || استوار کردن چیزی‌را. (منتهی‌الارب) (ازاقرب ـ الموارد). || بر زمین زدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || شکستن‌بنارا. (منتهی ـ الارب). (ازاقرب‌الموارد). || شکسته و ویران‌شدن بنا. (منتهی‌الارب). فروریخته شدن. (ترجمان القرآن). پهنده شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). (از اقرب ـ الموارد). || (اِ) دریای‌خردکه به‌ریزش آب به بیشه‌ها و مانند آن فراخ‌گردد. ج، اهوار. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || گلهٔ‌گوسپندان‌بدان‌جهت که‌از کثرت‌بعضی بر بعضی می‌افتد. (منتهی‌الارب). (ازاقرب ـ الموارد).

هور. (ع مص) تهمت نهادن بر کسی درکاری. (منتهی‌الارب). هور. [هَ]رجوع به هور شود.

هور. [هَ وَ] (اِخ). دهی‌است ازبخش دهلران شهرستان ایلام دارای ۱۸۰تن‌سکنه. آب ازچشمه‌ها. محصول عمده غله ولبنیات و پشم است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

هور. (اِ) نامی است ازنامهای‌آفتاب. (برهان). خور، خورشید. شمس. شارق. ذکاء. شید. بیضا. سور. (سانسکریت). مهر:

خداوند ماه و خداوند هور
خداوند روز و خداوند زور.
فردوسی.

بنیروی یزدان‌که او داد زور
بلند آفرینندهٔ ماه و هور.
فردوسی.

بدان گهی که هور قیرگون شود
چو روی عاشقان شود ضیای او.
منوچهری

تن پیل و یاقوت رخشان چوهور
زبرجدش خرطوم و دندان بلور.
اسدی.

ز عکس می‌زرد و جام بلور
سپهری شد ایوان پراز ماه وهور.
اسدی.

در آن رخنه از نور تابنده هور
نگه‌کرد سرتا سرین ستور.
نظامی.

سروش در نشان چو تابنده هور
ز وسواس دیو فریبنده دور.
نظامی.

باد تا بر سپهر تابد هور
دوستت دوستکام و دشمن کور.
نظامی.

گیر که‌گیتی همه چنگ است و نای
گیر که‌گیتی همه ماه است و هور.
انوری.

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور.
سعدی.

نورگیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشدبه‌چشم‌موشک‌کور.
سعدی.

|| بخت وطالع. (برهان) اختراقبال. روز:

زبیژن فزون بود هومان به زور
هنرعیب‌گردد چو برگشت هور.
فردوسی.

به هور هندوان آمد خزینه
به سنگستان غم رفت آبگینه.
نظامی.

— شبگیر هور:

بپرسید از ایشان‌که شبگیرهور
شنیدید آواز نعل ستور.
فردوسی.

— نوروز هور،

|| درشعر ذیل از ناصرخسرو این‌کلمه‌آمده است و در حاشیهٔ دیوان بدان معنی نگاه و نظر داده شده است اما ظاهراً بموقع و بگاه وبوقت معنی میدهد:

اکنون نگر بکار که‌کارت بدست تست
برگ سفر بساز وبکن کارهابه‌هور.
ناصرخسرو.

|| نام ستاره‌ای هم هست‌هر هزار سال‌یکبار طلوع‌کند. (برهان). || به هندی بمعنی‌دیگر باشد. (برهان). || نام روز یازدهم ازسی روز ماه نزد پارسیان. خور:

به آذرمه اندر بدو روزهور
که ازشیر پراخته شد پشت‌گور.
فردوسی.

هور. (اِخ). نام یکی از نجبای معاصر با بهرام‌گور (ولف):

یکی نامه بنوشت بهروز هور
بنزد شهنشاه بهرام‌گور.
فردوسی.

هورا. (اِصوت) فریاد و بانگ حاکی از طرفداری و تشویق‌کسی و معمولا با فعل کشیدن بکار رود.

هورات. [هَ](ع اِ) جِ هوارة. (منتهی ـ الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌هوارة شود.

هورازه. [زِ] (اِخ) دهی‌است از بخش نمشیر شهرستان سقز. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب از چشمه‌ها. محصول عمده غله، توتون، لبنیات و محصولات‌جنگلی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

هوراس. [هُ](اِخ)نام‌شاعری‌به‌رم‌قدیم. رجوع‌به هراس شود.

هوراکشیدن. [هُ ر یا هورا کَ دَ] (مص مرکب) فریاد وبانگ برآوردن برای

دل‌دادن یاتشویق کسی که به امری‌خطیرچون مبارزه یامسابقه اشتغال دارد .

هورام . (اِخ). نام شهریارجازربود که هنگام‌گشودن فلسطین بر جازر شهریاربود. (قاموس کتاب‌مقدس) .

هوراند . [هُ] (اِخ) . نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان اهر است که در شمال بخش قره‌داغ و بیست و نه هزارگزی مرز ایران و روسیه‌است . محصول عمدهٔاین بخش غله، برنج ، پنبه ، توت ومیوه‌است. قراء بخش اغلب دردامنه‌ها بناشده وازچشمه سارها و رودخانه‌های محلی‌مشروب می‌شود. رودخانه‌های دیگری‌که در این بخش وجود دارد : گچرود و قره چای است . بخش هوراند پنج دهستان دارد که عبارتند از : دو دانگه شامل بیست‌آبادی با ٤١٤٦ تن سکنه، چهاردانگه شامل سی و هشت آبادی با ٥٢٧٥ تن سکنه، دیکله شامل٤٤آبادی با ٧٩٥٦ تن‌سکنه، یافت شامل ٣٩آبادی با ٤٧٨٢ تن سکنه، درگهان شامل هجده‌آبادی با ٢٠٤٠ تن سکنه ، مجموعاً بخش شامل ١٥٩ آبادی ودارای ٢٤١٩٩تن‌سکنه‌است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هوراند . [هُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش هوراند شهرستان اهر . دارای ٨٠٠ تن سکنه، آب آن از چشمه‌سارها ومحصول عمده‌اش غله و انگور و توت و سر درختی وکاردستی زنان بافتن فرش وگلیم است
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤) .

هور العظیم . [رُ لْ عَ] (اِخ) نام مردابی به خوزستان. باطلاقی است که از رودخانه های دویرج وکرخه تشکیل یابد و پوشیده از نیزار وعبور ازآن ناممکن‌است. این باطلاق در سرحدایران وعراق واقع شده است .(از جغرافیای سیاسی کیهان) .

هورخش . [خَ] (اِ) بمعنی‌هوراست که نام آفتاب عالمتاب باشد (برهان) . نخستین کسی‌که این اصطلاح‌را در مصنفات خود بکار برده ـ تا آنجاکه می‌دانیم ـ شیخ شهاب‌الدین سهروردی است . وی در کتاب «مشارع والمطارحات» فصل سوم در کیفیت ظهور مغیبات این‌کلمه را بکار برده و نیز در حکمةالاشراق وی‌این کلمه دیده‌میشود... از جملهٔ آثار شیخ‌اشراق دوگفتار ویابه‌تعبیر اصح دو نیایش ـ است‌که بنام هورخش کبیر وهورخش‌صغیر . . . . در وجه اشتقاق این کلمه سه وجه در نظر است : نخست آنکه مرکب از هو=خوب ورخش بمعنی رخشان و روشن و رویهم بمعنی نیک‌روشن وصفتی است که‌برای‌آفتاب آمده‌است : . . . انت‌هورخش الشدید. آقای هنینگ‌این‌وجه‌را مردود دانسته است‌واما آقای پور داود درست شمرده اند. دوم آنکه این کلمه از هُوَرَ خشئته اوستایی است که جزء دوم‌آن درپهلوی‌وبعد درفارسی کوتاه و « شید » شده است «خشئته» است . وجه سوم آنکه هورخش مخفف هور رخش است یعنی آفتاب در خشان‌و راء اول حذف شده است و . این وجه را استاد هنینگ پذیرفته اند و صفت درخشند و رخشنده در ادبیات فارسی بسیار با نام خورشیده آمده است و در گزارش پهلوی یشت ششم اوستا نیز هو رِ َرئوخشنه » بمعنی هور رخشان یا هوررخش‌آمده‌است (ازحواشی‌برهان‌بتصحیح دکتر معین) .

هورز . (اِخ) دهی‌است‌از بخش‌مرکزی شهرستان فیروزآباد فارس دارای ٢٥٨ تن سکنه . آب‌آن از قنات ومحصول عمده‌اش غله ، خرما و لیموست .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧) .

هورزنگی . [َهِ ر] (اِخ) نام‌مردابی به خوزستان (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به هورالعظیم شود .

هورزة . [َهَ رَ ز] (ع‌مص) مردن و هلاک‌شدن. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). وبه تقدیم راء بروا‌وآمده‌است.

هورس . [هُ وَ] (اِ) در کوههای اطراف (کرج) ژونی پروس‌پلی کارپا (١) بنام هورس موسوم‌است. ارس (یادداشت ـ مؤلف) . و رجوع به جنگل شناسی ساعی ج٢ ص ٢٥٣ وارس شود .

هورستار . [رِ] (اِ) دستور وموبد و هیر بد راگویند و اینان در آئین‌پارسیان به محافظت شوارع شریعت و حراست‌حدود دانش و حکمت می‌پردازند (از آنندراج) . در انجمن‌آرا هورستان ضبط شده‌است .

هورستان . [رِ](اِ) رجوع‌به‌هورستار شود .

هورسین . [هُ وَ] (اِخ) دهی‌است از بخش صومای شهرستان رضائیه که دارای ـ ٣٧٢ تن سکنه ، آب آن از کوهستان و محصول عمده‌اش‌غله‌وتوتون و کاردستی‌مردم جاجیم‌بافی‌است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

هورشید. (اِ) آفتاب. خورشید. هوربمعنی آفتاب‌وشیدنوراست. (ازانجمن‌آرای‌ناصری).

هورع . [َهَ رَ] (ع اِوص) مرد بددل سست بی خیر (منتهی‌الارب) . || گول . (منتهی‌الارب) || بادشتاب و تند بسیارغبار. (منتهی‌الارب) . || زن شتاب چست سبک (منتهی‌الارب).

هورقان . (اِخ) از قرای مرو است . (معجم‌البلدان).

هورقانی . (ص‌نسبی). منسوب به‌هورقان که قریه‌ایست در نزدیکی‌مرو به هفت‌فرسنگی (سمعانی) .

هورقلیا . [هُ وَ قِ یا َقِ یا َهَ وَ ق] ظاهراً از کلمهٔ عبری «هبل‌قرنیم» گرفته شده که هبل بمعنی هوای‌گرم و تنفس و بخار ، و قرنیم بمعنی درخشش و شعاع‌است‌ورویهم ترکیب بمعنی تشعشع بخاراست ... نخستین کسی که پس از اسلام این کلمه‌را استعمال کرده است تا آنجا که می دانیم شیخ اشراق سهروردی (٥٤٩ـ٥٨٧) است. وی در حکمةالاشراق (مصحح ه. کربین. ص٢٥٤). گوید :» وقد یصعدون‌الی السماء مع‌ابدان فیلتصقون ببعض السادة‌العلویه وهذه‌احکام‌الاقلیم‌الثامن‌الذی‌فیه جابلق و جابرص و هورقلیاذات‌العجایب» . شهر زوری و قطب‌الدین شیرازی نیز عبارت فوق را در شرح حکمةالاشراق توضیح داد- اند. شیخ‌احمد احسائی (١١٦٦- ١٢٤١) قمری)درمؤلفات‌خود بارهااین کلمه‌رابکاربرده وشرح داده‌است. از جمله‌درجوامع‌الکلم‌ج ١ ، رسالهٔ پنجم قسمت اول‌ص١٢٢و١٢٣رسالهٔ سوم قسمت دوم ص١١٩ ، ١٢٤ و ١٣٤ و رسالهٔ دوم قسمت‌دوم‌ص ١٠٣ ، شرح‌عرشیه چاپ تبریز ص ١١٩. سیدکاظم رشتی وحاج محمدکریم‌خان و حاج‌ملا هادی سبزواری‌نیز این‌کلمه‌را در مصنفات خود بکاربرده‌اند . «هورقلیا هم عالمی است‌از عوالم‌که خداوند خاق‌فرموده‌است‌مرادازآن عالم اجمالاً عالم امثال‌است یعنی عالم‌صور ، اگر چه درمقام تفصیل، سماوات آن عالم‌راهورقلیاوارض آن عالم‌را جابلقا و جابرسامی‌گوییم . وای‌گاه درکلام حکماکل‌آن عالم‌را با جمیع مراتب عالم‌هورقلیامی‌گویندو گاه اقلیم‌هشتم‌می‌گویند باین مناسبت که‌حکما و علمای قدیم این‌زمین را بر هفت اقلیم و هفت قسمت قرارداده‌اند و عالم هورقلیا چون فوق این اقالیم است . و از حدود ظاهر این اقالیم خارج است : اقلیم‌ثامنش می‌گویند ...» (تنزیه‌الاولیاء ـ ابراهیمی ، ص ٧٠٢) شیخ‌احسانی در کتاب شرح الزیارة ص ٣٦٥ ـ ٣٦٦ گوید : «انسان‌را دو جسم وجسداست : اماجسداول مرکب‌ازعناصر زمانیه است واین جسد مانند جامه‌ایست که‌انسان‌آن‌را می‌پوشدوازتن‌بیرون می‌آورد آنرا نه لذتی است‌و نه‌المی، نه‌طاعتی ونه‌معصیتی...)حاصل‌آن که‌این‌جسداز انسان نیست...واماجسددوم جسدباقی‌است‌وآن‌طینتی است که‌انسان‌ازآن‌آفریده‌شده‌ودر گوراوباقی میماند آن‌گاه‌که زمین جسدعنصری رابخورد و هرجزء ازوی‌پراکنده‌گردد و باصل‌خویش

(١) Juniperus plycarp. (Gyeneirer polycarpe) .

ملحق شود .پس بخش آتشی به آتش پیوندد وبخش‌هوائی‌به هوا وبخش‌آبی به‌آب وبخش خاکی‌به خاك بازگردد، جسد مزبورمستدیراً باقی ماندواین جسد انسان است‌که نه‌زیاد و نه‌کم‌شود ودرقبرپس‌اززوال جسد عنصری که کثافت‌واعراض ازآن‌است، باقی‌ماند وآن‌گاه که اعراض مسمی به‌جسد عنصری زایل‌گردد دیدگان حسی آنرا نبینند . ازاین رو چون جسد پوسیده و محوگردد، چیزی یافته نشود چنانکه بعضی‌گفته اندکه جسد معدوم شود وچنین‌نیست، بلکه آن درقبرخویش‌است اما دیدگان مردم دنیا ـ به علت کثافتی که در ابصار ست ـ آن را ننگرند و چیزی‌را جز از نوع خویش نبینندوچون خدای ـ سبحانه ـ بعث آفریدگان را اراده‌کند برهمهٔ زمین‌آبی از دریای زیر عرش ببارد سرد تر از برف و آنرا صادگویند و آن درقرآن مذکوراست پس روی زمین‌را دریایی فراگیردکه ببادها تموج پذیردو اجزای هرشخص مصفاگردد و اجزای جسدوی درقبر او مستدیر ـ یعنی به هیأت بنیهٔ وی در دنیا ـ جمع‌گردد . . . . و اجزایی از زمین با او مزج شود پس در قبر وی برویدچنانکه سماروغ‌دررستن‌خویش پس چون اسرافیل‌در صوربدمد روانهاپرواز گیرند ، هر روانی‌بسوی‌گور جسدخویش ، و در آن داخل شود . پس زمین از آن شکافته‌گردد... آنگاه ایشان‌ایستاده‌اندو نظر کنند و این جسد باقی از زمین هورقلیاست و آن جسدی است که بدان‌حشرو داخل‌بهشت و دوزخ شوند . درتئوسوفی‌به «جسم‌مثالی یا نجمی یاهور قلیایی که مخصوص‌عالم‌ملکوت یا معنویات است قائل‌اند». (ازحواشی دکتر معین بر برهان قاطع) .

وجودی میان جسمانیات ومجردات و ظاهراً این‌کلمه مأخوذ از نام هراقلیطس است (۱) که وجود (۲) را صیرورت (۳) می شمارد ومنکر وجود ثابت است. (یادداشت‌مؤلف).

ـــ بدن هورقلیائی،قالب مثالی . (یادداشت مؤلف) .

هورمز . [مُ] (اِ) نام فرشته‌ایست (برهان) . هومزد. هورمزد . رجوع‌به هرمز شود. || نام روزاول‌ازهرماه شمسی(برهان). || نام‌کوکب مشتری (برهان)رجوع‌به‌هرمز شود .

هورمزد. [مَ] (اِ) بمعنی هورمز است که‌نام فرشته‌ایست (برهان) . || روز اول است از هر ماه شمسی (برهان) . ||نام کوکب مشتری (برهان) :

شیر باگاو وبره‌گرگ‌آشتی کرده بطبع
آشتی‌شان هورمزد مهربان‌انگیخته.
خاقانی .

رجوع‌به هرمزد شود .

هورموسی . [رِ سا] (اِخ)نام‌مردابی به خوزستان .

هورمون . [مُ] (فرانسه‌ اِ) .رجوع‌به هرمن شود .

هورمه . [رِ] (اِخ) دهی‌است ازبخش کنگان شهرستان بوشهرکه دارای ۱۰۰ تن سکنه ، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله و تنباکوست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

هورورة . [هَ وَ رَ] (ع اِ) زن‌هلاك شونده . (منتهی الارب) . المرأة الهالکة (اقرب‌الموارد) .

هوروقلیائی . [قَ] (اِ) رجوع به هور قلیائی و احمد احسائی شود .

هوره . (اِ) اسم فارسی خبازی‌است . (مخزن‌الادویه) .

هورة . [هَ رَ] (ع اِ) هلاکت‌جای . (منتهی‌الارب).مهلکة .ج، هورات (اقرب ـ الموارد) .

هورة . [رَ] (ع اِ) تهمت و بدگمانی (منتهی‌الارب) اسم‌است از هارة . (اقرب ـ الموارد) .

هوره . [رِ] (اِخ) دهی‌است ازبخش حومهٔ شهرستان شهر کرد دارای ۱۱۴۲ تن سکنه،آب آن ازقنات‌و زاینده‌رودومحصول عمده‌اش‌کشمش ، بادام ، برنج‌وانگوراست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

هوره‌عاگول . [رِ] (اِخ) .دهی‌است از بخش هویزهٔ شهرستان دشت میشان دارای ۱۲۰۰ تن سکنه ، آب آن از چاه ومازاد آب‌کرخه‌کور و محصول عمده‌اش غله و کاردستی مردم قالیچه‌بافی است . ساکنان‌از طایفهٔ بنی‌صالح اند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

هوز . (اِ) آواز تند و تیزراگویندمانند صدایی‌که از طاس برنجی‌و امثال آن برآید (برهان) :

باز بانگ اندر اوفتاد به هوز
آهوآزاد شد ز پنجهٔ یوز .
نظامی .

هوز . [هَ وَ وَ] (اِ) دومین صورت ازصورهشتگانهٔ‌حروف‌جمل‌که شامل‌سه‌حرف «ه»«و»«ز»و بترتیب برابر با پنج و شش و هفت است :

بهر لغت‌که توگویی سخن توانی‌گفت
که اصل هر لغتی‌را تو ابجد وهوزی.
منوچهری .

ـــ هاء هوز، هاء دوچشم. هاءگرد . مقابل حاء حطی.

هوز . [هَ](ع اِ)گلهٔ گوسفند. (مهذب‌ـ الاسماء) .

هوز . [هَ وَ] (اِخ) نام‌ملکی‌ازملوك حمیرست. (منتهی‌الارب) .

هوز . (اِ) خوز . رجوع به خوزشود. جمع معرب آن اهواز است و نام قوم ساکن خوزستان.(حواشی‌برهان مصحح‌دکترمعین).

هوزان . (اِ) نرگس شکفته‌راگویند . (برهان) . آیا دگرگون شدهٔ کلمهٔ موژان نیست ؟ (یادداشت مولف) .

هوزب . [هَ زَ] (ع ا)شتر توانابرسیر. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || شتر کلانسال (منتهی‌الارب) (اقوب‌الموارد) . || کرکس (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)

هوزمشیر . [مَ] (اِخ).نام اهوازاست. (برهان) .قال‌التوزی:الاهوازتسمی‌بالفارسیه هرمشیر...وابوزید گویداهوازرا هرمزشهر. گویند .... و هوزمشهر مبدل‌هرمز شهراست (از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع) .

هوزن . [هَ زَ] (ع اِ) هرگرد و غبار (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) . ||مرغی است (منتهی الارب)

هوزنه . [هَ زَ نَ] (اِ) وسنی.ضره . (در طالقان قزوین).

هوزوارش . [هُ رِ] (اِ) رجوع به هزوارش‌شود .

هوژ . [هُو] (اِ)مرغی‌است. (انجمن‌ـ آرا). رجوع‌به هوژه شود .

هوژه . [ژَ] (اِ) پرنده‌ایست کوچك و آنرا بعربی صعوه میگویند.و بازای‌هوز، صفاهانیان چکاوك را گویند (برهان) . ابوالملیح

هوس . [هَ وَ] (ع اِ) نوعی از جنون . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || هلاك. (اوبهی) . || خواهش وآرزو وریژ وهوا و آرزوی نفس . (ناظم‌الاطباء). پویه. بویه . میل. هوا . خواست‌دل . میل و خواهش موقت و ناپایدار . در تداول فارسی بمعنی خواهش است بی‌استحکام واز روی سبکی‌بی‌رویت وفکر. هرمیل‌وخواهش بی‌سابقه وگذرا . صاحب (آنندراج) .گوید خام و فربه از صفات اوست و با لفظ افتادن و پختن و پیمودن و کردن وبردن و داشتن و آمدن بکار رود وشواهدی برگفتهٔ خود آرد:

مجلس وعظ رفتنت هوس است
برگ همسایه واعظ تو بس‌است .
سنائی .

این چه هوس است که ایشان می‌گویند . (بیهقی) .

شاخ امل بزن‌که چراغی است زودمیر
بیخ هوس بکن‌که درختی است کم‌بقا.
خاقانی .

(۱) Héraclitè . (۲) L'être. (۳) Le devenir .

خاک‌بیزان هوس بی روزی‌اند
چشم و دل زین خاکدان دربسته به .
خاقانی .

در هوس این دوسه ویرانه ده
کارفلک بودگره درگره .
نظامی .

مرا چون مخزن‌الاسرارگنجی
چه باید در هوس‌پیمودرنجی.
نظامی

هوس فضول به خاطر ایشان راه یابد . (کلیله و دمنه) .

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کآتش زده‌است اندر هوس .
مولوی .

پیر مردی زن جوان می‌خواست
گفتمش ترک این هوس خوشتر .
ابن‌یمین .

||شهوت(ناظم‌الاطباء). خواهش‌نفسانی. مقابل ارادهٔ عقلانی :

جست از جایکه آنگاه چو خناسی
هوس اندر سر واندر دل وسواسی .
منوچهری .

یاد بتان تاکی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسب‌چوبین‌پی کنم چون مرد میدان‌نیستم
خاقانی .

گر توبه هوس جمال او خواهی
او در طلب و هوس نمی‌آید .
عطار .

عنفوان‌شبابم غالب و هوی و هوس طالب . (گلستان) .

ترک دنیا شهوت است و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس .
سعدی .

غزل از روی هوس بود و مدایح ز طمع
نه‌طمع ماندکنون در دل تنگم بند هوس.
ابن‌یمین .

|| عشق :

هست بر عاشق پوشیده چنانک
کس‌خمار هوسش نشناسد .
خاقانی .

تابه امروز مرا در سخن این شور نبود
که‌گرفتار نبودم به کمند هوسی .
سعدی .

به هرچه در نگرم پیش روی، او بینم
که دید در همه عالم بدین صفت هوسی.
سعدی .

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم از این‌هوس‌ولی قدرت و اختیارکو .
حافظ .

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است
معلومم شدکه جمله بگذاشتنی‌است .
اوحدی .

|| اشتیاق و شوق‌چیزی (ناظم الاطباء) : امیر مرد فرستاد که ختلان بدو دهند و آن هوس در دل وی مانده‌است . (بیهقی) .

خاک درت را هرنفس بر آب حیوان‌دسترس
خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته .
خاقانی .

من قرین‌گنج واینان خاک بیزان هوس
من چراغ عقل وآنان روز کوران‌هوا.
خاقانی .

مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر
نتیجهٔ شب و روزی‌که در هوس بگذشت.
خاقانی .

تاهوس‌سجاده‌برآب‌افکندن پیش‌خاطرآوردم. (کلیله‌ودمنه).

|| دیوانه شدن . عشق مفرط داشتن .

ترکیبات

— به هوس‌آمدن ، هوس‌کردن و خواستن چیزی از روی تمایل‌نفسانی .خواستن چیزی راکه‌ضرورت ندارد .

— به هوس آوردن : هوس و میل چیزی را در دیگری پدیدار‌کردن. به‌هوس‌انداختن.

— به هوس افتادن ، هوس‌کردن .

— به هوس انداختن ، به هوس‌آوردن .

— صاحب‌هوس ، کسی که هوسی دارد و خواهش‌نفسانی در بیدار شده‌است :

اینجا شکری هست‌که چندین مگسان‌اند
یا بوالعجبی کاین همه‌صاحب هوسانند.
سعدی .

— هوس‌آمدن‌کسی‌را : به هوس افتادن ، هوس‌کردن .

مرا چو آرزوی روی آن نگارآید
چو بلبلم هوس ناله‌های زارآید .
سعدی .

و نیز هوس آباد ـ هوس آمدن ـ هوسانه ـ هوس انگیز ـ هوس باختن ـ هوس باز ـ هوسبازی ـ هوس بردن ـ هوس پختن ـ هوس پیشه ـ هوس پیرای ـ هوس جفت ـ هوس‌خانه ـ هوس‌داشتن ـ هوس ران‌ـ هوس رانی ـ هوس رسیده ـ هوسکاری ـ هوس کردن ـ هوس‌گویی ـ هوسناک ـ هوسناکی‌ـ هوسنامه. ازترکیبات‌آنست‌ورجوع‌به هریک از این‌کلمات درجای خود شود .

هوس . (اِ) هوا وهوس باشد. (برهان):

در قدح کن زحلق بط‌خونی
همچو روی تذرو وچشم خروس .
رزم بر بزم اختیار مکن
هست‌مارا بخود هزاران‌هوس.
(ابن‌یمین) .

هوس . [هَ] (ع اِ) نوعی‌از رفتارکه برزمین تکیه‌کنان روند (منتهی الارب) . نرم راندن. (تاج‌المصادر) . || (مص)کوفتن (منتهی الارب) (دهار) . (ازاقرب‌الموارد). || شکستن(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد)||به‌شب‌گشتن(منتهی‌الارب). به شب گردیدن . (تاج المصادر بیهقی) . نیک خوردن . (تاج‌المصادر) (ازاقرب ـ الموارد) . || سخت خوردن . (منتهی ـ الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || تباهی‌ـ کردن‌گرگ در گله (از اقرب الموارد) . ||گردگردیدن(منتهی‌الارب). ||درگردچیزی گردیدن. (از اقرب‌الموارد) . || رفتن بر زمین باعتمادی سخت (از اقرب‌الموارد)

هوس . [هَ وَ] (ع‌ص)گشن تیزشهوت (منتهی‌الارب) .

هوس . [هَ وَ](اِخ) .دهی‌است ازبخش فریمان‌شهرستان‌مشهدکه دارای ۳۹۰تن‌سکنه، آب‌آن از قنات و محصول عمده‌اش غله ، میوه و چغندر است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

هوسانه . [هَ وَ نَ / نِ] (اِمرکب) . آنچه پزند زن‌آبستن‌را بخواهش او . طعام که کسان برای زن آبستن یا ناقهی فرستند مربوط‌به‌هوس، آنچه‌ازخوردنی‌یامیوه که‌برای بیمار شفا یافته یا زن باردار بگاه و یار او برایش‌بفرستند. ویارانه(ازیادداشتهای‌مؤلف). وحام . وحم.

هوس‌انگیز . [هَ وَ اَ] (نف‌مرکب) آنچه‌یاآنکه‌درآدمی هوسی پدیدآرد. موجب هوس.مشهی .

هوس‌انگیزی . [هَ وَ اَ](حا مص) حالت‌وعمل هوس‌انگیز.

هوس‌باختن .[هَ وَ تَ](مص‌مرکب) هوس‌بازی کردن . درپی‌هوس‌رفتن :

همه‌کس عزم هوس باختن باگلی
مگرآن کس که به دام‌هوسی‌افتاده‌است.
سعدی .

نشاید هوس باختن باگلی
که هر بامدادش بود بلبلی.
سعدی .

هوس‌باز . [هَ وَ] (نف‌مرکب). آنکه درپی هوس رود . هواپرست . (آنندراج). که هوس باختن خواهد : هرزه‌گردی بی‌نماز ، هوا پرست هوس‌باز . (گلستان) ؛ ضفرس، مردآزمندهوس‌باز.(منتهی‌الارب).

هوس‌بازی . [هَ وَ] (حامص‌مرکب) در پی هوس‌رفتن . هوس‌باختن :

بباید هوس کردن از سر بدر
که دورهوسبازی آمد به سر .
سعدی .

هوس‌بردن . [هَ وَ بُ دَ] (مص‌مرکب) هوس‌داشتن . خواستن :

هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد.
سعدی .

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تومستم
هوش‌من‌دانی که برده‌ست آنکه‌صورت‌می‌نگارد.
سعدی .

هوس‌پختن. [هَ وَ پُ تَ] (مص‌مرکب) بفکر هوس رانی بودن ، هوس‌کردن : هر دم هوسی پزد و لحظه‌رایی‌زند . (گلستان) .

وان دگر پخت همچنان هوسی
این عمارت بسر نبردکسی .
سعدی .

هوس پختن ازکودک ناتمام
چنان زشت نبودکه ازپیرخام.
سعدی .

—— هوس‌خام‌پختن ، آرزوی‌چیزی‌برنیامدنی داشتن .

هوس‌جفت . [هَ وَ جُ] (ص‌مرکب) آنکه با هوس جفت و همراه‌باشد . هوسناك پر هوس :

پرستار تو شیرین هوس جفت
به لفظ من شهنشه را چنین گفت .
نظامی .

هوس‌داشتن . [هَ وَ تَ](مص‌مرکب) هوس‌پختن . هوس‌کردن :

تا تو باز آمدی ای مونس جان از درغیب
هرکه در سر هوسی داشت از آن بازآمد.
سعدی .

هوس‌ران. [هَ وَ] (نف مرکب) . آنکه درپی هوس باشد و بدنبال هوس‌برود.

هوس‌راندن . [هَ وَ دَ](مص‌مرکب) هوس‌باختن . شهوت‌راندن :

مگر روزگاری هوس راندمی
ز خودگرد محنت بیفشاندمی.
سعدی .

هوس‌رانی . [هَ وَ] (حامص‌مرکب) دنبال هوس رفتن . کارهوس‌ران .

هوسرب . [رُ] (اِ) به لغت زند و پازند بمعنی‌نیک‌نامی‌ونام‌نیک‌باشد(برهان). قرائتی است از کلمهٔ پهلوی هوسرو بمعنی نیک شهرت. (ازحواشی برهان بتصحیح - دکترمعین) .

هوس‌رسیده[هَ وَ رَ دَ] (نمف‌مرکب) آنکه در هوس باشد، که هوس اوبرانگیخته شده‌باشد :

هرجا که هوس رسیده‌ای بود
تا دیده براو نزد ، نیاسود .
نظامی .

هوس‌ژان . (اِخ)(ژان)(۱) ازروحانیان چک محروق در ۱۴۱۵ میلادی. رجوع‌به ژان شود .

هوس شدن . [هَ وَ شُ دَ] (مص - مرکب) بهوس‌آمدن: آرزو وخواهانی‌یافتن:

طبع را تا هوس نحو شد
صورت علم ازدل مامحوشد .
سعدی .

هوسك. [هَ وَ سَ] (اِ) رجاء. رجی . میل کاذب . (یادداشت مؤلف) .

هوس‌کاری . [هَ وَ] (حامص‌مرکب) در پی هوس بودن :

هوس‌کاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی‌شیر و قصر شیرین .
نظامی .

هوس‌کردن . [هَ وَ كَ دَ](مص‌مرکب) هوس‌داشتن ، در هوس افتادن ، خواستن - خواهانی وآرزوکردن :

چنان به پای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس‌نکند.
سعدی .

هوس کرده بودم که کرمان خورم
به آخربخورند کرمان سرم .
سعدی .

هوس‌کیش. [هَ وَ] (ص‌مرکب). که تبعیت‌ازخواست دل‌وخواهانی‌گذرادارد.

هوس‌گوی. [هَ وَ] (نف مرکب) سوفسطایی ، اهل‌سفسطه. (یادداشت‌مؤلف):

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم‌دین
که محروماندازاین‌عشرت هوس‌گویان‌یونانی.
سنائی .

هوس‌گویی. [هَ وَ] (حامص) مرکب سفسطه .

هوسم . [هَ سَ] (اِخ) . ناحیتی‌است خرد به دیلمان از دیلم خاصه (حدودالعالم) از نواحی بلاد جبل درپشت‌طبرستان و دیلم (معجم‌البلدان) . نام ولایتی است ازمازندان مشهور به رودسر (انجمن‌آرا) .

هوسمند . [هَ وَ مَ] (ص مرکب) . صاحب هوس .

هوسمندی. [هَ دَ مَ](حامص)هوسناکی. هوس داری .

هوسناك . [هَ وَ] (ص مرکب) . بوالهوس . باهوس . هوسمند . خواهشمند و آرزومند (آنندراج) ، آرزومندو طالب و دارای هوی و هوس (ناظم‌الاطبا):

به نادیده دیدن هوسناك بود
بهرجاکه شد چست و چالاك بود .
نظامی .

در عالم عشق‌گشته چالاك
در خواندن شعرها هوسناك .
نظامی .

شنیدم کزپی یاری هوسناك
بماتم نوبتی زد برسرخاك.
نظامی .

چون ز پی دانه هوسناك شد
مقطع این مزرعهٔ خاك‌شد .
نظامی .

گفتم آه آتشین بس‌کن، نه من خاك توام ؟
نه مسلسل همچو آبم تا هوسناك توام ؟
خاقانی .

عجب از طبع هوسناك منت می‌آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب‌می‌مانم.
سعدی .

هوش . (اِ) زیرکی و آگاهی و شعور و عقل و فهم وفراست راگویند .(برهان) و خودداری و احساس و تمییز :

برفتش دك و هوش وز پشت زین
فکند از برش خویشتن بر زمین .
دقیقی .

بشد هوش از آن چار خورشید چهر
خروشان شدند از غم و درد مهر .
فردوسی .

برآورد بانگ غریو و خروش
زمان تا زمان زو همی‌رفت‌هوش .
فردوسی .

شب و روز روشن روانش تویی
دل و جان و هوش و توانش‌تویی.
فردوسی .

در دل بجای عقلی درتن بجای جانی
در سر بجای هوشی درچشم‌روشنایی .
فرخی‌سیستانی .

این یکی دیواست بی تمییز و هوش
خیرکی بیند زباهش هوشمند ؟
ناصرخسرو .

پنبه درآگنده چوگل گوش تو
نرگس چشم آبلهٔ هوش‌تو .
نظامی .

در حال بگوش هوش من‌گفت
وصف توکه با ضمیر شدضم.
خاقانی .

بگوش هوش من آیدند ای اهل بهشت
نصیب نفس‌من آید نوید ملك بقا .

بردند به خرگاه و بخوابانیدند وهوش‌ازوی بشد (بیهقی) .

(۱) Hus Jean

دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت‌وهوش .
سعدی .
هرچه رسد پر خردان را بگوش
زودگمارند براو چشم هوش .
امیرخسرو .
ترکیبات :
— آشفته‌هوش : آنکه‌عقل و ذهن و فهم‌او پریشان باشد ، پریشان‌خاطر :
بدوگفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این‌داستانم بگوش .
سعدی .
— از هوش‌بردن : بیخودکردن ، بیهوش کردن (یادداشت‌مؤلف) :
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم .
حافظ .
— از هوش بشدن : غشی‌کردن (یادداشت مؤلف) از حال‌رفتن :
بگریست،گریستنی سخت چنان که از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد (بیهقی) .
— از هوش‌رفتن : از هوش‌بشدن ، از حال رفتن :
حبا روز مادر ز می‌خفته بود
ز می‌خفته نود و زهش رفته‌بود .
فردوسی .
زآن رفتن و آمدن چه‌گویم
می‌آیی و می‌روم من از هوش .
سعدی .
— با فر و هوش : با هوش ، هوشمند :
منادی‌گری برکشیدی خروش
که ای نامداران با فرو هوش .
فردوسی .
— باهوش : آنکه هوش و خرد و شعور دارد :
نمیدانم آن شب که چون روز شد
کسی بازداندکه با هوش بد .
سعدی .
— با هوش‌آمدن : بهوش‌آمدن ، حال از دست رفته‌را بازیافتن :
نشانی ز آن پری تا در خیال است
نیاید هرگز این دیوانه با هوش .
سعدی .
— بهوش : باهوش ، هوشمند :
گویند مرا صواب رایان بهوش
چون دست نمیرسد بخرسندی کوش .
سعدی .
— به هوش‌آمدن :با هوش‌آمدن ، شوشیار شدن : بخفت و تا دیگر روز بهوش نیامد، چون بهوش آمد پیش ملک آوردندش . (نوروزنامه) .

شه از مستی غفلت آمد بهوش
بگوشش فروکوفت فرخ‌سروش .
سعدی .
— بهوش بازآمدن : بهوش‌آمدن :
مطرب اگر پرده ازاین ره زند
باز نیایند حریفان بهوش .
سعدی .
— بیهوش : از هوش‌رفته ،بی‌حال :
تا بود بار غمت بردل مرا
سوز عشقت ننشانند جگر از جوش‌مرا .
سعدی .
— بیهوشی : از هوش رفتگی ، حالتی که در آن عقل و شعور و اراده‌کار نکند :
کسی‌را دراین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش دردهند .
سعدی .
— || دارویی که سبب حالت بیهوشی‌شود.
جرعه‌یی خوردیم وکار از دست رفت
تاچه بیهوشی که درمی کرده‌اند ؟
سعدی .
— بیدارهوش : آنکه هوش و خرد او کامل باشد و خوب کار کند :
جهاندیده پیران بیدار هوش (نظامی) .
— پراگنده‌هوش : آنکه هوش و عقل او پراگنده باشد ، آشفته‌هوش :
پریشید عقل و پراگنده هوش
زقول نصیحت گرآگنده‌گوش.
سعدی .
— تیزهوش : بیدارهوش که عقل و هوش از خوب و سریع کارکند :
همه ساله شهزادهٔ تیز هوش
بجز علم‌را ره ندادی‌بگوش.
نظامی .
از آن روشنی مردم تیزهوش
پراز لعل و پیروزه کردند‌گوش.
نظامی .
چو دانست استادکآن تیز هوش
بشهوت‌پرستی برآورد جوش .
نظامی .
چنین‌گفت بینندهٔ تیز هوش
بشهوت‌پرستی برآوردش‌جوش.
نظامی .
چنین‌گفت بینندهٔ تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش‌بگوش .
سعدی .
— جمشیدهوش:آنکه‌هوش او چون‌جمشید و دیگر بزرگان باشد :
که چون‌کرد سالار جمشید هوش
میی جند بر باد نوشابه نوش .
نظامی .

— مرد هوش : هوشیار ، هوشمند :
زگفتار او تیز شد مرد هوش
بجست وگرفتش یکایک‌دوگوش .
فردوسی .
— هوش‌آباد ـ خوش‌بخش ـ هوش بر ـ هوش‌بند ـ هوش‌دادن
— هوس‌داشتن ـ هوش ربا ـ هوش‌زدا ـ هوشمند ـ هوشوار ـ هوشیار . رجوع‌به هر یک ازاین‌کلمات شود .
|| روح و جان و دل (برهان) :
هوش من آن بسان نوش تو بود
تا شدی دور من شدم مدهوش .
ابوالمثل .
کجا هوش ضحاك بردست توست
گشاده جهان ازکمر بست توست.
فردوسی .
کشنده بدوگفت ما هوش خویش
نهادیم ناچار بر دوش خویش .
فردوسی .
بدست بزرگی برآیدش هوش
وگر خفته آید به پیشش سروش .
فردوسی .
نخواهد می اگر چه نوش باشد
کجا در نوش وی را هوش‌باشد .
فخرالدین اسعد .
دلم از راه‌گوش بیرون شد
بیم آن برکه هوش می بشود .
خاقانی .
تا ز دل نعره زد سیاست تو
فتنه‌زا هیچ هوش در تن نیست .
مسعودسعد .
||مرگ‌وهلاکت (برهان) منیه‌ومرگ هلاك:
بگویید هوشت فراز آمده است
بخون و بخاکت نیار آمده‌است .
دقیقی .
گرآید مرا هوش بر دست اوست
نه دشمن زمن‌بازدارد نه دوست.
فردوسی .
ورا هوش در زابلستان بود
بدست تهم پور دستان بود .
فردوسی .
بجان من که‌گر آید مرا هوش
بود چون‌زندگانی بردلم‌نوش.
فخرالدین اسعد .

|| زهر قاتل را نیزگویند (برهان) :

گر از دست توجام‌هوش گیرم
چنان دانم‌که جام نوش گیرم .
فخرالدین‌اسعد .

چرا با من به تلخی همچو هوشی
چو با هرکس به شیرینی چونوشی
فخرالدین اسعد .

هوش . [ـَ] (اِ) کر و فر و خود نمایی (برهان) . جهانگیری و رشیدی به‌این معنی آورده‌اند و ظاهراً مصحف بوش‌است (از حواشی برهان به تصحیح دکترمعین) .

هوش . [ـَ وْ] (ع مص) مضطرب ـ گردیدن(منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || خرد شکم‌گشتن شکم از لاغری .(منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

هوش. [ـَ](ع مص). آمیختن‌وپریشان شدن قوم و فتنه افتادن میان ایشان (اقرب ـ الموارد) . || ازحرام‌جمع کردن مال (اقرب الموارد) . || سبک‌شدن و برخاستن اهل ـ حرب یکی بر دیگری . (اقرب‌الموارد) . شدن (منتهی‌الارب). || (ع اِ) عدد بسیار. هوش‌هائش : مبالغه‌است .(منتهی‌الارب) .

هوش . (اِخ)دهی‌است‌از بخش‌الیگودرز شهرستان بروجردکه دارای ۱۰۰ تن‌سکنه ، آب‌آن از چشمه و قنات و محصول‌عمده‌اش غله ، لبنیات وکاردستی‌مردم‌جاجیم‌بافی‌است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

هوش . (اِخ) دهی است از دهستان خرمرود شهرستان تویسرکان‌که دارای ۳۵۹ تن‌سکنه ، آب آن از قنات و خرم‌رود و محصول عمده‌اش غله ، توتوتون ، لبنیات‌و چوب قلمستان است کاردستی زنان قالی‌بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

هوشا . (اِ) هوشاز . تشنگی سخت بهایم راگویند (یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به هوشاز شزد .

هوش‌آباد . (اِمرکب) بمعنی آسمان است که محل عقل و روح باشد (انجمن‌آرا)

هوشات . [ـَ وْ] (ع اِ).ج هوشه. (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به هوشة شود .

هوشاز . (اِ) تشنگی بهایم که به غایت رسیده‌باشد (انجمن‌آرا) (برهان) جهانگیری و به این معنی آورده و رشیدی علاوه برآن مصدر هوشازیدن و نعت هوشازده را هم آورده‌است (از حواشی برهان بتصحیح ـ دکترمعین) . ودرسروری بنقل از مؤید الفضلا هوشازیدن بمعنی تشنه شدن دواب باشد و ذیل هوشاز نویسد : بمعنی تشنگی بهائم باشدکه بغایت رسیده باشد و در مؤید الفضلاء هم درکلمهٔ هوشازیدن و هم هوشازده آمده است

هوشازده . [ـَ زْ دَ] (ن‌مف‌مرکب) . بسیارتشنه ،عطشان(یادداشت‌مؤلف).رجوع به هوشاز شود .

هوشازه . [زِ] (ص‌مرکب) . بمعنی هوشاز است که تشنگی اسبان و شتران‌باشد. (برهان) .

هوشازیدن . [دَ] (مص) بغایت‌تشنه شدن اسب و شتر و سایر حیوانات باشد . (برهان) رجوع به هوشاز شود .

هوشبر . [بُ](نف‌مرکب) برندهٔ‌هوش (لغات‌شاهنامه) :

بفرمود تا داروی هوشبر
پرستنده آمیخت با نوش بر .
فردوسی .

هوش‌بردن . [بُ دَ] (مص مرکب). کسی‌رارا بیهوش کردن:

ساقیان لاابالی در طواف
هوش بیخواران مجلس‌برده‌اند
سعدی .

هوش‌بند . [بَ] (نف‌مرکب).آنچه مانع به‌کارافتادن هوش و خرد باشد :

چشم‌بنداست ای عجب یا هوش بند
چون نسوزاند جنین شعلهٔ بلند .
مولوی .

هوش‌دادن . [دَ](مص‌مرکب). آنچه و خرد خود را متوجه چیزی کردن :

سخن می‌گفت و شیرین هوش داده
بدان‌گفتار شیرین گوش داده .
نظامی .

هوش‌داشتن . [تَ] (مص‌مرکب) . با هوش بودن ، هشیاری‌بودن :

نه مطرب‌که آواز پای ستور
سماع است اگر ذوق داری‌و هوش .
سعدی :

یکی‌گفت : هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد.بمالش بتعلیم گوش .
سعدی .

|| هوش خود را متوجه چیزی کردن :

سوی قصه‌گفتنش می‌دادگوش
سوی نبض‌وجستنش می‌داشت هوش .
سعدی .

گفتگویی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش کن،هین‌هوش‌دار .
مولوی .

هوشدیو . (اِخ) از پهلوانان ارجاسپ تورانی است که در جنگ باگشتاسپ شاه ساقه‌دارسپاه بوده است . (یادداشت مؤلف). نام ترکی بوده است . (لغات شاهنامه) :

یکی ترك بد نام اوهوشدیو
به ساقه فرستاده ترکان خدیو.
فردوسی .

هوش ربا . [رُ] (نف مرخم مرکب) ربایندهٔ هوش . رجوع به هوش ربای شود.

هوش‌ربای. [رُ] (نف مرخم‌مرکب). آن‌که هوش ازسربرد . بیهوش‌کننده :

گشته صریر کلک توفتنه نشان مملکت
بوده خروش کوس توهوش ربای معرکه .
سلمان‌ساوجی.

هوش ربایی . [رُ] (حامص مرکب) عمل هوش ربا .

هوش رفته . [رَ تَ یا رِ تَ] (ن مف مرکب) . بیهوش ، از هوش شده . مقابل بهوش :

هوش رفته چوهوش یافته شد
سرش ازتاب شرم تافته شد .
نظامی .

چون زگرمی گرفت مغزش هوش
درتن هوش رفته آمد هوش .
نظامی .

هوش زدا . [زِ] (نف‌مرکب) زدایندهٔ هوش.رجوع به هوش زدای شود .

هوش زدای. [زِ](نف مرکب) محو کننده وازمیان برندهٔ هوش،برندهٔ هوش . || شراب است که‌زدایندهٔ هوش‌است. (از ـ انجمن‌آرا) (ازآنندراج).

هوشع . [شِ ـَ] (اِخ) لغة یعنی خداوند کمک‌کننده است (ازقاموس کتاب مقدس) ابن‌الندیم نام او را مبدل «هویع بن‌بشیری» یا «بسیری» ضبط‌کرده است (یادداشت‌مؤلف) لفظ هوشع بمعنی نجات یا خلاصی بکاررفته و نام چهارمین پیامبربنی‌اسرائیل‌است که ۶۰ سال نبوت‌داشته‌است.(ازقاموس کتاب‌مقدس) یکی ازکتابهای عهد عتیق (تورات) بنام او وازاوست.(یادداشت مؤلف) .

هوشع . [شِ ـَ] (اِخ) اسم اصلی یوشع بن نون‌است. (قاموس کتاب مقدس) .

هوشع . [شِ ـَ] (اِخ) پسرایلیه و آخر ملوك اسرائیل است که نسبت به سایرین شرارتش کمتربود. (قاموس کتاب مقدس).

هوشك . [شَ] (اِ خ) از قرای ناحیهٔ سراوان‌بلوچستان. (جغرافیای سیاسی کیهان) نام‌محلی کناره‌راه خواش وداورپناه میان کهن داود وبخشان . (یادداشت مؤلف) .

هوشگان . (اِ خ) کوهی است در مغرب چهارمحال بختیاری . (یادداشت مؤلف) .

هوشگون. [هَ شُ] (اِ خ) هفشه‌جان. (یادداشت مؤلف) .

هوشمند . [مَ] (ص مرکب) باهوش . خداوند هوش . هوشیار . صاحب هوش . (برهان) (انجمن آرا) .

حکیمان داننده وهوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند .
فردوسی .

به دل گفت کاین کودك هوشمند
بجایی رسد دربزرگی بلند .
فردوسی .

بدین دانش واین دل هوشمند
بدین برزوبالا ورای بلند .
فردوسی .

هوشمندان بباغ دین اندر
ای‌برادرگزیده اشجارند .
ناصرخسرو .

شادکی باشد دراین زندان تاری هوشمند ؟
یادچون‌آید سرود آن راکه تن‌داردش‌تب.
ناصرخسرو .

این یکی دیواست بی تمیزوهوش
خیرکی بیند زبیهش هوشمند ؟
ناصرخسرو .

این نیست نشان هوشمندان
اوخواه بگریه خواه خندان .
نظامی .

سخن‌کآن ازدماغ هوشمند است
گرازتحت الثری‌آیدبلنداست.
نظامی .

که من دردل آن دارم ای هوشمند
که آن اژدها را رسانم گزند .
نظامی .

چنین‌گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند .
سعدی .

صدانداختی تیروهرصد خطاست
اگر هوشمندی یك اندازوراست .
سعدی .

ندهد مرد هوشمند جواب
مگرآن‌گه کزوسؤال کنند .
سعدی .

رجوع به هوش شود .

هوشمندی . [مَ] (حامص مرکب) . حالت وچگونگی هوشمند . ذکاء. ذکاوت. فطانت :

جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندی به پیراستند .
فردوسی .

نگرتاخویشتن را چه پسندی
بهرکس‌آن پسند ازهوشمندی.
ویس ورامین.

بالای سرش زهوشمندی
میتافت ستارهٔ بلندی .
سعدی .

هوشنگ . [شَ] (اِ) بمعنی امراول باشد و هوش و آگاهی وعقل وخرد را نیز گویند . (برهان) .

هوشنگ . [شَ] (اِ خ) پسرسیامك ، نام فرزند چهارم آدم علیه السلام است که یکی ازسلاطین پیشدادی بود ، گویند آتش وآهن در زمان او بهمرسید و آلات زراعت کردن ساخت و جویها روان‌کرد و شهر و عمارت بنا نهاد و شیاطین را از مخالطت آدمیان دورگردانید و بعضی گویند ارفخشد بن سام اوست وپیغمبراست وکتاب جاویدان خردکه به‌جاوید نام اشتهاردارد ازاویادگار مانده است. (برهان). قسمتی ازگفتهٔ‌صاحب برهان براساس‌نیست.رجوع به‌هوشنگ‌فرزند سیامك شود.

هوشنگ . [شَ] (اِ خ) دومین پادشاه پیشدادی پسرسیامك بن کیومرزبوده وبعضی نسب اورا چنین تحقیق کرده‌اند : هوشنگ بن فرداد بن سیامك بن میشی‌بن کیومرز . وی بعد ازکیومرزپادشاه شد وازدیماوند که مکان کیومرزبودبپارس‌رفته‌دراستخرآرامگاه گزید بنا براین‌آن زمین‌را بوم‌شاه نام‌نهادند. اوپادشاهی دانا وبینا و یزدان ستای و عادل بوده واو را پارسیان پیغمبر بزرگ شمارند وگویند بروی‌کتاب آسمانی نازل شده و آن مشتمل برسی وهشت آیه بوده وساسان پنجم بعدازاوآنرا ترجمه‌کرده‌وداخل‌کتب‌پیغمبران بعد ازمه‌آباد و دساتیر اینك حاضر است و مجمع آن نامهاست وگویند فارس نام پسری داشته که زبان فارسی ملك فارس منسوب بدوست تصرفات و اختراعات بسیار از او نوشته‌اند وکلمات حکمت ازاونقل کرده‌اند وشهرسوس وکوفه را ازبناهای او دانسته‌اند ازهنگام وفات کیومرزتا هوشنگ دویست‌و بیست وسه سال فاصله بوده وپانصد سال او عمرنموده وکتاب جاودان خرد از تألیفات اوست که در حکمت عملی نگاشته ، گنجور بن اسفندیارکه‌ازسلاطین عجم است ازفارسی قدیم بزبان متداول ترجمه نموده ، حسن بن سهل برادر فضل ذوالریاستین وزیر مأمون عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده و استاد ابوعلی مسکویه بالحاق حکمت های فرس وهند وروم و عرب آنرا انجام داد . و آن کتاب‌راهوشنگ‌شاه‌برای پند واندرزپسرخود و ملوك آینده مرقوم نموده بود و در بعضی تواریخ برخی از آن ثبت است ، کتب هوشنگ متعدد بوده است . درزمان خلافت عمربن‌خطاب بحکم او کتب‌ایران همه‌سوختند وازکتاب وی چند ورق بدست شهاب الدین مقتول افتاده بود و بدان عمل مینمود چون بر انوشیروان‌عادل معلوم‌شدکه عرب برعجم غلبه خواهند جست ، جاویدان خرد را در جوف شکم آهویی زرین نهاده درایوان‌خود مدفون نموده بود ودرزمان‌مأمون ذوبان نام هندی آنرا برآورده نزد مأمون برده بعضی را بعربی ترجمه‌کردند وتتمه راکه‌چهار صد ورق بود بهند برده قدردانان ضبط و ترجمه کردند وبدیگران نشر نمودند مدت پادشاهی اورا چهل‌سال‌گفته‌اند.(انجمن‌آرای ناصری) در داستان ملی ما هوشنگ دومین پادشاه ایران است که پس از کیومرث بپادشاهی هفت‌کشورنشست. پدرش سیامك درجنگ با دیوان کشته شد و هوشنگ انتقام پدر را ازدیوان گرفت وآنگاه که کیومرث رخت از جهان بربست او بجای نیا بفرمانروایی نشست وچهل سال‌سلطنت راند وآهن وآتش راکشف‌کرد وجشن سده‌را آئین نهاد وآب ازدریاها برآورد ودرجویها روان‌ساخت و کشاورزی وبدست آوردن پوشیدنیها را از پوست حیوانات بمردم آموخت اما دراوستا هوشنگ پهلوان‌بزرگ ومرد پارسای مقدسی است که‌نامش‌هئوشینگهه ونزدیك‌بتمام‌موارد ملقب به پرذات [پَ رَ تَ] است‌این کلمه ممکن است به نخستین قانون‌گزار یانخستین مخلوق‌تعبیرشود وهمین لفظاست که درپهلوی به پشدات [ـپ] و درزبان دری به پیشداد مبدل شد . عنوان پیشداد در اوستا تنها خاص هوشنگ است ولی درمآخذ پهلوی و اسلامی بردسته ای ازشاهان [از هوشنگ تا کیقباد] اطلاق میشود و یقیناً این نام را از همین لقب هوشنگ که‌مؤسس سلسلهٔ پیشدادی تصور میشد گرفته‌اند در اوستا نام هوشنگ چندین بارآمده‌است ودرهمه‌آنها نام‌هوشنگ درمقدمهٔ نام شاهان و پهلوانان ذکرشده مگر در فروردین یشت [یشت ۱۳] که درمقدمهٔ نام پهلوانان وشاهان نام بیمه آمده وپس از آنکه از آخرین شاه یعنی کوی هوسروه (کیخسرو) یاد شد نام عدهٔ ازپهلوانان آمده است که هوشنگ هم در جزو آنانست و از این طریق باید گفت فروردین یشت وقتی نگاشته شده که هنوز نام پهلوانان و شاهان

قدیم درموارد معین بعدی ثبت نشده وسلسلهٔ شاهان وپهلوانان کاملا مرتب نگردیده بود و ازین روی‌سلسلهٔ شاهان فروردین یشت اصیل تروقدیمترازیشت‌های دیگرست یعنی‌این‌یشت خاصه قسمتهای مربوط به شاهان و پهلوانان متعلق به ازمنهٔ بسیار قدیم و دورهٔ نزدیک به تدوین گاتاهاست درجزو نسکهای اوستای عهدساسانی نسکی بنام چهرداد بود که حکم تاریخ داستانی‌ایران قدیم را داشت وخلاصهٔ آن در دینکرد [کتاب ۸ فصل ۱۳] نقل شد . درچهرداد نسک نسب نامهٔ هوشنگ فرقی یابند هشن داشت چه بنابرآنچه‌درچهر- داد نسک آمده بود هوشنگ نوادهٔ گیومرد وازفرزندان سه‌گانهٔ مشیگ بودواز دوفرزند دیگریکی ویگرد و دیگری تازنام داشت اما در بند هشن میان هوشنگ و گیومرد سه نسل فاصله است و بهرحال درکتاب هشتم دینکرد چنین آمده است‌که رسم زراعت و دهانکانیه[یادهکانیه=دهقانی=اصل‌مالکیت] راویگرد پیشداد پدیدآورد و دهیوپتیه (دهو فذیه) یعنی‌اصل حکومت وسلطنت راکه‌مراد ازآن حمایت و هدایت ونگاهبانی خلق است هوشنگ پیشداد ایجادکرد . آنچه از اوستا راجع به هوشنگ نقل شد قدیمترین احادیثی است‌که در این باب میان قوم ایرانی وجود داشته و تا این روزگار برجای مانده است . بررویهم و تا آنجاکه ازین روایات مستفاد میشود هوشنگ پیشداد را باید چنین تعریف کرد: هئوشینگهه پرذات‌نخستین کسی‌است که بخواست اهورمزدا و امشاسپندان ویزتان بر پهنای هفت‌کشور سلطنت یافت و نه تنها فرمانروای آدمیان بود بلکه بر دیوان و جادوان و بدکیشان وکاویان وکریانان هم فرمانروایی مینمود . دیوان را منکوب و مقهورکرد وکارشان را بجایی رسانیدکه از ترس او بتاریکیها پناه بردند . این پادشاه دوبهره از دیوان مازندرانی وبدکیشان ورن [وَ رِنَ]رابکشت‌وبرای خداوند وفرشتگان برقلهٔ‌کوه مقدس هرا قربانیهاکرد .هوشنگ تقریباً در همهٔ داستانهای قدیم ایرانی جز بعض معدود نخستین شاه هفت‌کشور شمرده شده است ولی بنا بربعض مآخذ اسلامی در ایران قدیم برخی چنین می‌پنداشتندکه تخم اروپ [تَ مُ اُ پَ] (تهمورث) نخستین شاه جهان وپدیدآرندهٔ شاهی بود وبایدگفت که این سخنان و روایات‌لاشک اصلی‌قدیمتر داشته و از منابعی کهن دراین‌آثار راه جسته بود. ریشهٔ‌اوستائی نام هوشنگ[هئوشینگهه] کاملا روشن نیست.

چهل سال باشادی وکام ساز
بداد ودهش بود آن سرفراز
زمانه ندادش هم آخر درنگ
شده شاه هوشنگ باهوش وهنگ .
فردوسی .

گرانمایه را نام هوشنگ بود
توگفتی همه هوش وفرهنگ بود.
فردوسی .

برای تفصیل مطلب رجوع به حماسه سرائی درایران تألیف دکترذبیح‌الله صفا ص ۳۸۴ ببعد شود.

هوشنگ. [شَ] (اِخ) آلب‌خان‌بن‌دلاور دویمین ازغوریان مالوهٔ هند از۸۰۸تا۸۳۸ ه.ق. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام).

هوشنگ‌دژسلطان‌آباد. [شَ دِ سُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان پایین خواف‌بخش خواف شهرستان تربت حیدریه دارای۱۱۹ تن سکنه. رجوع‌به فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹شود.

هوشوار. (ص‌مرکب) همانند هوش،چون هوش .

هوش واژن . [ژَ] (اِمرکب).بمعنی صحو است‌که هشیار شدن باشد و باصطلاح صوفیه صحوحالتی است میان خواب‌وبیداری که سالک را در آن فیضی از عوالم فائض شده وبعالم‌معنی وصول‌یابد وبعضی‌ازمغیبات مشاهده‌کند و این معنی باختیاراونیست وموقوفست بفرود آمدن فیض واین راکشف و مشاهده‌گویند. (برهان) (انجمن‌آرا ناصری) (آنندراج).

هوش‌وبوش. [هَ شُ بَ] (اِمرکب عطفی) . در تداول ، هیاهو ، اشتلم . (یادداشت مؤلف) سعی وکوشش :
مثل :
با اینهمه هوش و بوشت
پاشنه‌نداره‌کوشت. [کفشت]

هوشور. [وَ](اِمرکب) صاحب‌هوش. هوشمند:
دوپرمایه بیدار دل پهلوان
یکی‌هوشورپیرودیگرجوان
فردوسی.

هوش‌وگوش. [شُ] (اِمرکب‌عطفی) هوش وحواس.
— هوش‌وگوش‌کسی‌بازبودن، خوب‌توجه داشتن،نیک متوجه بودن.

هوشة. [هَ شَ] (ع اِ) فتنه. (منتهی ـ الارب)(اقرب‌الموارد)(حامص)برانگیختگی (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) || اضطراب واختلاط. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).ج. هوشات [هَ وَ] (اقرب‌الموارد) (منتهی‌ـ الارب)
— هوشات‌اللیل یعنی حوادث ومکروه آن (اقرب‌الموارد). حدیث : ایاکم و هوشات اللیل و هوشات الاسواق. (نقل‌ازمنتهی‌الارب).

هوش وهنگ. [شُ هَ] (اِمرکب عطفی). زیرکی وآگاهی وفراست و دانایی وهشیاری:
مارا بهوش‌وهنگ ز دوزخ‌نجات‌نیست
وزبیم‌آن نهنگ نه هوشستمان نه‌هنگ
سوزنی.

هوشهنج. [هَ] (اِخ) معرب هوشنگ است. (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی) رجوع‌به‌هوشنگ شود.

هوشهنگ. [هَ] (اِخ) هوشنگ. (فارسنامهٔ ابن بلخی) . رجوع به هوشنگ شود.

هوش یابنده. [بَ] (ن ف مرکب) بازیابندهٔ هوش. بخود آمدن ازخود بیخود شده :
چون ز ریحان روز تابنده
شد دگر بار هوش یابنده
نظامی.

هوشیار. (ص مرکب) عاقل ، فطن ، بخرد ، باهوش ، خردمند ، هشیار. ذکی ، صاحب عقل ، هوشمند:
چنین گفت بارخش کای‌هوشیار
مکن سستی اندرگه کار زار .
فردوسی.

زنده‌کدام است برهوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی‌یار.
سعدی .

زفضل صاحب عباد وجودحاتم‌طی
مثل ز نند حکیمان هوشیار قدیم .
سوزنی.

|| حساس. (یادداشت مرحوم دهخدا) . || آنکه مست نیست ،مقابل مست . هشیار || آنکه مغمی علیه نباشد.
من ازرنگ صلاح‌آن‌دم‌بخون دل‌بشستم‌دست
که چشم باده پیمایش صلایرهوشیاران زد .
حافظ.
— هوشیارشدن ، افاقه ، بهوش‌آمدن ، از حالت مستی یاغشوه بیرون شدن.

هوشیارانه. [نَ] (ق) همچون هوشیار از روی کیاست و دانائی وهوشمندی.

هوشیاری. (حا‌مص)فطانت. خردمندی. هوشمندی ، مقابل بیهوشی. هشیاری :
ای شاعرسبکدل بامن چه‌اوفتادت
پنداشتم که‌عقلت بیش‌است وهوشیاری .
منوچهری.

استن این عالم ای‌جان غفلت است
هوشیاری این‌جهان را آفت است.
مولوی.

|| حس. (یادداشت مرحوم دهخدا). || صحو مقابل مستی.

هوشیدن. [ـَ د] (مص) تعقل کردن. (برهان). تعقل و تفکر کردن در کاری. (آنندراج) (انجمن آرا ناصری). || بزبان پهلوی خشک شدن، بهوشید، خشک شد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی).

هوشیعانا. [ ] (بمعنی تمنااینکه خلاصی ده) کلمهٔ بودکه در زمان دخول مسیح به اورشلیم بآواز بلندگفته میشد. (قاموس کتاب مقدس).

هوع. [ـَ] (ع مص) قی کردن. (المصادر زوزنی) قی کردن بی تکلف. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) هیوعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| سبک گردیدن. واندوهناک گشتن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || بریکدیگر برجستن. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || آهنگ کردن قوم. (آنندراج) (منتهی الارب).

|| (حامص) بدی آز و حرص وسختی آن. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) ||دشمنی. (آنندراج) هوع (آنندراج) عداوت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

|| (ا) قی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد)

هوع. (حامص) هوع [ـَ] بدی آز و حرص وسختی آن (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) || دشمنی. (منتهی الارب) (آنندراج). عداوت. (اقرب الموارد).

هوغ. [ـَ] (ع ا) چیزبسیار (منتهی الارب) و این لغت مستعمل نیست. (ازاقرب الموارد).

هوف. [ـَ] یا [هو] (ع ا) خانهٔ عنکبوت (مهذب الاسماء). || بادگرم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || باد سرد. (مهذب الاسما) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). ازاضداد است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

هوف. (ع ا) مرد تهی بی خیروگول بد دل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) || پوست بیضه مانندی. (منتهی الارب). (آنندراج). || هوف [ـَ] بادگرم. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بادسرد (منتهی الارب) (اقرب الموارد). از اضداد است. (منتهی الارب).

هوفاریقون. [ ] (ا رومی) (۱) بلغت رومی نام دوایی است که آنرا دارمی رومی گویند وآن حبی باشد سرخ برنگ سماق بغدادی و بعربی رمان الانهارخوانند، عرق النسا را نافع است وبول وحیض را براند و آنرا هیوفاریقون هم میگویند. (آنندراج). (برهان). هزارچشم. و رجوع به مفردات ضریرانطاکی وتحفهٔ حکیم مؤمن وگیاه‌شناسی حسین گل گلاب: ۲۰۴ شود.

هوفسطیداس. [ف ـَ] (ا رومی) نام عصارهٔ لحیة التیس است که بفارسی شنگ و بعربی اذناب الخیل خوانند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به تذکرهٔ ضریرانطاکی شود.

هوفقیداس. [ـَ ف] (ا رومی) رستنیی باشد سرخ رنگ بسیاهی مایل و بعربی عصی الراعی گویند، داخل قابضانست وخون را به بندد. (برهان) (آنندراج).

هوفیلوس. (ا یونانی) گیاهی است که بفارسی آنرا شنگار وبعربی حمیرا خوانند، برگ آن سیاه بسرخی مایل است، باسرکه بربهق طلاکنند نافع باشد آنرا خسی الحمار میگویند. (آنندراج) (برهان).

هوفل. [ـِ ف] (اخ). دهی است ازبخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت میشان وکنار رودکرخه دارای ۲۰۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

هوق. [ـَ] (ع ا) ج، هوقة [ـَ ـَ ق] (اقرب الموارد) رجوع به هوقة ود.

هوقة. [ـَ قَ] (ع ا) = اوقة، گروه. (منتهی الارب). || گودالی که درآن آب گرد آید وگل بسیار باشد. (اقرب الموارد) ج. هوق. (اقرب الموارد).

هوك. [ـَ وَ] (ع حامص) گولی (منتهی الارب) (آنندراج). || (مص) گول گردیدن (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج).

هوك. [ـَ] (ع ا) احمق وگول با اندکی زیرکی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج). یهکوك. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هوك. [ـِ وَ كَ] (ع ص) گول با اندکی زیرکی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). یهکوك. (منتهی الارب).

هوك. (اخ) (رابرت...) (۲) فیزیک دان و منجم معروف انگلیس [۱۶۳۵ - ۱۷۰۳م] دررشتهٔ فیزیک کشفیات وتحقیقاتی بعمل آورده وکاشف قانونی است که بنام قانون هوك معروفست.

هوکاجی. (اخ) بگفتهٔ خواند میردر حبیب السیر نام یکی ازدوازده پسر قوبلاقاآن از خانان مغول است. (حبیب السیر چاپ خیام ۳: ص ۶۲).

هوکردن. [ـَ كَ دَ] (مص مرکب). با هیاهو و اشتلم و دروغ ونسبت‌های ناروا وگاه دسته جمعی، کسی را بد جلوه دادن و مایهٔ آبرو ریزی او را فراهم ساختن.

هوکش. [ـَ كَ] (ن ف) کشندهٔ هو. مرهم که برجراحت ضماد کنندالتیام را، ضماد. (یادداشت مؤلف).

هوکشیدن. [ـَ كَ دَ] (مص مرکب) جراحت یا قرحه بدتر شدن، سیم کشیدن جراحت یا آب دزدیدن قرحه و ریش:

شاه خانم میزاید ماه خانم درد میکشد
خاله‌ام زاییده خاله زام هوکشیده.

|| هو انداختن به آوازی بلند و دراز هو گفتن برای خواندن کسی ازدورچنانکه رسم کشاورزان و اویاران است. (یادداشت - مؤلف).

هوکة. [كَ] (ع ا) گود. مغاك. (آنندراج). (منتهی الارب). حفرة. (از اقرب الموارد).

هوکة. [ـَ وِ كَ] (ع ص) (ارض ...) زمین بوی ناك. (آنندراج). (از- اقرب الموارد) (منتهی الارب).

هوکی. [ ] (اخ) دهی است از دهستان ده پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد دارای ۱۳۰ تن سکنه. رجوع به - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

هوگو. [ـُ گُ] (اخ) (ویکتور ...) رجوع به ویکتور هوگو شود.

هوگویك. [یَ] (ا) مرغ شب آویزرا گویند که مرغ حقگوی است. (از- آنندراج).

هوگیك. [گُ یَ] (ا) کالك. (برهان).

هول. [ـَ] (ع ا) ترس ازکاری که راه آن دریافته نشود. (ازاقرب الموارد). ترس. (منتهی الارب). (آنندراج). (دهار) (برهان) خوف. بیم (برهان). هراس. رعب. وحشت. هیبت. (آنندراج). مخافت. (ازاقرب الموارد) — هول هائل و هول مهول تأکید است. (منتهی الارب):

زان روزکه پیش آیدت آن روز پرازهول
بنشین وتن اندر ده وانگاره به پیش آر.
(فرهنگ اسدی).

لرزان شده از ترس دم تیغ تو فغفور
ترسان شده از هول سرگرزتوقیصر.
مسعود سعد.

چنانم زافعال و اعمال بد
که ازهول دل دربرم می‌طپد.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی).

آنروز درآن هول وفزع برسرآن جمع
پیش شهدادست من و دامن زهرا.
ناصرخسرو.

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هرآنکس که دندان دهدنان دهد.
سعدی.

پیاله برکفنم بندتاسحرگه حشر
بمی‌زدل ببرم هول روزرستاخیز.
حافظ.

— هول افتادن، بیم گرفتن. بیم‌زده شدن. ترسان شدن:

---
(۱) Hypericum (گل گلاب) (۲) Hooke.

فلک بر سرکینه‌جویی است بامن
ازآن در تنم هول جان اوفتاده .
طالب آملی (بنقل‌آنندراج)

— هول‌انگیز، ترس‌آور، باعث ترس‌وبیم شونده.

— هول‌خوردن از، ترسیدن‌از، بیم‌داشتن‌از :

مخور هول ابلیس تا جان دهد
هرآنکس که دندان دهدنان‌دهد.
سعدی .

— هول‌زدن، شتاب‌وعجله کردن‌درخوردن چیزی و افتادن‌آن. (یادداشت‌مرحوم‌دهخدا)

— هول شدن ، ترسیدن ، دستپاچه شدن . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

— هول‌کردن، ترسیدن، دستپاچه شدن . سخت ترسیدن‌ازچیزی بد و مانند آن‌نزدیک بیهوش شدن . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

— هول کردن کسی‌را، اورادستپاچه کردن.

— هول مهول [هَ م هَ وِ] تاکیداست (اقرب‌الموارد) .

— هول نشستن‌بر، ترس‌نشستن‌بر.(منتهی‌الارب). بیم‌زده شدن :

چنان هول زان حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن به‌بست .
سعدی (آنندراج).

— هول هائل، تأکید است چون‌لیل‌لائل. (اقرب‌الموارد) . بیمی‌سخت ، ترسی‌سخت.

— هول وتکان، (مرکب‌عطفی) . ترس و هراس . ترس و لرز .

|| کار بیمناک که راه آن دریافته نشود . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || درتداول فارسی حرص ، شره ، آز .

از هول حلیم توی دیگ افتادن

|| هایل. بیم آور . ترس‌آور :

چوکوه‌کوه در او موجهای تندروش
چو پیل پیل نهنگان هول مرد مخوار.
فرخی .

جوانمردی‌رادرجنگ‌تاتارجراحتی‌هول‌رسید. (گلستان‌سعدی) .

ج . اهوال. هوول. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || گوئی که بدان طفلان بازی‌کنند . (آنندراج بنقل از شرح نصاب) . || (مص) ترسانیدن کسی را . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . (دهار) . (تاج‌المصادربیهقی) . || تهاویل و رنگهای گوناگون دیدن مست درمستی و ترسیدن از آن .(اقرب الموارد). || عجب وخودبینی داشتن زن بزیبایی خود . (اقرب‌الموارد) .

هول . [هَ] (اِ) راست و درست . (آنندراج) . (برهان) :

گفت که تو زیر ککی مست خیالی وشکی
گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم.
مولوی (بنقل‌آنندراج و جهانگیری) .

صاحب جهانگیری بیت فوق را شاید برای معنی درست آورده است و در انجمن‌آرا و آنندراج آمده :

در این معنی تأمل است چه گول ضد زیرکی است وگول شدن مناسب است ولی هول‌شدن بمعنی درست شدن بدینمقام نمیسازد و از سبک غزل مولانا دور است.

|| بلند و رفیع (برهان) :

چگونه هول حیوانی چو بالا ورژیان شیری
کجا پیل ژیان زو تاجهان باشد جهان‌باشد.
فرخی در صفت کرگدن (بنقل‌آنندراج).

هول . (ع‌ص) (ناقة هول‌الجنان) ناقهٔ تیز خاطرو چالاک .(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هول . [هَ] (اِخ) پیکری است بشکل سر مردم نزدیک هرمان بمصر، گویندکه آن طلسم‌رمل است . (منتهی‌الارب) . ابوالهول (اقرب‌الموارد). رجوع به ابوالهول شود .

هولاء . [هاءُ](اِاشاره) این‌گروه . و این مرکب است‌ازهاتنبیه و اولاء اسم اشاره.

هولاکوخان . [هُ] (اِخ)= هولاؤو ابن تولی بن چنگیز خان مغول . مؤسس سلسلهٔ ایلخانیان مغول‌در ایران‌وبرادر کوچک منکوقاآن از طرف برادر خودکه در آن زمان بر ترکستان غربی و ایران و افغانستان و قسمتی‌از قفقازفرمانروایی داشت مأمور دفع فرقهٔ‌اسماعیلیه و امراء مستقل‌ایران گردید و بسال ۶۵۱ هـ با ۱۵۰ هزار تن سپاهی بایران آمد و بسال ۶۵۴ قلعهٔ الموت و سایر قلاع اسماعیلیه راگرفت وویران‌کرد و تمام ذخایر اسماعیلیه بتصرف‌وی‌درآمد و بسال ۶۵۶ برای تسخیر بغداد حرکت‌کردو وآن شهر را در محاصره قرار داد در این سفر اتابک ابوبکر بن سعد اتابک فارس و خواجهٔ نصیرالدین طوسی وعطاءالملک‌جوینی همراه وی بودند . مستعصم خلیفهٔ عباسی‌که شکست خورده بود و قدرت پایداری نداشت با سه پسرخود وقریب سه هزار تن‌ازبزرگان بغداد نزد هلاکو رفت . هلاکو دستور داد تمام مردم ازشهر خارج‌شوند و همینکه‌خارج شدند دستور داد همه را قتل عام‌کنند و در حدود هشتصد هزار تن کشته شدند سپس‌شهر بغداد را غارت کرد و خلیفه‌را با دو پسرش بقتل رسانید و فقط پسر کوچکش رابخشیدو حکومت پانصد سالهٔ بنی‌عباس را منقرض کرد سپس کوفه و نجف راگرفت و درشهر واسط چهل‌هزار تن راکشت. حلب و دمشق و الجزیره را هم در سالهای ۶۵۷و۶۵۸فتح کرد آنگاه‌بآذربایجان‌رفت‌و مراغه‌راپایتخت خود قرار داد وخواجه نصیرطوسی را درآن شهر مأمور ساختن رصد خانه‌کرد و خواجه بفرمان او زیج ایلخانی را ساخت. هولاکو در ۶۶۳در سن ۴۸ سالگی در آذربایجان درگذشت و جانشینان‌وی بنام ایلخانان‌قریب یک قرن در ایران حکومت کردند.

رجوع به تاریخ گزیده و حبیب السیر شود.

هولاجو . (اِخ)معرب هولاکو. رجوع به هولاکو شود .

هولاندشت . [دَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان‌ده‌پیربخش‌حومهٔ‌شهرستان‌خرم‌آبادداراى یکصد و بیست تن سکنه . رجوع‌به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶شود.

هولاؤو . (اِخ) رجوع‌به هولاکوشود.

هول‌دادن . [هَ دَ] (مص‌مرکب)دفعتاً تکان‌دادن‌کسی را بقصد افکندن او و بیشتر از جای بلند به‌گودال و جایی پست وظاهراً این معنی بسبب بیمی که از افکندن‌کسی او را حاصل آید برخاسته است . || تهدید - کردن ، ترسانیدن.

هولدانی . [هَ] (اِمرکب) جای تنگ و تاریک و غیر قابل سکونت. (یادداشت - مرحوم دهخدا) . هلفدانی . سیاه‌چال .

هولدرین . [هُ دِ] (اِخ) از شاعران معروف آلمان [۱۷۷۰- ۱۸۴۳ م]قطعات زیبایی ازوی‌باقی‌مانده‌است . (فرهنگ‌عمید)

هولس . [ ] (اِ) جان‌که بعربی روح گویند . حرکت این کلمه نا معلوم‌است (از برهان). (آنندراج) .

هولشک . [لِ] (اِ) مردم کثیف و نکبتی راگویندو شخصی که‌پیوسته رخت‌خود را ملوث‌گرداند . (برهان) . (آنندراج) .

هولع . [هَ لَ] (ع اِ) شتابنده . (منتهی الارب)

هولک . [هَ لَ] (اِ) آبلهٔ دست وپا. (آنندراج) . || هلاکت . (آنندراج) .

|| مویزکه انگورخشک باشد .(آنندراج). (فرهنگ‌اسدی) :

چو روشن شد انگور همچون چراغ
بکردند انگور هولک بباغ .
صیدلانی . (حاشیهٔ‌اسدی) .

|| نقطه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). لک :

چو هولک بر دوچشم دلبر افتاد
درون آمد (۱) زپاآن سرو آزاد.
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی) .

هولک . [لَ] (اِ) گردگان بازی. (انجمن‌آرا) . جوز بازی وگردکان بازی‌را گویند و بعضی‌گردون بازی‌راگفته‌اند و آن چرخی باشد که‌طفلان از چوب و خلاشه‌سازند و برآب روان‌نصب کنندتا آب برآن‌خورده بگردش درآید. (آنندراج) . (برهان) .

هولکی . [هَ لَ] (ص) در تداول‌عامه بشتاب . (یادداشت مرحوم دهخدا) . هول هولکی ، شتابزده، بشتابی تمام‌بادستپاچگی.

(۱) کذا ؟ و صحیح ازپا درآمدن است .

هولگی . [هَ وْ لَ] (ص) ترسانیده شده و هراسان و مجازاً بمعنی مضطرب و این منسوب است به هولة که بفتح باشد بمعنی یک‌بار ترسانیدن چه وزن فعله بفتح برای مرت باشد پس بحالت الحاق یای نسبت های هوز موافق قاعدهٔ فارسی بکاف فارسی بدل شده چنانکه در پردگی . (غیاث اللغات) (آنندراج) . و رجوع به هولکی شود.

هولناک . [هَ] (اِ مرکب) از هول عربی وناک فارسی، مهیب. ترسناک . (یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی که از دیدن آن هیبت و ترس در دل پدید آید . (آنندراج) :

یکی باد برخاست بس هولناک
دل جنگیان شد از آن پر زباک .
فردوسی .
یکی آتشین وادی هولناک
که از هول او دیو گشتی هلاک.
عبدالله هاتفی (بنقل آنندراج) .
چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک.
سعدی . (آنندراج) .
جایی و چه جای از این مغاکی
مانندهٔ گور هولناکی .
نظامی .

هولول . [هَ وْ لَ] (ع ص) (رجل...) مردسبک. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

هول و هراس . [هَ لُ هَ] (اِ مرکب - عطفی). ترس و بیم.

— در هول و هراس بودن ، با ترس وبیم دست بگریبان بودن.

هولة . [هَ لَ] (اِ) دستار. دستمال.

هوله از ترکی خاولی از خاو + لی، پارچهٔ پرزدار دارای خاو، دارای پرز. (فرهنگ دکتر معین).

هولة . [هَ لَ] (ع حامص). خویشتن بینی. (منتهی الارب) . عُجب . (اقرب الموارد). || (اِ) ناز . (منتهی الارب) . || زن که بشگفت اندازد از حسن خود. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || آتش که بوی سوگند خورند و آن در جاهلیت بوده است. (منتهی الارب). آتش تهویل و آن آتشی است در چاهی افروخته میگردد و نمک و کبریت بر آن ریخته میشد و بدان سوگند میخوردند || آنچه بدان کودک را ترسانند . (اقرب الموارد).

هوله‌سو . [هَ لَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهین دژ شهرستان مراغه در مسیر ارابه رو شاهین دژ به تکاب دارای ۱۰۶۹ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

هول‌هولکی . [هَ هَ لَ] (ص) با دستپاچگی و با نهایت شتاب .

هولی . [هَ] (اِ) کره اسبی که هنوز زین نکرده باشند و بهندی آهسته و هموار باشد . (آنندراج) . (برهان) (انجمن آرا).

هولی . (اِخ) درهندی نام عیدی وجشنی است . (برهان) (آنندراج) . این جشن را در اوائل فصل بهار برپا می کنند. (فرهنگ عمید) .

هولیق . [هَ] (اِخ) . دهی است از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب دارای ۶۰۱ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود .

هولیود . (اِخ) . شهری است که در کالیفرنیا جنوبی واقع است. از شهرهای اتازونی در حوزهٔ شهر لوس انجلس که از معروفترین شهرهای سینمایی جهان و مرکز تهیهٔ فیلمهای سینمائی امریکاست. این شهر دارای ۱۶۰۰۰۰ تن جمعیت است.

هوم . [هَ] (ع اِ) شکاف زمین. (منتهی الارب) . (آنندراج) .(از اقرب الموارد).

هوم . (ا) درختی است که درهمه جا بهمرسد شبیه بدرخت گز و گره‌های آن نزدیک بهم باشد و پارسیان زردشتی در وقت زمزمهٔ در دست گیرند. مؤلف انجمن آرا گوید : هوم نباتی است اسفل ساق آن باریک ویک عدد و صلب و گل آن زرد و تیره و شبیه بیاسمین و برگ آن ریزه و شکوفهٔ آن شبیه بیاسمین، صاحب تحفه گوید از جنس ارغوان زرد است ، بعضی بخور مریم دانسته‌اند و دیگری گفته که گلی است که آنرا جعفری خوانند و باقسام میباشد قسمی پنج برگ و بسمی مضاعف و بعربی آنرا هوم المجوس گویند . (انجمن آرا)(آنندراج) ورجوع به هوم المجوس شود.

هوم . (اِ ترکی) بترکی نام گیاهی است شاخه های آن پرگره و بارش شبیه به عنب ـ الثعلب و کبک از آن بسیار محظوظ است و گفته‌اند از سموم قتاله است ، چون پیکان را بآب آلودهٔ آن خشک نمایند زخمش کشنده است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

هوم . (اِخ) نام مردی است از آل فریدون که در کوهی عبادت کردی ، چون افراسیاب از کیخسرو مغلوب و منکوب روی پنهان کرده فرار گزید در اراضی ترکستان و اقصای بلاد تاتار پنهان میزیست بجانب دربند افتاده در بیغولها بسر میبرد تابکوهسار ارمن و بردع در افتاد شب بغاری خزید و ازغایت محرومی از مال ودولت برخود نوحه میکرد و ناله میکشید هوم که در آن حوالی بود بهوای نالهٔ وی بر سر وی رفت و دانست که افراسیاب است که از بیم سپاه کیخسرو در زوایای جبل و شعاب قلل متواری است با وی در آویخت و بحکم تقدیر بر وی غلبه یافت و اورا بگرفت و به‌بست و سرانجام به دست کیخسرو کشته شد. (برهان) (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) :

کجا نام آن نامور هوم بود
بسی سال دوراز بر وبوم بود .
فردوسی .
بیاویخته آن دوتن سخت دیر
بآخر ورا هوم آورد زیر .
فردوسی .

هوم . (ا هندی) بهندی بمعنی ضیافت آتش باشد و آن چنانست که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند و چیزها خوانند و طلب مطالب و مدعیات خود کنند. (برهان).

هوم. [ ] (اِ) یکی از خمسهٔ قدماء دین زردشت بنقل صاحب التنبیه والاشراف ومعنی آن طینت سرشت و خمیره [ماده] است . (یادداشت مؤلف). ورجوع به امثال و حکم شود .

هوماخس . [خُ] (اِخ) به گفتهٔ صاحب برهان نام پدر ارسطو است که معلم اول باشد و این غلط است ونام پدر ارسطو نقوماخس بوده است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

هومان . (اِخ) از پهلوانان تورانی شاهنامه و برادر پیران ویسه است و ازسران لشکر افراسیاب . وی در جنگ بدست بیژن پسر گیو کشته شد . (از انجمن آرای ناصری). (از آنندراج). (از برهان) .

هوم‌المجوس . [هَ مُ مَ] (اِ مرکب) مراینه که دارویی است مفتت سنگ مثانه و مدر فضلات و مقوی معده . (آنندراج) . (منتهی الارب) . درختی است شبیه بیاسمین و در آن اندکی شیرینی و تیزی است و بهترین شکوفهٔ آن برنگ تیره است که روی آن زرد باشد و هوم المجوس بدانجهت نامیده شده که آتش پرستان آنرا در عبادت خود بکار برند و بدان منافع عجیبی نسبت دهند. (ازاقرب الموارد) . مراینه ، زردشتیان گاه زمزمه شاخی از آن در دست گیرند. (برهان قاطع در کلمهٔ مراینه) . ورجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و داود ضریر انطاکی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و رجوع به هوم شود.

هومر . [هُ مِ] (اِخ) . شاعر مشهور یونان قدیم در قرن نهم قبل از میلاد ، اشعار حماسی وی معروف است ، گویند در آخر عمر نابینا شد و از شهری بشهری میرفت و اشعار رزمی خود را بنوای جنگ می‌خواند. منظومه‌های مشهور ایلیاد و ادیسه که به اغلب زبانها ترجمه شده از اوست.

هومة . [هَ مَ] (ع اِ) دشت و بیابان . (منتهی الارب) (آنندراج). فلات . (اقرب الموارد). هوماة . (اقرب الموارد).

هومه. [مِ] (اِخ). دهی است از دهستان ززوماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۱۸ هزار گزی جنوب شوسهٔ ازنا بدرود. سکنه

۲۱۱ تن . آب از چاه و قنات. محصول غلات لبنیات چغندر و پنبه ـ شغل زراعت گله‌داری . راه مالرو .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

هون . [هَ] زمین کشتزاری را گویند که در آن کلوخه بسیار بود . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . زمین شیار کردهٔ کلوخ زار را گویند (برهان). || زراعتی را نیز گفته‌اند که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد. (برهان).

هون . [هَ] (ع ا) روش و گرانبازی . (منتهی الارب) (آنندراج) . گویند : امش علی هونک، بروش و وقار خویش رو. ||مرد خرد و حقیر .(منتهی الارب).(آنندراج). (اقرب الموارد) . || (مص) آسان گشتن (منتهی الارب) (آنندراج). ||سبک گردیدن. (منتهی الارب)(آنندراج). || خوار گردیدن. (منتهی الارب) . || (حامص) سکینه و وقار (اقرب الموارد) : || بردباری. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ترجمان القرآن جرجانی) . (اقرب الموارد). || آرامش. (منتهی الارب). آهستگی .(منتهی الارب) .

هون . (حامص) رسوایی .(منتهی الارب). (آنندراج) . خزی. (اقرب الموارد) . || خواری. (منتهی الارب). (آنندراج) . || مشقت . (منتهی الارب) . (آنندراج). || خلق [خَ]. (اقرب الموارد) . تمامی آفرینش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || (مص) = مهانة = هوان، خوار شدن (ترجمان القرآن جرجانی) . خوار گردیدن (منتهی الارب). ذلیل و حقیر گردیدن (اقرب الموارد). || سست شدن و آرام و قرار گرفتن. (اقرب الموارد) .

هون . (اصوت) کلمه‌ایست که برای تأکید گویند . (آنندراج) : کلمهٔ تأکید و کلمهٔ استکراه است . (غیاث اللغات) هین :

پیش آمده در رهش دو وادی
یک آتش بد بکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش
تا یافت شوی بگلستان هون .
مولوی (بنقل آنندراج) .

هون . (ا هندی) بضمها و سکون نون و واو غیرملفوظ بمعنی زر مسکوک رایج دکن. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (برهان).
ـــ هون اچترائی نوعی از هون است که واضح آن اچترائی نام راجه شده باشد. (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

هون . (اخ)(۱)(در تداول هونها بصورت جمع بکار رود) نام قومی از اقوام زردپوست وحشی که از اوائل قرن دوم میلادی در شمال بحر خزر و حوالی رود ولگا و اورال سکونت اختیار کردند و سپس بطرف اروپا هجوم بردند و در ۲۴۷ م . دستهٔ از آنها روم را تهدید کردند و قبائل ژرمنی را مغلوب ساختند و دولت عظیمی تشکیل دادند که بعد از مرگ آتیلا منقرض گردید ، دستهٔ دیگر بآسیا رفتند و در توران ساکن شدند و در زمان ساسانیان چند دفعه بایران حمله کردند . این دسته در مشرق به هیاطله مشهور شده‌اند . هپتال .هیتال.

هونطاع . [ ] (اخ) . (یوم...) از ایام عرب است .رجوع به حونطاع و رجوع به مجمع الامثال میدانی شود.

هونقانلو . [ ] (اخ) طایفه‌ای از طوایف قشقائی . این طایفه مرکب از ششصد خانوار است که در هونقان مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان) .

هونگ . [هَ وَ] (ا) در تداول عامه ، هاون . رجوع به هاون شود .

هونگ‌نام . (اخ) (۲) از شهرهای کرهٔ شمالی دارای ۱۵۰۰۰۰ تن جمعیت . (فرهنگ عمید) .

هونولولو. [هُ نُ][اخ)(۳) پایتخت مجمع الجزایر هاوایی در اقیانوس کبیر دارای مناظر طبیعی زیبا و ۳۰۰۰۰۰ تن جمعیت.

هونة . [هَ نَ] (ع ص) آرمیده.(منتهی الارب). (آنندراج). || آهسته کار.(منتهی الارب) . (آنندراج) .

هونة . [هَ] (ع ص) آرمیده . (منتهی الارب). || آهسته کار . (منتهی الارب) .

هوو . [هَ] (ا) (۴) دو زن که در نکاح یک مرد میباشند هریک مر دیگری را هوو خوانند . (برهان) (غیاث اللغات) . ضرة . (السامی فی الاسامی) . و سنی . بنانج . گولانج . هبو هم‌شوی . (یادداشت مؤلف). انباغ . (آنندراج). (غیاث اللغات) مثل :
هوو هووست اگر همه سبوست . هوو هوو را خوشگل می کند، جاری جاری را کدبانو. مثل هوو.

هووجنجال . [هُ وُ جَ] (ا مرکب عطفی) . هیاهو . سروصدا . جاروجنجال .

هووخشتر . [هُ وَ شْ تَ] (اخ) (۵) [۶۳۳ - ۵۸۵ ق م .] سومین پادشاه از سلسلهٔ ماد که نخستین سلسلهٔ سلاطین ایران است. او مملکت آشور و کرسی آن نینوا را بگشود در ۶۱۲ ق . م . و در سال ۵۸۵ قبل از میلاد در گذشت . جانشن او ایشتو دیگو بود . (یادداشت مؤلف) .
هوخشتر یکی از پادشاهان نامی ایران و یکی از قائدین مهم تاریخ بود حدود ماد را برود هالیس رسانید و آنرا بزرگترین دولت آسیای غربی ساخت نام هوخشتر را هرودت کواکسار نوشته ولی از کتیبهٔ بیستون داریوش اول معلوم است که هووخشتر بود از شاهان سیاستمدار کم نظیر بوده است در موقع جلوس او اوضاع ماد خطرناک بود. وی بیدرنگ دست به اصلاحات زد وقشونی به اسلوب آسوری ترتیب داد و باساز و برگ متداول مسلح ساخت و به آسور حمله کرد، آسوریها سخت پافشردند ولی سرانجام سردار آسور شکست خورد. (ایران باستان ص ۱۸۲)

هووخشتره. [هُ وَ شْ تَ رَ] (اخ) رجوع به هووخشتر شود.

هوور. [وِ] (اخ)(۶) نام رئیس جمهور اتازونی از سال ۱۹۲۹ م تا ۱۹۳۳ م.

هووس. [هَ وَ وَ] (ا) هوس:

درقدح کن زحلق بط خونی
همچو روی تذرو و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن
هست ما را بخود هزار هووس :
ابن یمین (بنقل از یادداشت مؤلف) .

و رجوع به هوس شود.

هوول. [هُ] (ع ا) ج هول. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به هول شود.

هوة . [هُوْ وَ] (ع ا) زمین پست و مغاک. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نشیب ژرف. زمین نشیب. (مهذب الاسماء). دره. پرتگاه. || مابین آسمان و زمین. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). || (مص) بربلندی برآمدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || بلند گردیدن . (منتهی الارب) || صدا کردن گوش. (از اقرب الموارد).

هوه . [هَ وِ] (اخ) دهی است از دهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد کنار راه قهره به ایوج دارای ۱۹۹ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

هوهاء . [هَ] (ع ص) مرد ضعیف بددل. (مهذب الاسماء).

هوهاءة. [هَ ءَ] (ع ص) گول. (منتهی الارب) (آنندراج). احمق . (اقرب الموارد) || چاهی که در آن متعلق و جای فرود آمدن نباشد . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).

هوهو. [هُ وَ هُ وَ] (ا مرکب) و این لفظی است مرکب که آنرا اسم قرار داده‌اند و به الف و لام تعریف معرف گردانند و مراد از آن اتحاد در ذات است یعنی صدق و آن حمل ایجابی است بمواطات و گاهی مراد از آن

(1) Huns. (۲) Hungnam. (۳) Honolulu.
(۵) Huvakhstra (۶) Hoover.

(۴) در برهان بضم اول ودوم ضبط دارد.

اتحاد مفهومی است و اقسام آن مانند اقسام وحدت است چنانچه شیخ‌الرئیس در الهیات شفامتعرض‌شده‌است وسزاواراست که درهوهو کثرت اعتبارکنند زیرا هوهو بدون اثنینیت تصورنمیشود . برای تفصیل بیشتررجوع به کشاف اصطلاحات‌الفنون وشفاشود.

هوهو. [هُ هُ] (اِ) حکایت آواز از قبیل باد وغیره (یادداشت‌مؤلف). اسم‌صوت بعضی مرغان چون کبوتروجزآن.

— هوهوزدن، آواز برآوردن:

چوگل‌نقاب‌برافکند ومرغ هوهوزد
منه زدست پیاله چه میکنی هی‌هی .
حافظ (بنقل آنندراج).

هوهة. [هَو هَ] (ع ص) (رجل...)مرد بد دل.(منتهی‌الارب) (آنندراج). مردترسو وجبان. (اقرب‌الموارد).

هوی. (اِ) حکایت صوت‌گفتن، آواز برآوردن باتفوه بکلمهٔ هو مجازاً بانگ و آواز وفریاد :

همچون‌گوزن هوی برآورده‌درسماع
شیران کزآتش شب شبهت‌رمیده‌اند.
خاقانی.

جهان پرمشک وعنبرشد زمویش
هوا پردود و آذر شد زهویش .
ویس ورامین.

— های وهوی ، فریاد وبانگ:

هرکراوقتی دمی‌بوده‌است وروزی مستیی
دوست دارد نالهٔ مستان وهای وهوی را.
سعدی.

مطربان‌گویی درآوازند وصوفی‌درسماع
شاهدان‌درحالت وشوریدگان‌درهای‌وهوی .
سعدی.

|| افسوس. (حاشیه برهان دکترمعین).

همی‌کرد هوی وهمی کند موی
همی‌ریخت‌اشک‌وهمی‌خست روی .
فردوسی.

گهی‌ازدیده راندی‌گوهرین جوی
گهی از دل‌کشیدی آذرین هوی.
ویس ورامین.

|| کلمهٔ تنبیه است . (حاشیهٔ برهان دکتر معین):

هان مردا هوی وهان جوانمرداهوی
مردی‌کنی و نگاه داری سرکوی .
منسوب به‌ابوسعید ابوالخیر.

(حاشیه برهان دکترمعین بنقل از فرهنگ نظام).

هوی. [هَ] (ع ص) هو[هَ وِن]دوست دارند . (منتهی‌الارب) صاحب‌هوی.(اقرب‌-الموارد) مؤنث آن هویة است . (اقرب - الموارد).

هوی. [هَ وا] (ع مص) دوست‌داشتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ترجمان‌القرآن جرجانی).(اقرب‌الموارد) || (اِ) خواست‌و عشق در خیر باشد یا درشر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . عشق.(اقرب‌الموارد) .

چن اونه هست ونه‌بودونه‌نیزخواهدبود
فراق او متواتر هوای او سرمد.
منجیک.

هوای ترا زان گزیدم ز عالم
که پاکیزه‌ترازسرشک‌هوائی
زینبی.

|| خواهش‌دل.(اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (آنندراج).آرزو.(دهار).خواست‌دل‌به آنچه نشاید . (ترجمان جرجانی) خواسته.(منتهی‌-الارب) (آنندراج) . مراد. (حاشیه فرهنگ اسدی)کام. (حاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی) (ملخص‌-اللغات خطیب). || معشوق . (منتهی‌الارب) (آنندراج) ج. اهواء. (منتهی‌الارب).
|| (اصطلاح صوفیه) الغیب الذی یصح شهوده. (تعریفات سید جرجانی).
|| (اصطلاح صوفیه) هوی‌گاه بمعنی محبت حق است بخصوص و اطاعت وانقیاد باو و این معنی مصطلح صوفیه است و درصحائف گوید: هوی‌ازمراتب محبت‌است‌وآن‌چنانست که قلب دائم بسوی محبوب توجه دارد و این مقام راپنج دزجه است اول خضوع دوم بذل مهجه درطاعت دوست فوق الطاقه ببینی که پیغمبرما(ص) در نمازچندان بایستادی که قدم مبارکش ورم‌کردی گاه بانگشتان پای ایستادی وگاه خودرا بیاویختی‌وبذکرمشغول شدی سوم صبردرشدائد و محن چهارم تضرع پنجم رضا و تسلیم. (کشاف اصطلاحات‌-الفنون).

هوی. [هَ یَ] (ع اِ) پارهٔ ازشب . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) || بانگ وفریاد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد). || (مص) ازبالابزیرافتادن یاهوی بفتح بالابرآمدن وبضم فرود افتادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد).

هوی. [هُ یْ] (ع اِ) پارهٔ از شب . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) || بانگ و فریاد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌-الموارد) || (مص) فرودآمدن عقاب‌برشکار وجزآن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌-الموارد). || افتادن چیزی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) ازبالابزیرافتادن (اقرب‌الموارد) (ترجمان جرجانی‌ترتیب‌عادل) || درازوبلند شدن دست. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(اقرب‌-الموارد).|| مردن (منتهی‌الارب)(آنندراج) (اقرب‌الموارد) . || آوازنرم شنیدن‌گوش . (منتهی‌الارب) (آنندراج) || شتابی‌کردن . (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) || دهن‌گشادن زخم نیزه. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) || وزیدن‌باد.(اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب). || درگذشتن ومضی‌درسیر. (اقرب‌الموارد (منتهی‌الاوب) || رفتن‌برروی زمین.(اقرب‌-الموارد).

هوی. [هِوا] (ع مص) پیش‌آوردن و نرم‌گردانیدن . (منتهی‌الارب) هواء [هِ] . (اقرب‌الموارد).
گویند : الهواء واللواء ای ان تقبل بالشی و وتدبرای تلاینه مرة وتشاذه اخری . (اقرب‌-الموارد) (منتهی‌الارب).

هوی. [هُو] (اِ) ترس‌وبیم.(آنندراج) (برهان) . || کلمهٔ افسوس است (حاشیه برهان مصحح دکترمعین) بادسرد. آه:

همه چشم پرآب ودل پرزهوی
به طوس سپهبد نمودند روی .
فردوسی.

|| کلمهٔ تنبیه است (حاشیهٔ برهان):

هان مردا هوی وهان جوانمرداهوی
مردی‌کنی و نگاهداری سرکوی .
منسوب به ابوسعلی‌بی‌الخیر.

هویان. [هَ وَ] (ع مص) از بالا بزیر افتادن. (منتهی‌الارب) رجوع‌به هوی شود.

هویج. [هَ] (اِ) نوعی رستنی‌که بیخ آنرا خام یاپخته خورند همچون چغندر . زردک. گزر. رجوع به‌گزرشود .

هویجة. [هُ وَ جَ] (ع اِ) مصغرهاجة است. وهاجه غوک است . (منتهی‌الارب) .

هوید. [هُ وَ] (اِ) جهازشتروآن‌بمنزلهٔ پالان اوست و بعضی‌گویند این بفتح اول و کسرثانی است وآن‌گلیمی‌است پشم‌آگنده‌که آنرا بر دورکوهان شتر درآورند (برهان) . جهاز شتر. (آنندراج) (انجمن‌آرا) :

برآوردم زمامش تا بناگوش
فروهشتم هویدش‌تابه‌کاهل.
منوچهری. (آنندراج) .

گاه‌گویند فلان اشترگم‌کرده هوید
گاه‌گویندفلان ترک بیفکنده کلاه .
فرخی.

به حلم و زیرکی وحکمت شتربانان
به‌شال‌وتنگ وپلاس‌وهویدوپوش‌ونوار.
سوزنی (بنقل ازآنندراج).

رجوع به هوید [هَ] شود .

هوید. [هَ] (اِ) گلیمی‌که‌گرداگرد‌کوهان شترکشند . (انجمن آرا) (آنندراج بنقل از سروری بنقل ازسامی) .

ورا جای برزنده پیلی سپید
مهان،برهیونان‌عودی‌هوید.
(گرشاسب‌نامه اسدی).

توهنوز ازروی رعنائی زبهرلاشه‌ای
گاه دربند هویدی‌گاه دربند مهار .
سنایی(بنقل آنندراج).

هویدا. [هُ وَ] (اِ) آشکار(انجمن‌آرا). (آنندراج) آشکارا. ظاهر . (برهان) پیدا . (انجمن‌آرا) روشن(برهان)سخت پیدا (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی) . نمایان . مبین (حاشیهٔ‌اسدی) بین. (برهان) یعنی‌درنهایت ظهور(برهان) :

درشتی دل شاه ونرمی دلش
ندانی هویدا کند حاصلش .
عنصری. (بنقل اسدی).

— هویدا بودن ، آشکار بودن ، ظاهر و واضح بودن :

زپیدایی هویدا در هویداست
زپنهانی نهان اندرنهان است.

روی نهاده است کارشاه ببالا
دیدهٔ ماروشن است وکارهویدا.
منوچهری.

— هویدا شدن ، آشکارشدن، ظاهرونمایان و واضح گردیدن :

عیب پاکان زودبرمردم هویدامیشود
درمیان‌شیرخالص‌موی رسوامیشود.
صائب.

بسی پرسیده شد پنهان‌وپیدا
نمیشدسرآن‌صورت هویدا.
نظامی.

— هویداکردن ، واضح کردن ، آشکار و نمایان‌کردن:

دردل هرقطره‌نوحی‌دست‌وپاگم کرده‌است
ازکدامی‌چشمه‌این‌طوفان‌هویداکردعشق.
محمد ابراهیم قاری (بنقل آنندراج).

— هویداگردیدن ، آشکار شدن:

ازته سبزهٔ خط همچومه ازابرتنک
رفتن حسن بتعجیل هوبدا گردد .
صائب (آنندراج).

— هویدا سخن ، فصیح. (مهذب‌الاسماء) .

هویدائی . [هُ وَ] (حامص) وضوح . پیدائی . روشنی . نمایانی . ظهور. بداهت . ابانت. آشکاری.

هویدك . [هُ وَ دَ] (اِخ) نام یکی از پیشوایان ملحدانست. (برهان) (آنندراج) . جهانگیری هویدیک آورده گوید : نام یکی ازپیشوایان‌ملحدان‌بوده که‌حکیم خاقانی‌فرماید:

اوکیست که باروان‌تاریک
باشد بمثابهٔ هویدیک .

یوستی این نام را هوویدیک(۱) ضبط کرده باستناد فولرس II، ۱۴۷۰ وبکتاب‌اشپیگل ارجاع کرده«یوستی.نام‌نامه‌ص ۱۴۰»اشپیگل در کتاب مزبور در بحث از کلمهٔ اوستائی Hunustâ (که طبقهٔ از درو جان [دروغ پرستان، پیروان‌کیش باطل]هستند. رجوع به یوستی ، فرهنگ اوستاس ۳۲۸) گوید: من اکنون ترجیح میدهم که کلمهٔ‌مزبورعنوانی باشد برای‌انگره مینو[اهریمن] اسپند یارجی مقدم این‌کلمه را زبانکار (مضر) تعبیر میکند و اسپندیار جی مؤخر آنراهونو کایاهویدك(۲) (رجوع به فولرس . هویدك شود) میداندکه نشانه‌ایست برای تشخیص بی‌دینان . وممکن است احتمال داد هویدك متن مصحف بوندك پهلوی(۳)(درارمنی‌بوندك) [بَ وَ دَ] (۴) بمعنی‌کامل بوندس (۵)= بونده = بوندباشد نام یکی‌ازمانویهٔ روم‌که باکیش رسمی‌مانویه مخالفت کرد و اوپیشرو مزدك بود.(رجوع به کریستنسن ، ساسان ص۳۳۷ ببعد ، ترجمهٔ آن طبع دوم ص ۳۶۲ ببعد ایضاً کریستنسن ترجمهٔ تاریخ سلطنت قباد و ظهور مزدك ص ۲۰۲ ببعد شود) درهرحال خاقانی این اسم رادرتحفةالعراقین‌درعنوان «درهجوابوالعلای گنجهٔ » آورده و هویدیک را مسیحی معرفی کرده:

او (ابوالعلا) کیست که باروان تاریک
باشد بمثابت هویدیک .
اوجزبی نفی حق نپوید
این (هویدیک) ازاب‌وابن وروح گوید
او(هویدیک) مشرك‌واین(ابوالعلا)معطل‌ازدل
هم مشرك بهتر ازمعطل.

(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین بنقل‌ازتحفة العراقین چاپ قریب ص۲۳۵- ۲۳۶).

هویدیك . [هُ وَ] (اِخ) هویدك.(انجمن آرا):

اوکیست که باروان تاریک
باشد بمثابت هوید یک.
خاقانی (بنقل‌انجمن‌آرا).

هویر. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابرشیوه و پشت‌کوه بخش حومهٔ شهرستان دماوند دارای ۴۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

هویزه. [هُ وَ زَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان دشت میشان . این بخش درجنوب سوسنگردواقع گردیده، موقع طبیعی بخش دشت و هوای آن ،مانند اغلب نقاط خوزستان گرم سیراست .از۱۴ قریه‌کوچک وبزرگ تشکیل‌شده‌است. جمعیت آن‌درحدود ۲۵۰۰ نفروقراء مهم‌آن‌عبارت‌اند از: ازعمه و رفیع که هرکدام دوهزارنفرجمعیت دارند. آب بخش از رودخانه تأمین می گردد . شغل عمدهٔ اهالی زراعت و محصول عمده غلات ـ است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

هویزه . [هُ وَ زَ] (اِخ) . مرکز بخش هویزه ازشهرستان دشت میشان . ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری سوسنگرد . آب . از شعبه رودکرخه . محصول غلات لبنیات. شغل زراعت گله‌داری. مرکز ادارات بخش مانند بخشداری،آمار،پست‌وتلگراف‌دارائی. گمرك در این قصبه برقرار است . از طرف سازمان شاهنشاهی خدمات‌اجتماعی‌درمانگاهی در این محل تشکیل گردیده و مورد استفادهٔ سکنهٔ بخش است . آب مشروبی بوسیلهٔ موتور آب‌کشی تأمین میشود. دارای دبستان است. ازآثارقدیمی یک مسجد وبنای زیارتگاه ابراهیم‌خلیل‌وچند امام زادهٔ دیگراست. ساکنین بخش ازطایفهٔ موالی ـ سیس وکوت هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶)

هویس. [هَ] (عِ اِ) اندیشه (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || نهانی که در دل پنهان‌دارند.(منتهی‌الارب).آنچه دردل مخفی دارند . (اقرب‌الموارد) .

هویش . [یَ] (اِ) هویت که تعین و تشخص بوده باشد . (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). رجوع به هویت شود .

هویشم . [هُ وَ شِ] (اِخ) یکی‌از دهستانهای نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه ۱۲۰۰تن.آب‌ازچاه. محصول غلات دیمی . شغل زراعت وگله‌داری.صنایع دستی جوال بافی. ساکنین از طایفهٔ هویشم هستند . این طایفه در ساحل رودخانه‌کارون زراعت میکنند ودرموقع بهاربرای تعلیف به حدود باختری راه آهن میروند وچادر نشین هستند . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۶).

هویشه . [هَ شَ] (عِ اِ) گروه‌آمیخته ازهرجنس مردم . (منتهی‌الارب) (آنندراج) جماعت مختلط . (اقرب‌الموارد) .

هوی‌گنس . [ ] (اِخ) (۶) کریسیان هوی‌گنس از علمای بزرگ ریاضی ومنجمین مشهور عالم‌است وی درسال ۱۵۲۹ در شهر لاهه پایتخت هلند بدنیا آمد و درسال ۱۶۵۶ بوسیلهٔ دور بینی‌که خود ساخته‌بود یکی ازماههای زحل‌را دید وسه سال بعد نیز حلقه‌ایکه گرد زحل‌است کشف کرد. استعمال پاندول‌که از اختراعات گالیله بود در تنظیم حرکات ساعتهای‌دیواری کارهوی‌گنس است. هوی‌گنس در سال ۱۶۹۵ وفات یافت و او را در مباحث نرر و وزن اجسام وشعب‌مختلف ریاضی کتابها و مقالات بسیار است .

هوین . [هَ] (اِخ) دهی است از ـ دهستان چهار دانگه بخش هوراند شهرستان اهر دارای ۱۰۹تن‌سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ شود .

هوی‌وهای . [یْ] (اِ مرکب‌عطفی) های وهوی . جاروجنجال مشغله . بانگ و فریاد . هلانوش . هیا بانگ .

هوی‌وهوس . [هَ وا وُ هَ وَ] (اِ مرکب عطفی) میل وخواهش‌نفس:

حقیقت سرائیست آراسته
هوی وهوس گرد برخاسته.
سعدی .

---

(۱) Huwaidîk (۲) Havîdak یا huno ça (۳) Bavandagh (٤) Bovandak
(٥) Bundos (٦) Huygens

رضا و ورع نیکنامان حر
هوی وهوس رهزن وکیسه بر.
سعدی .

هوية . [هَ ی یَ] (ع اِ) چاه دور تک . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . ج. هوایا . (از اقرب الموارد)

هوية . [هَ وِ یَ] (ع ص) مؤنث هوی [هَ وی] بمعنی زن صاحب هوی یعنی دوست دارنده. (از اقرب الموارد). رجوع به هوی شود .

هوية . [هُ وی یَ] (ع اِ) عبارتست از تشخص وهمین معنی میان حکیمان ومتکلمان مشهور است . (کشاف اصطلاحات الفنون) || هويةً گاه بروجود خارجی اطلاق میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون) . || هوية گاه برماهیت باتشخص اطلاق میگردد که عبارتست از حقیقت جزئیه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح صوفیه) هویه مرتبهٔ ذات بحث راگویند و مرتبهٔ احدیت ولاهوت اشارتست از آن. درانسان کامل گوید: هویت حقتعالی عین اوست که ممکن نیست ظهورآن. هویت از لفظ هو گرفته شده که اشارهٔ بغایب است و آن در بارهٔ خدایتعالی اشاره است به کنه ذات او باعتبار اسماء وصفات او با اشعاربه غیبوبت آن : (کشاف اصطلاحات الفنون):
ان الهوية عين ذات الواحد
ومن المحال ظهورهافی شاهد.
فکانها نعت وقدو قعت علی
شان البطون و ماله من جاحد.
(از کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به تعریفات سید جرجانی وهویت شود .

هو به . [ب] (اِ) هوبه . (برهان) . دوش وکتف (آنندراج) (برهان).|| پشتی و حمایت . (آنندراج) . (برهان) . هوبه . (برهان) . رجوع به هوبه شود .

هو به سنبا . [...] (ص) سنبانده وسوراخ کنندهٔ شانه. || (اِ خ) لقبی است برای شاپور دوم ساسانی آنکه به ذوالاکتاف مشهورست . لقب شابور بن هرمز ساسانی از پادشاهان سلسلهٔ ساسانیان است . (هویه به معنی کتف و سنبا ، ثقاب) . ذوالاکتاف . (یادداشت مؤلف بنقل ازمجمل التواریخ). این کلمه بصورت هوبر وهوبه هم ضبط شده لقب شاپور ذوالاکتاف راهویه‌سنبانوشته‌اند. حمزهٔ اصفهانی در سنی ملوک الارض آرد . (ص۳۶) : شابور ذوالاکتاف وسموه شاپور هویه سنبا [هویه] اسم لکتف و سنبا ای نقاب و در مجمل التواریخ و القصص ص ۳۴ آمده : و او را [شاپور را] عرب ذوالاکتاف لقب کردند زیرا کتفهای عرب سوراخ کرد وحلقهٔ آهنین در آن کشید بعداز آنکه بی اندازه قتل کرد پارسیان اوراشاپور هویه سنبا خواندندی . کریستنسن « ساسان ترجمهٔ چاپ دوم ص ۲۶۱ ح» نویسد: مصنفین عرب که نوشته‌های آنها از منابع ساسانی اخذ شده بطور کلی لقب شاپور را بلفظ عربی - ذوالاکتاف (صاحب شانه‌ها) ترجمه کرده‌اند نلدکه بر این عقیده است که اصل این لفظ یک لقبی است بمعنی چهارشانه یعنی کسی که بارهای بسیاردولت را می کشد معذلک حمزهٔ اصفهانی ومصنفین دیگر که بیرواوهستند لفظ فارسی این لغت را هوبه سنبا(۱) نوشته‌اند که بمعنی«سوراخ کنندهٔ شانه‌ها»است نلد که گمان میکند که این لفظ مجعول است وازروی کلمهٔ عربی ذوالاکتاف ساخته شده است . امااینکه بجای کلمهٔ کتف لفظ عتیق فارسی یعنی هوبه‌راکه بمعنی شانه بود آورده‌اند بنظر من قول - حمزه صحیح است و هوبه عیناً نقل از کلمهٔ پهلوی شده و معنایی هم که از آن کرده‌اند مطابق روایات قدیم است وانگهی در تاریخ ساسانیان این تنها نوبتی نیست که صحبت از این مجازات شده باشد. کلمهٔ سنباصفت فاعلی (صفت مشبهه) ازسنبیدن است بمعنی سوراخ کردن . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) .

هه . [هَ] (اِ صوت) صدایی است که‌در وقتی که خواهند دهن شخصی رابوی کنند از آن شخص برگوش میخورد . (برهان) .

هه . [هَ] (ع اِ صوت) تذکره است و وعید .(منتهی‌لارب) (آنندراج) . اسم صوت است برای تذکره‌ووعید . (اقرب الموارد).

هه . [هَ ...] (ع‌مص) لثغه عارض شدن کسی‌را وبندشدن زبان درسخن.(آنندراج). (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

ههنا . [هاهُ] (اِ اشاره) اینجا .ز(غیاث اللغات) . (آنندراج) . رجوع به‌ههنا شود.

ههة . [هَ هَ ...] (ع‌مص) بند شدن زبان و لثغه عارض‌شدن .(اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به هه شود.

هی. [هَ‌ی] (اِ) کلمه‌ایست که‌بجهت آگاهانیدن وخبردارگردانیدن در مقام تهدید و تخویف و زجر واستهزاگویند وگاهی درمقام تحسین هم‌گفته‌اند . (برهان). کلمهٔ‌تنبیه‌است که‌برای آگاه‌کردن گویند. وگاهی‌درمقام تحسین‌آید. وبمعنی افسوس و زجر نیزآمده . (غیاث‌اللغات) . هی کلمه‌ایست که بدان تهدید کنند و ازکار باز دارند و از برای تنبیه بوداعنی آگاهانیدن . (صحاح الفرس) :
هینی بگاه جنگ به تک خاسته زکوه
هین بزرگ باز نگردد بهین و هی .
منوچهری.
گفت هی کیسی که دلشادی
بر نشسته بمرکب بادی .
سنایی .
بانگ زد بر ساقی مجلس که هی
می بیار و می‌بیار و باز می .
مرلوی .
آن یکی میگفت اشتر راکه هی
ازکجا می‌آیی ای اقبال پی .
مولوی .
ای چشم و چراغ دیدهٔ حی
خون ریختنم چه میکنی هی.
سعدی .
هشیار شوکه مرغ چمن مست گشت‌هان
بیدار شوکه خواب عدم در پی است هی.
حافظ .

— هی‌زدن برکاب ، یا برمرکب ، زجر کردن آن که بدود باگفتن کلمهٔ هی :
من برکاب می همی باده ناب میزنم
چونکه شوم سوارمی‌هی‌برکاب‌میزنم .
(نقل از آنندراج) .

— هی‌کردن :
مرا رساند بکوی تو دمچو باد صبا
بشوق خویش‌دراین راه‌بسکه‌هی کردم.
علی خراسانی (بنقل‌آنندراج) .
چوگل نقاب برافکند ومرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی‌هی .
انوری (آنندراج) .

هی . [هِ یَ] (ع اِ) ضمیر مفرد مغایب مؤنث بمعنی او ، آن زن. هی که‌گاه بتشدید نیزگفته شودکنایه است ازواحد مؤنث غایب و گاهی یاء آن نیز حذف گردد وگویند حتاه فعلت ای حتی‌هی فعلت .(ازاقرب‌الموارد).

هی . [هِ] (اِ) پیوسته . پیاپی.مدام . دائم . همیشه . همواره .(یادداشت‌مؤلف):
خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید
هی من خورم مدام و شما هی‌بیاورید .

هی . [ ] (اِ) بزبان دری وهندی بمعنی‌هست. (انجمن‌آرا). (برهان).(غیاث‌اللغات) :
گفت یارب‌گر ترا خاصان هی‌اند
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند .
مولوی .
هیم بپلهٔ نیکی ز یک سپندان کم
به پلهٔ بدی اندر هزار سندانم .
سوزنی .
ساقی اگرت هوای ماهی
جز باده میار پیش ماهی .
حافظ .
|| مخفف هستی :
بگفتم که تو بازگو مرا مرا
اگر مهتری یا که هی کهتری .
نجیبی .

(1) Höbah - sumbâ

هی . [هَ] (ع ا) لغتی است در ای [اِ] (ازاقرب‌الموارد) :
هی‌والله یعنی ای‌والله . هی‌وربی . ای‌وربی . (یادداشت موحوم دهخدا) .

هی . (اِخ) نام دیگرحرف هاء . (المعجم).

هیا . [هَ] (حرف‌ندا) از حروف نداست برای بعید و اصل آن ایاست بمعنی یا ، ای. (ازاقرب‌الموارد).

هیا . [هَ یْ ی] (ع ا) لغتی است در ایا [اِ یْ یا]. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به ایا شود .

هیاب . [هَ یْ ی] (ع ص) ترسان و بددل (منتهی‌الارب).(اقرب الموارد) . || آنکه از وی ترسند . (منتهی‌الارب) .

هیابانگ . [هَ] (اِ مرکب) هیاهو . هایاهوی(یادداشت مرحوم دهخدا). ضوضاء .

هیابة . [هَ یْ یا بَ] (ع ص) مبالغه‌است ، ترسان و بد دل.(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (اقرب‌الموارد) . || آنکه از وی ترسند. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . رجوع‌به هیاب شود .

هیات. [هَ آ] (ع ا) ج ِ هیأت [هَ ءَ] (غیاث‌اللغات) . (کشف) (مفاتیح‌العلوم - خوارزمی) . رجوع به هیأت شود .

هیاج . [هِ] (ع‌مص) خشک‌شدن نبات (تاج‌المصادربیهقی) (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی، ترتیب عادل بن علی) . (اقرب‌الموارد).زرد و خشک گردیدن گیاه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || انگیخته‌شدن (تاج المصادر) (منتهی‌الارب). ||انگیخته‌شدن جنگ.(ترجمان علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل بن علی) . || بر انگیختن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (اقرب‌الموارد) .لازم‌ومتعدی استعمال‌میشود. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || کارزار و کنش‌کردن . (منتهی‌الارب).
—یوم هیاج روزجنگ .
|| مضطرب شدن و بحرکت در آمدن دریا. (ازاقرب‌الموارد). || جوش زدن خون و جز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || نشأه شدن شتران . (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . مست‌شدن‌شتران || بخشم‌شدن. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). خشم‌گرفتن .
|| حرکت‌دادن شتران را بشب بسوی آب و علف . (ازاقرب‌الموارد) . || شجاع‌شدن و حمله‌ورگردیدن . (ازاقرب الموارد).

هیادة . [هِ دَ] (ع‌مص) توبه کردن . (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی، ترتیب‌عادل‌بن‌علی). (دهار) . || جهودشدن . (ترجمان القرآن) (تاج‌المصادر)(دهار) .(تاج‌المصادربیهقی).

هیار . [هَ] (ع ا) آنچه بیفتد و فرو دریده شود . (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی - الارب).(آنندراج) .

هیار . [هَ یْ ی] (ع ص) (رجل . . .) مرد سست (منتهی‌الارب).ضعیف . (اقرب الموارد).

هیاسة . [هَ] (اِ) دوال . (غیاث‌اللغات) . دوالی راگویندکه بدان تنگ‌زین اسب را بر پشت اسب و تنگ‌بالای بار رابر پشت چاروا بکشند . (آنندراج). (برهان). و در عربی حیاصه بدین معنی آمده‌است:
پس ساخته زان دوال خود رنگ
بر اسب فلک هیاسهٔ تنگ .
خاقانی .

هیاط . [هِ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن . مهایطة (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (اقرب الموارد) . || نزدیک گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراح) .
|| دور شدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) .
|| ضعیف و ناتوان شمردن . (از اقرب - الموارد): هایط هیاطاًفلاناًاستضعفه .(اقرب-الموارد).|| (حامص)اضطراب ورفت‌وآمد. (اقرب الموارد) : هم فی هیاط و میاط ای اضطراب ومجیء و ذهاب . (اقرب‌الموارد). || دیوارکشیدنی بلند گرداگرد شهر باشد . (فرهنگ‌اسدی).

هیاطل . [هَ طِ] (اِخ) = هیاطله ، رجوع‌به هیاطله شود .

هیاطله . [هَ طِ لَ] (اِ) ج ِ هیطال و هیطال بزبان بخارا مرد قوی باشد و نیرو را بزبان بخارا هیتال خوانند وهیتال‌را بتازی‌به هیطال گردانیده‌اند. (ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری‌بلعمی). اهل طخرستان .(منتهی‌الارب) . گروهی‌انداز هندویان . (مهذب‌الاسماء) . قومی‌که بلاد - تخارستان را داشتند و اتراک خلج و گغجینه از بقایای آن قوم‌اند . (مفاتیح العلوم - خوارزمی) . (۱)
قومی از اقوام زردپوست‌بودند و قبل‌ازاسلام مکرر بممالک‌ایران‌وروم هجوم میکرده‌اند.
ور از هیاطله گویم عجب فرومانی
که شاه ایران آنجا چگونه‌شدبسفر.
عنصری .
و رجوع به عقدالفرید۱ : ۹۸ ، ۹۹وتاج العروس‌درمادهٔ هطل‌وحبیب‌السیر و فارسنامهٔ ابن بلخی و تاریخ‌سایکس ، ترجمهٔ فخرداعی گیلانی : ۵۸۴ ، ۵۹۳و مزدیسنا : ۳۵۲ و عیون‌الاخبار۱ :۱۱۷ :۱۶ وایران درزمان ساسانیان : ۲۹۱ شود .

هیاط ومیاط . [هِ طُ م] (اِ مرکب عطفی) اضطراب ورفت وآمد . (ازاقرب - الموارد). هم فی هیاط و میاط ای اضطراب و مجی و ذهاب . (اقرب‌الموارد) .
|| عام هیاط میاط سال قحط که در اوفتد وفساد برپاشود. (یادداشت مرحوم‌دهخدا).

هیاع . [هُ] (ع‌مص). انتشار .(اقرب الموارد).منتشر شدن .||قی کردن .(المصادر زوزنی) .

هیاع‌لیاع . [هُ ل] (ع ا) (ریح ...) باد تندوشتاب . (آنندراج). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

هیاف . [هِ یا ف] (ع‌مص) دهان‌گشاده کردن شتر بسوی باد هبف از شدت تشنگی. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . و در اقرب - الموارد هیاف بکسر هاء و فتح آن باین‌معنی آمده‌است .

هیاکل . [هَ ک](ع ا) ج ِ هیکل .رجوع به هیکل شود .

هیال . [هَ] (ع ا) آنچه فرو ریزد از ریگ . (ازاقرب‌الموارد) .(منتهی‌الارب). (آنندراج) .

هیالج . [هَ ل] (ع ا) ج ِ هیلاج : هیالج خمسة ، آفتاب و ماه و طالع و سهم السعاده و جزء اجتماع یا استقبال و آنها ادلهٔ عمر باشند در علم احکام نجوم . (یادداشت مؤلف) . رجوع به هیلاج شود .

هیام . [هَ] (ع ا) ریگ روان وپیوسته ریزان یا ریگستان خشک باریک خاک . (اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . ریگ نرم و باریک.(مهذب‌الاسماء). ج. هیم [هُ یُ] (منتهی الارب).(آنندراج).

هیام . [هِ] (ع‌مص) دوست داشتن . (اقرب‌الموارد) .شوریده‌شدن کسی از عشق و غیر عشق‌که نداند بکجا میرود. (ازاقرب الموارد). || سخت تشنه‌شدن شتر . (اقرب الموارد). || (اِ) ج ِ هیماء.(منتهی‌الارب).

هیام.[هُ](ع‌حامص)شیفتگی‌وشوریدگی.
|| ج ِ هیمی [ما] (منتهی‌الارب)(اقرب-الموارد) . رجوع به هیمی‌وهیماء شود .
از عشق‌که بدیوانگی‌ماند یانوعی‌ازدیوانگی. (آنندراج) . (منتهی‌الارب). دیوانه‌ازعشق. (مهذب‌الاسماء) . (اقرب‌الموارد) .
|| تشنگی‌زده اشتر.(مهذب‌الاسماء ||تشنگی سخت . (منتهی‌لارب) (اقرب‌الموارد).
|| (اِ) تب شتو یا نوعی از بیماری‌ستور . (آنندراج). (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).
|| ریگ روان و پیوسته ریزان یا ریگستان خشک باریک‌خاک. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد).(آنندراج) .رجوع‌به هیام[هَ]شود

هیام . [هُ یْ ی] (ع ص) ج ِ هائم.رجوع به هائم شود . || دوست‌دارندگان و عشاق وسوسه‌زده . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . || مردم وسوسه زده . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

(1) Heptal .

هیان . [ـَ ـَی] (اِخ) ابن بیان [ـَ ب ـَی] ، کنایه از اینکه او را و پدرش را کسی نشناسد . (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).کنایه از بی پدرو مادر . رجوع به هی‌بن بی شود .

هیاة . [ـَ ـَی] (ع اِ) امر : ماهیانه‌ای ما امره . (اقرب‌الموارد).

هیاه [ـِ ـَ](ع اِ) ازنامهای شیاطین و از اعلام‌دیوان است . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) .

هیاهو . [ـَ] (اِمرکب) هیابانگ ، ضوضاء . هنگامه . غوغا . هایاهوی . قال مقال ، سروصدا ، داد و بیداد ، بانگ و فریاد . ظاهراً قلب‌های هو ، بمعنی شور و غوغا . (آنندراج) :

چو از آب آموگذشت آن سپاه
برآمد هیاهو زماهی بماه .
عبدالله‌هاتفی (بنقل‌آنندراج) .

هیاهوی . [ـَ] (اِ) هیاهو . رجوع به ماده قبل شود .

هیاهیا.[ـَ ـَی ـَ ـَی](ع اِ فعل) کلمهٔ است که بدان زجرکنند . (منتهی‌الارب) . از اسماء افعال است بمعنی بشتاب . (ازاقرب ـ الموارد) .

هیء . [ـَ] (ع اِ) کلمهٔ تاسف است برچیزی که از دست رفته است و گویند کلمهٔ تعجب است وگویند اسم‌فعل‌است بمعنی آگاه باش چون صه بمعنی خاموش باش . (از اقرب‌الموارد) .

هیء . [ـَ ـِ] (ع مص) بطعام وشراب خواندن . (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . || بر آب خواندن شتر را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .(اقرب‌الموارد).

هیأت . [ـَ ـَ] (ع اِ) سان .(دهار) . صورت . (السامی) . (غیاث اللغات) . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .شکل.(کشاف اصطلاحات‌الفنون). (غیاث‌اللغات).(مفاتیح) حالت هر چیز (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) . حال چیزی وچگونگی آن و شکل وصورت آن ودر کلیات آمده‌است که‌هیأت و عرض[ع ـَ] دو مفهوم‌نزدیک بهمندجز آنکه به‌اعتبار عروض عرض‌گویند وبه اعتبارحصول‌هیأت . (ازاقرب‌الموارد) .
|| گونه . طرز.(یادداشت مرحوم‌دهخدا).
|| گروه .

— هیأت نظار .

هیئت بکرسی یاء برخلاف اصول مدون رسم الخط است‌زیرا درکتابت همزهٔ آخر که‌ماقبل آن ساکن وما بعدآن تاء تأنیث باشد سه قول است :

۱ ـ اینکه مطلقاً بی کرسی نوشته شود .

۲ ـ ماقبل آن حرف لین باشد بی کرسی و الا بکرسی الف نوشته شود.

۳ ـ این‌همزه درحکم‌همزهٔ وسطاست وبنابر این آنرابشکل‌حرف همجنس‌حرکتش‌یعنی‌الف بایدنوشت پس‌این کلمه‌بنابقول‌اول‌ودوم‌بدون کرسی(یعنی‌همزه‌فقط‌بالای یاءگذارده‌میشود) وبقول‌سوم بصورت هیأت بکرسی الف باید نوشته‌شودوهیئت‌بکرسی‌یاءظاهراً‌تحریفی‌است از هیئت بدون کرسی مانند مسئله و توجیه باینکه املای صحیح آن هیأت با الف است ولی برای‌اینکه باجمع آن هیأت اشتباهی‌رخ ندهدبشکل‌هیئت عدول شده‌است موجه نیست زیرااعلاوه برآنکه ممکن‌بود مفرد برطبق‌قول اول ودوم بشکل‌هئت بدون کرسی‌نوشته شود تافرقی درمیان مفرد وجمع باشد اشتباه مابین هیأت وجمع آن هیآت نیز موردی ندارد اما در فارسی برای‌اینکه جمع هیات در آن‌زبان یا اصلا استعمال نمیشود ویااگر استعمال‌شود بسیار نادرست اما در عربی از اینجهت که بنا به‌رسم‌خط مشهور عربی تاء مفردبصورت هاء [هیاة]وتاء جمع کشیده [هیات] نوشته میشود بنابراین‌برای‌اشتباه‌محلی باقی‌نمی‌ماند. (نشریهٔ دانشکده ادبیات تبریز) :

لب تو خضر و دهان تو آب حیوان‌است
قد تو سرو ومیان موی و بربهیأت‌عاج.
حافظ .

این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت (گلستان‌سعدی) .

چون بظاهر پریشان و هیأت درویشان بود گفتمش ... (گلستان) .رجوع‌به هیأة شود.

— هیأت ظلمانیه ، مراداعراض‌جسمانی‌است که مقولات نهگانهٔ عرض باشد . . . (فرهنگ دکترمعین) .

— هیأت ظلمانیه جسمانیه ، مراد اعراض جسمانیه‌اند . (فرهنگ‌دکترمعین).

— هیأت نوریه ، مراد انوار عرضیه‌است . (فرهنگ معین) .

— هیأت فاضلهٔ اعضاء دراصطلاح پزشکان عبارتست از آنکه اعضاء در تناسب و هیأت و هیأت و همگی اوصاف ضروری خلقت‌بر قراراصول طبیعت بر وجه اکمل آفریده شده باشد . (کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل از بحرالجواهر) .

|| (اصطلاح فلسفی)مراداز هیأت درکلمات شیخ اشراق‌همان‌عرض است درکلمات‌فلاسفهٔ مشا. ناصر خسروگوید اما هیأت آنست که اشخاص بدان از یکدیگر جدا شوند خاصه اندر مردم با آنکه بصورت همه یکی‌اند . (فرهنگ دکتر معین) .

|| (علم ...) علمی است که بدان اشکال افلاك و مساحت کره ارض دریافته میشود ، (آنندراج) .(غیاث‌اللغات) علم هیأت‌معرفت ترکیب افلاك وهیأت آن وهیأت زمین‌است. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی) . علمی‌است که از احوال اجرام سماوی بحث میکند . (اقرب‌الموارد) . ازاصول علم‌ریاضی‌است وآن‌علمی است که بوسیلهٔ آن حالات اجرام‌بسیطه‌علوی وسفلی واشکال واوضاع آن وابعاد بین‌آنها و حرکات افلاك و کواکب و مقادیر آنها دانسته میشود و موضوع این علم اجسام نامبرده است ازحیث‌کمیت و وضع‌وحرکات لازم آن و علوم‌متفرع بر این علم پنج‌است: علم زیجات ، علم مواقیت ،علم کیفیت‌ارصاد علم تسطیح کرات و آلات حادث از آن و علم آلات ظلی.(کشاف اصطلاحات‌الفنون).

— هیأت اندیش :

اندازهٔ طول و عرضش بیش از فکرت‌تیزرو هیأت‌اندیش. (ترجمهٔ محاسن اصفهان : ۹).

— هیأت‌شناس ،کسی‌که بعلم هیأت واقف است :

همان گوی را مرد هیأت شناس
بشکل زمین می‌نهد در قیاس .
نظامی .

خبر داد دانای هیأت شناس
باندازهٔ‌آنکه بودش قیاس .
نظامی .

هیأة . [ـَ ـَ] (ع مص) خوش شکل و هیأت شدن . (اقرب‌الموارد) .
|| (ع اِ) حال چیزی و کیفیت آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || پیکر . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (دهار) . ||نهاد (منتهی‌الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ـ ترتیب عادل بن علی) . (آنندراج) .

هیأة. [ـِ ـَ] (ع اِ) حال چیزی‌وکیفیت آن .(منتهی الارب) . (آنندراج).رجوع به ماده قبل شود .
|| (ع‌مص) آرزومند چیزی گردیدن.(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).اشتیاق پیداکردن بچیزی . (اقرب الموارد) . هیئة.

هیب . (اِ) بلغت ژند و پاژند عاقبت کار راگویند . (برهان) . (آنندراج) .

هیب . [ـَ] (ع مص) ترسیدن کسی را. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هیب . [ـَ ـِ] (ع ص) ترسان .(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). ||بیمناك .(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

هیبان . [ـِ] (ع ص) آنکه از وی‌ترسند. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب ـ الموارد) .

هیبان . [ـَ ـَ] (ع ص) مرد بسیار ترس و بددل . (منتهی‌الارب).(آنندراج). || کسی که از مردم میترسد . (از اقرب‌الموارد) . || (اِ)تکه (منتهی الارب) . تیس. (اقرب الموارد) || شبان . (منتهی‌الارب). ||چست وسبک. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || خاك . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد)

|| کفک دهن شتر . (منتهی‌الارب) .
(آنندراج) .

هیبان[هَ یَ] (ع ص و اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود .

هیبت . [هَ بَ] (ع‌مص) هیبة . ترس و بیم . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) :

صورت خشمت ار ز هیبت خویش
ذره‌ای را بخاک بنماید
خاك دریا شود بسوزد آب
بفسرد آفتاب و بشجاید .
دقیقی .

کجا حملهٔ او بود چه کوهی چه مصافی
کجا هیبت او بود چه شیری چه‌شکالی .
فرخی .

ربود هیبت او از تن سپهر کجی
ببرد خنجر او از سر زمانه خمار .
مسعود .

گرفته ذرهٔ از خشم تو بر اوج سپهر
گردد از هیبت تو شیر سپهراندرتب .
سنایی .

اندر جهان ز هیبت تیر وکمان تو
چون تیرگشت راست بسی‌کارچون کمان .
معزی .

چه دریایی است این‌کز هیبت آن
جهان هر ساعتی رنگ دگر شد .
عطار .

هیبت اوکوه‌را بند کمر در شکست
صولت او چرخ را سقف گهر درشکست .
خاقانی .

هیبتی زان خفته آمد بر رسول
حالتی‌خوش‌کرده بر جانش نزول .
مولوی .

— هیبت‌انگیز :
خطی دید از سواد هیبت انگیز
نوشته از محمد سوی پرویز .
نظامی .

— هیبت‌نمودن:
بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن ازچه بود .
سعدی .

|| شکوه :
بفرو هیبت شمشیر تو قرارگرفت
زمانهٔ که پر آشوب بود پالاپال .
دقیقی .

مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای .
فرخی .

این است همان صفه‌کز هیبت آن بردی
برشیر فلک حمله شیر تن شادروان .
خاقانی .

تواضع گرچه‌محموداست و فضل‌بیکران‌دارد
نشاید‌کرد بیش از حدکه هیبت رازیان‌دارد.
سعدی .

— هیبت بردن ، شکوه‌بردن:
اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پردهٔ خودمدر.
سعدی .

— هیبت نهادن :
وسبب قتل اپرویزآن‌بودکی پیوسته بدخویی کردی و بزرگان را هیبتی نهادی.
(فارسنامه ابن بلخی) .

— با هیبت . باشکوه، باابهت وجلال:
تهیدست با هیبت و نام و ننگ
زن زشتروی نکو چادر است .
سعدی .

|| (اصطلاح صوفیه) هیبت و انس دو حالت‌اند فوق قبض و بسط چنانکه قبض و بسط فوق خوف‌ورجاءاند پس هیبت‌مقتضای آن غیبت است و انس را مقتضی صحواست و افاقه . (تعریفات سید جرجانی).(ازاقرب الموارد). رجوع‌به هیبة شود .

هیبت . [هِ بَ] (اِخ) . دهی است از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل دارای ۱۶۲ تن سکنه . این ده در دو محل واقع شده و به‌نام هیبت بالا وهیبت پائین‌مشهوراست . سکنه هیبت بالابیست تن میباشد . (ازفرهنگ جغرافی ایران ج ٤) .

هیبت‌بیگ . [هِ بَ بِ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان‌اوزومدل‌بخش‌ورزقان‌شهرستان اهر واقع در ۷ هزارگزی‌شوسهٔ تبریز دارای ۲۹۳ تن سکنه. رجوع‌به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ شود .

هی بن بی . [هَیْ یُ نُ بَ ی ی] (اِ - مرکب) . و هیان بن بیان . کنایه است از آنکه او را و پدرش‌راکسی نشناسد گویند : « ادری ای هی بن بی هو ای ای‌الخلق‌هو. (منتهی الارب).(ازاقرب‌الموارد)

هیبة . [هَ بَ] (ع‌مص) ترسیدن .(تاج المصادربیهقی).(اقرب‌الموارد).(آنندراج). هیبت . || شکوه‌داشتن.(المصادر زوزنی). || توقیر و تعظیم کردن . (اقرب‌الموارد) . || (اِ) ترس و بیم . (آنندراج) .(منتهی - الارب). (اقرب‌الموارد) .
مثل : الهیبة‌خیبة ، ترس مایهٔ نومیدی‌است . || پرهیز.(آنندراج).(منتهی‌الارب). تقیه. (اقرب‌الموارد). ||بزرگی . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . || (اصطلاح صوفیه) . اثر مشاهدهٔ جلال خداوند است در قلب و گاه ازاثرجمال‌است‌که جمال‌جلال‌بوده‌باشد. (تعریفات سیدجرجانی).ورجوع‌به‌هیبت‌شود.

هیپوفیز . [پُ] (اِ فرانسه) (غده...) غده‌ایست فرد باندازهٔ یک فندق که در خط وسط در داخل زین ترکی (۱) استخوان خفاشی (۲)کاملا پنهان است. وزن متوسط این غده در مرد ٥ر. الی ٦ر. گرم و در زن قدری سنگین تر است . یمنی مابین٦ر. تا ۷ر. گرم است . قطب فوقانی هیپوفیز بواسطهٔ استطاله‌ای بنام ساقهٔ پی‌تو ویتر (۳) یا قمع‌الدماغ به‌برآمدگی واقع درسطح‌تحتانی مغزموسوم به‌توبر سینروم(٤)مربوط‌میگردد. هیپوفیز از اطراف محدود است به نوارک - های (٥) بینایی درطرفین‌ومجمع‌النورین(٦) در بالا (که غده را از کف بطن سوم‌مجزا میسازد) . وپایک‌های مغزی (۷) درعقب. درمقطع غده سه‌منطقهٔ متمایز مشاهده میشود: یکی قدامی برنگ زرد متمایل بقرمز بنام‌لب قدامی ، دیگری خلفی برنگ سفید مایل به- خاکستری موسوم به‌لب خلفی وبین این دو منطقه یک تیغهٔ نسجی وجود دارد موسوم به‌لب واسطه‌ای ، اعمال غدهٔ هیپوفیز تحت نظارت هسته‌های خاکستری ناحیهٔ هیپوتالا- موس (۸) میباشد و راه اثرآن بوسیلهٔالیاف عصبی فراوانی است‌که بتوسط‌ساقهٔ‌پی‌توویتر وارد هیپوفیز میشود وبه‌لب خلفی آن منتهی میگردد . بنظر میآید که لب قدامی هیپوفیز تنها از راه‌خون تحت‌تاثیرخارج قرار دارد. لب قدامی به‌تنهایی $\frac{3}{4}$ تمام‌غده راتشکیل‌میدهد و دارای دونوع سلولهای رنگ پذیروررنگ ناپذیر میباشد . درلب خلفی سلولهای‌عصبی فراوانند و بعلاوه دارای سلولهای نور و گلی (۹) است . در لب واسطه‌ای ساختمان غده‌ای مشاهده میشودوسلولهای‌بازوفیل(۱۰) در آن وجود دارد. این‌سلولهامادهٔ کلوئیدی ترشح میکنند که در فضاها بین سلولی جمع میشود . برداشتن غده موجب بروزاختلالات وعوارض شدیدی‌دربدن‌میشود وبسته‌باینستکه لب قدامی یالب خلفی یا تمام غده رابردارند و عوارض این عمل درحیوان بالغ و نابالغ متفاوت‌است. الف . برداشتن لب قدامی . ۱- درحیوان جوان . نموحیوان جوان‌فوراً متوقف میشود (پیدایش نانیسم (۱۱) در پستانداران‌وفقدان‌دگردیسی‌درنوزادوزغ) و اعمال سایرغدد مترشحهٔ داخلی نیزمتوقف میگردد . ۲- درحیوان بالغ. موجب‌اختلال متابولیسم مواد غذایی و نقصان اعمال غدد داخلی میشود . از نظر جنسی غدد تناسلی حیوان صفر پیدا کرده وصفات جنسی‌فرعی ازبین میروند . دورهٔ تخمدانی درحیوان‌ماده قطع میشود وحیوان دیگرآبستن نخواهد شد

(۱) Selle turcique. (۲) Os sphénoïde. (۳) Tige pituitaire. (٤) Tuber cinerum.
(٥) Bandelettes optiques. (٦) Chiasma optique (۷) Pédoncules cérébraux
(۸) Hypothalamus. (۹) Nevroglie. (۱۰) Basophyle. (۱۱) Nanisme.

ب ـ برداشتن لب واسطه‌ای وخلفی ـ برداشتن لب خلفی هیپوفیزدرپستانداران موجب ازدیاد شدید ترشح ادرارمیشود وپوست رنگ‌پریده میگردد ، باید دانست که‌کلیهٔ عوارض‌ناشی از برداشتن لب‌های مختلف هیپوفیز با پیوند غده ویا تزریق عصاره‌های آن‌برطرف‌میگردد ولی استعمال آنها از راه جهاز هاضمه‌بی‌اثر است . غدهٔ زیر مغزی ، جبل رمادی‌دماغ . (فرهنگ دکترمعین).

هیپوکرات. [ُپ] (اِ) (۱) بقراط . رجوع به‌بقراط شود .

هیت . [ِه] (ع اِ) زمین پست . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

هیت . [َه َت یا َه ِت یا َه ُت یا ِه] (اِ فعل) هیت‌لک بیار. (منتهی‌الارب) . وگاهی اول‌آن مکسورگردد بمعنی هلم [َه ُل َم] لک . وتعال ، واحد و جمع و مؤنث درآن یکسانند وضمیرمابعد آن‌صرف شود گویند هیت لک هیت لکما هیت‌لکم. (اقرب الموارد) .

هیت . [ِه] (اِخ) شهری‌است‌برکنار فرات آبادان وحصاری‌استواردارد .(نفایس الفنون) . شهری است‌بعراق.(منتهی‌الارب). شهری است [ازجزیره] وازگرد وی بارهٔ محکم ، آباداناست وبا نعمت وتربت‌عبدالله بن‌المبارک آنجاست. (حدودالعالم).ورجوع به‌معجم‌البلدان شود .

هیتال . [َه] (اِخ) رجوع به‌هیاطلة شود :

مناره برآرم بشمشیر وگنج
زهیتال تا کس نماند برنج
نمانم بجایی پی خوشنواز
بهیتال و ترک ازنشیب وفراز.
فردوسی . (بنقل انجمن آرا) .

مراورا سبک شاه دربرگرفت
زهیتال وچین دست برسر گرفت .
فردوسی .

سوی شاه هیتال شد ناگهان
ابالشکر وگنج وچندی مهان .
فردوسی .

که از مرز هیتال تا مرز چین
نباید که کس پی‌نهد برزمین
فردوسی .

هیتان . [َه] (اِ) کذب و دروغ باشد وبکسراول هم آمده است . (آنندراج) .

هیتکور. [َه َت] (اِ) آنکه بیدار نشود نه درروز ونه‌درشب. (اقرب‌الموارد) (آنندراج) .

هیتلر . [ِل] (اِخ) (۲) صدراعظم ودیکتاتور آلمان درجنگ‌دوم جهانی‌درسال ۱۸۸۹ م در اتریش متولد شد . چند سال‌به نقشه‌کشی ساختمان‌مشغول بود درسال ۱۹۱۲ به‌مونیخ رفت . درجنگ اول‌جهانی شرکت داشت وترفیع درجه پیدا کرد درسال ۱۹۲۱ م به‌حزب نازی پیوست. این حزب برهبری او درآلمان‌نفوذوقدرت بهمرسانیددر۱۹۳۳ هند نبورگ رئیس جمهوری آلمان او را بسمت صدراعظم تعیین‌کرد پس ازفوت هندنبورك دیکتاتور آلمان شد و مدت ۱۲ سال بانهایت قدرت فرمانروایی کرد و ارتش نیرومندی برای جنگ آماده ساخت . در ۱۹۳۸ بدنبال خروج آلمان از جامعهٔ ملل پیمان اتحاد میان آلمان ، ایتالیاوژاپن‌منعقد گردید که به‌پیمان محور معروف شد . در ۱۹۳۹ هیتلرقراردادی‌با روسیه منعقدساخت وبموجب‌آن‌لهستان میان‌آلمان وروسیه‌تقسیم شد . در همان سال نیروهای آلمان بفرمان هیتلر به‌لهستان حمله‌کردند ودراثرآن‌جنگ میان دول محور « آلمان وایتالیا وژاپن» و متفقین « لهستان ، فرانسه و انگلیس » درگرفت . نیروهای آلمان کشورهای لهستان و دانمارك و نروژ و فرانسه وهلندوبلژیک را اشغال کردند ودرسال ۱۹۴۱ بروسیه‌حمله بردند و تا مسکو پیش‌رفتند ودراثرکمکهای انگلیس و فرانسه وآمریکاوپایداری‌سربازان شوروی نیروهای آلمان شکست خوردند و از مناطقی که اشغال کرده بودندعقب‌نشینی کردند و سرانجام پیروزی نصیب متفقین گردید وآلمان در ۱۹۴۵ بدون قید و شرط تسلیم شد و هیتلر در آخرین ساعت جنگ خودکشی کرد اما جسدش پیدا نشد . (فرهنگ عمید) .

هیث . [َه] (ع مص) = هیثان [َه َ ی] چیزی‌اندك دادن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) اندك دادن . (تاج‌المصادربیهقی).(از اقرب الموارد) . || جنبیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (اقرب‌الموارد). || حاجت روا کردن بمال . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) || تباهی انداختن در مال . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) || کم‌کردن دهش را . (منتهی الارب) (آنندراج). (اقرب‌الموارد)داخل شدن‌بعضی دربعض‌دیگربهنگام‌دشمنی.(ازاقرب‌الموارد).

هیثان . [َه َ ی] (ع‌مص) چنین‌اندك دادن . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) رجوع به‌هیث شود .

هیثم. [َه َ ث] (ع اِ) چوزهٔ کرکس (منتهی‌الارب) (آنندراج) || چوزهٔ عقاب. (منتهی‌الارب) (آنندراج)بازشکاری‌وگویند جوجهٔ کرکس و گویند جوجهٔ عقاب . (اقرب‌الموارد). || ریگ تودهٔ‌سرخ یازمین نرم . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . || درختی است از حمض . (ازاقرب‌الموارد).

هیثة . [َه َ ث] (ع اِ) گروهی‌ازمردم و گروه مردم آمیخته . (منتهی الارب). (آنندراج). هبثة مانند هیشة بمعنی جماعت از مردم . (ازاقرب‌الموارد) .

هیج . [َه] (ع ص) (یوم ...) روز باد یا ابر یا باران.(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || روزکشش وکارزار.(منتهی‌الارب). جنگ واین بنام مصدر نامیده شده است . (اقرب‌الموارد) . || (اِ) غبار. (غیاث‌اللغات) (نصاب). وهیج بمعنی‌گرد وغبار ظاهراً درست نیست.(یادداشت‌مرحوم دهخدا) . || (مص) برانگیختن (آنندراج) (منتهی‌الارب) . (تاج المصادربیهقی) . (اقرب‌الموارد). || برانگیخته‌شدن.(منتهی‌الارب).(غیاث‌اللغات).(تاج‌المصادربیهقی) (اقرب‌الموارد) || تشنه‌شدن شتران.(منتهی‌الارب) (آنندراج)(اقرب‌الموارد).||جوش زدن‌خون‌وجزآن.(منتهی‌الارب).(آنندراج) || زرد و خشک‌گردیدن گیاه . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || بخشم شدن. (منتهی‌الارب) .

هیج . [ِه ِج ِ] (اِ) زجری‌است‌مرناقه را . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . مبنی برکسراست (ازاقرب‌الموارد)

هیج . [َه ِ ی ِ] (ع ص) برانگیزنده. (غیاث‌اللغات).

هیجا . [َه] (ع اِ) کارزار. (دهار) (غیاث‌اللغات) (السامی). (مهذب‌الاسماء) . جنگ . (آنندراج)(غیاث‌اللغات) پیکار . حرب . (اقرب‌الموارد) نبرد . معرکة :

نه هرانکو مال دارد میل زی ملکت‌کند
نه‌هرانکو تیغ دارد قصد زی‌هیجاکند.
منوچهری .

روز هیجاها بود کشور گشا
روز مجالس‌ها بودکشوردهی .
منوچهری .

بهیجا که گردد دلاور بود
برزم اندرش ده برابر بود .
فردوسی .

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی
پشت لشکراوست در هیجا بحق‌کردگار.
فرخی .

تو اسرار الهی راکجا دانی که تادرتو
بود ابلیس با آدم کشیده تیغ درهیجا.
ناصرخسرو.

---

(1) Hippocrate. (۲) Adolf Hitler.

کس از لشکر ما زهیجا برون
نیامد جز آغشته خفتان بخون.
سعدی.

رجوع به هیجاء شود.

— بانگ هیجا، هیاهوی نبرد، بانگ و فریاد روز جنگ:

چو پیوستند باهم بانگ هیجا از دو سو برشد
سوی هم تاختن کردند گویی از پی هیجا.
سروش. (گنج سخن ۳ : ۲۲۱ نقل از فرهنگ دکتر معین)

هیجاء. [هَ] (ع اِ) جنگ و کارزار. (از اقرب الموارد) رجوع به هیجا شود.

هیجان. [هَ یَ] (ع مص). = هیج و هیاج برانگیخته شدن. (غیاث اللغات) (آنندراج) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). انگیخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). || برانگیختن. (اقرب الموارد) رجوع به هیج و هیاج شود. || (اِ) جوش. جوشش. شور. (یادداشت مرحوم دهخدا)

— هیجان انگیز، شورانگیز.

— هیجان دم:

یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ
اینرا هیجان دم و آنرا یرقانست.

|| خشم و غضب. (فرهنگ دکتر معین).

هیجبوس. [هَ جَ] (ع اِ) مرد دراز گول درشت خوی. شتاب زده. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

هیجده. [دَ] (اِ مرکب) هجده، هژده. هیژده، یکی از اعداد. ثمانیة عشر، عدد پس از هفده و پیش از نوزده.

هیجدهم. [دَ هُ] (اِ) هجدهم. عدد ترتیبی برای هیجده.

هیجدهمین. [دَ هُ] (اِ) هجدهمین. هژدهمین.

هیجفل. [هَ جَ فَ] (ع ص) قوس هیجفل، کمان سبک تیر یا سبک تیرگذار. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).

هیجمانه. [هَ جُ نَ] (ع اِ) مروارید بزرگ. (منتهی الارب). (آنندراج) (مهذب الاسماء). || عنکبوت نر. (منتهی الارب). (آنندراج).

هیجن. [ ] (اِ) این کلمه را ناصرخسرو در شعر ذیل آورده است، اما در کتب لغت دسترس ما یافته نشد، شاید بتوان گفت که بضرورت شعری از مصدر هیج و هیجان و هیاج عربی بمعنی بخشم شدن و برانگیخته شدن و برانگیختن بصورت مورد اشاره بکار برده باشد:

اگر نادان خریدار دروغست
تو با نادان مکن همواره هیجن.
ناصرخسرو.

هیجی. [هَ جا] (ع اِ) هیجا. هیجاء. جنگ. (منتهی الارب). رجوع به هیجا شود.

هیچ. (اِ قید) چیزی:

در این صندوق جز جامه هیچ نبود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

پس بگفتند پند و هیچ نگفت
می کشیدند و او دگر می خفت.
اوحدی.

آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر.
سوزنی.

— بهیچ، بچیزی:

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم.
سعدی.

— هیچ داشتن، چیزی نداشتن:

بگفتا من دلی پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم.
عطار.

— بهیچ داشتن، بهیچ شمردن، بچیزی نشمردن:

گفت بدانید که ما هیچ زن از آن او نداریم و نبرده‌ایم و اگر برده بودیمی بگفتیمی و بهیچ داشتیمی. (اسکندرنامه).

— بهیچ شمردن، بچیزی نشمردن:

بیچارگیم بچیز نگرفتی
درماندگیم بهیچ نشمردی.
سعدی.

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری.
سعدی.

— بهیچ گرفتن، بچیزی نگرفتن. اعتناء نکردن:

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ.
سعدی.

— بی‌هیچ، رجوع به بی‌هیچ درهمین لغت‌نامه شود.

— هیچدان و هیچمدان، نادان و بی علم (آنندراج):

بسکه هرچیز از می‌شوق تو بیخود گشته‌اند
لب به توصیف تو بگشاده است عقل هیچدان.
(ظهوری بنقل آنندراج).

|| یک:

گرهیچ سخن گویم باتو زشکر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد اشک فروباری.
منوچهری.

تا همی خلق جهان را بجهان عید بود
هیچ عیدی که بود بی‌تو خداوند مباد.
فرخی.

— هیچ روز، حتی یک روز.

— هیچ شب، حتی یک شب.

— هیچگاه، حتی یک گاه.

|| (ق) اصلاً. ابداً. هرگز. مطلقاً. بهیچ وجه. اسم بعد از هیچ غالباً مفرد آید.

تو مکن هیچ درنگ ارچه شتاب از دیو است
که فرشته شوی ار هیچ در این بشتابی.
سوزنی.

هیچ ندانم بچه شغل اندری
ترف همی غنچه کنی یا شکر.
ابوالعباس عباسی.

که آخر بدین بارگاه مهی
نیامد ز بهرام هیچ آگهی.
فردوسی.

بخور می مخور هیچ اندوه و غم
که از غم فزونی نیاید نه کم.
فردوسی.

ای شغال بی‌جمال و بی‌هنر
هیچ برخود ظن طاوسی مبر.
مولوی.

|| باری. کرتی. (یادداشت مرحوم دهخدا):

از لطف بجائیست که گرهیچ خرد را
پرسند که جان چیست خرد گوید جان اوست.
سنایی.

|| برطرف شده و معدوم شده و لاشیء (برهان). معدوم. (آنندراج):

این همه هیچ است چون می‌بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار.
سعدی.

— هیچ شدن، معدوم شدن، نیست شدن، فنا شدن:

چو طالع زما روی برپیچ شد
سپرپیش تیر قضا هیچ شد.
سعدی.

|| ذرهٔ. کمترین مقداری. اندکی. کمی. یک ذره، کنایه از اندک و قلیل و کم. (برهان) (آنندراج):

گرهیچ سخن گویم با تو زشکر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد اشک فروباری.
منوچهری.

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
براو دشمن شود گردون گردا.
عسجدی.

وگر هیچ خوی بد آرد پدید
بسان پدر سرش باید برید.
فردوسی.

نان کشگین اگر بیابم هیچ
راست گویی زلیبیا باشد.
مسعودسعد.

گرآرد ملک هیچ بخشایشی
رساند بدین کشور آسایشی.
نظامی.

نه درجهان جلال چون جلال او
نه هیچ کبریا چو کبریای او.
منوچهری.

— هیچ شمردن ، حقیر وناچیز شمردن .
— هیچکس ، ناکس . (غیاث‌اللغات بنقل از مصطلحات). بی‌سروپا . دنی . فرومایه تمام بی‌ارز : قل‌بن قل هیچکس پسرهیچکس (محمودبن‌عمر) :

چند چون گل هوس‌بزم خسان خواهی کرد
چند همصحبتی هیچکسان خواهی کرد .
ملک قمی ؛ (آنندراج)

که صواب این است وراه اینست‌وبس
کی زند طعنه مرا جز هیچکس .
مولوی .

مکن نمازبرآن هیچکس که هیچ‌نکرد
که عمربرسر تحصیل‌مال کردونخورد
سعدی .

|| —احدی . کسی . یک تن . کس . دیاری :

خویشتن پاک دار بی‌پرخاش
هیچکس را مباش عاشق‌غاش .
رودکی .

که نگشاید این دست من هیچکس
بجز جفت گلشهر در دهر وبس .
فردوسی .

سرانجام از او بهره خاکست و بس
رهایی نیابد از آن هیچکس .
فردوسی .

چوتونیست اندر جهان هیچکس
جهاندار دانش ترا داد و بس .
دقیقی .

یا نبد هیچکس از باده فروشان بیدار
یا چو من هیچکسم هیچکسم در نگشود .
نظامی .

تا بدانی که وقت پیچا پیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ .
سنایی .

|| گاهی :

چون با دگری من بگشایم تو به‌بندی
وربا دگری هیچ به‌بندم تو گشایی .
منوچهری .

پوستین سازی مردیدهٔ خود را مانا
تا بدی نفسردارهیچ بصحرا مانی .
سوزنی .

||احیاناً. اتفاقاً . (یادداشت مرحوم دهخدا):

هیچ گر از چشم بد برتو گزندی رسد
خال رخ تو زتو دفع کند آن‌گزند
سوزنی .

گرهیچ بسیب زنخش بازرسی
باری بررس که نرخ شفتالوچیست .
شمس‌الدین قندهاری .

|| برای استفهام و بمعنی هل عربی . آیا . هیچ شفیعان هستند ما را .
هل لنا من شفعاء .
|| در حقیقت . واقعاً . فی‌الواقع . (یادداشت مرحوم دهخدا) :

گفتی احول یکی دو بیند چون
من نه‌بینم از آنچه هست فزون
احول ارهیچ کج شمارستی
برفلک مه که دو است چارستی .

امثال :
هیچ بده را به هیچ بستان‌کاری نیست

تا نپرسندت مگر از هیچ باب .
ادیب طایر .

هیچ کنجشگک نگردد چوعقاب
هیچ معشوق را نبوده وفا .
ادیب صابر .

درهیچ مپیچ .
هیچ دویی نیست که سه نشود
هیچ بودی هیچ خواهی‌شد هم‌اکنون‌هیچ‌باش.
عطار .

هیچ‌چیز . [قمرکب) چیزی. بچیزی. (فرهنگ دکترمعین). || (ص) بی‌اعتبار . بی‌ارزش . (فرهنگ دکترمعین) . || بهمه هیچ چیز خریدن ، بضاعت فراوان درمقابل متاع بی‌ارزشی دادن. (فرهنگ دکترمعین). || به‌هیچ چیز برنگرفتن، ارزش ننهادن ، بچیزی نشمردن . (فرهنگ معین)==هیچ چیز نشمردن، وقع ننهادن ، اهمیت ندادن. (فرهنگ دکترمعین).

هیچکاره . [رَ] (ص مرکب. ق) ردی ، پست ، که بهیچ کارنیاید : عسیقه شراب‌هیچکارهٔ بسیار آب‌است. (منتهی‌الارب). مصران‌الفار نوعی از خرمای هیچکاره . (منتهی‌الارب) . || کسی که کاری و شغلی ندارد . آنکه برای‌کاری شایسته نیست .
|| کنایه ازمردم‌ضعیف وبی‌اعتباروفرومایه (آنندراج) :

در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر
چون من بروزگار کسی هیچکاره‌نیست.
فطرت آنندراج) .

ماراز منع عقل مترسان و می‌بیار
کان شحنه در ولایت ماهیچکاره نیست .
حافظ .

مثل :
همه‌کاره هیچ کاره . کسی که صلاحیت هیچ کارندارد و خود را داخل هرکارمیکند .

هیچکس . [کَ] (اِ مرکب) کسی . شخصی.(فرهنگ‌دکترمعین). ||(ص) ناچیز. بی‌چیز بی‌ارزش . نالایق . (فرهنگ دکتر معین). فعل وضمیرآن مفرد آید . (ازمفرد وجمع دکترمعین ۲۱۸) .

هیچگاه . (ق مرکب) هیچوقت. هرگز:

گر کند هیچگاه قصد گریز
خیز ناگه بگوشش اندر میز .
خسروی .

هیچگونه . [نَ یا نِ] (اِ قید)هیچ قسم :

مگر دان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچگونه برفتن شتاب .
فردوسی .

زفرمان او هیچگونه مگرد
توپیرایه دان بند برپای مرد .
فردوسی .

هیچ‌مدان . [مَ] (اِ مرکب)هیچ‌دان نادان ، جاهل و بی علم . (غیاث اللغات) (آنندراج):یارم‌همه‌دانی وخودم هیچ مدانی یارب چکند هیچ مدان باهمه‌دانی.

هیچ‌مرد . [مَ] (اِ مرکب) . کنایه از مرد ضعیف وزبون (آنندراج):

جهان آنکسی راست‌کو در نبرد
پی مرد نگذاشت برهیچ مرد .
نظامی . (آنندراج) .

هیچ‌ندان . [نَ] (اِ مرکب). هیچ‌مدان . جاهل‌ونادان .

هیچوجه. [وَ] (ق مرکب)هیچطور. هیچگونه .

هیچوقت . [وَ] (اِ قید) هرگز ، هیچگاه :

چو‌ن دستگه داشتم هیچوقت
زبان مرا عادت نه نبود .
مسعود .

ای بزرگی که مثل تو ننمود
هیچوقتی سپهر آبنه وار.
مسعود .

هیچ وپوچ . [چ] (اِ مرکب‌عطفی) کنایه از چیز سهل و بی‌مغز . (آنندراج): کرد پهلو خالی ازمایار دیرین چون‌حباب زد بهیچ و پوچ برهم ربط چندین ساله‌را. محسن تاثیر. (آنندراج)
|| بیجهت، بی‌علت : خانه را بهیچ‌وپوچ از دست داد .

هیچی . (اِ قید) . مخفف هیچ چیز ، رایگان . مفت . مجان. بلاشیء:

ثنای منتجب گفتن بهیچی
به از خلعت گرفتن زندنیچی.
مرا در شعر گویی هیچکس داشت
پس آنگه هیچکس را داد هیچی .
سوزنی .

هیچ بودی‌هیچ خواهی‌شدهم‌اکنون‌هیچ‌باش
زانکه گرهیچی نگردی توزهیچی کم‌شوی.
عطار .

مثل: کاچی به از هیچی ،

هیخ . [خ] (مص) ازریشهٔ‌هیختن‌است بمعنی کشیدن . رجوع به‌هیختن شود .

هیخ . [هِ] (ع اِ فعل) کلمهٔ است که وقت فروخوابانیدن شترگویند .(آنندراج) (منتهی‌الارب).(ازاقرب الموارد).

هیخ . [هَ یْ] (ع ص) شتری که چون هیخ گویند آنرا بانگ کند. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .

هیختن . [تَ] (مص) کشیدن :

دایگان کنیزك بسرچاه بودند و آب
همی هیختندی . (کارنامهٔ اردشیر) .

|| فروکشیدن .

— فروهیختن ، فروکشیدن . (یادداشت مؤلف).

هید . [هَ] (اِ)چیزی‌باشد که‌برزگران بآن خرمن کوفته بباد دهند تاکاه ازدانه‌جدا شود . (ازبرهان) (آنندراج) . غله برافشان (انجمن آراء ناصری) . پنجه . شانه . (در تداول مردم قزوین).

هید . [هَ] (ع اِ) مضطرب (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) پریشان . (منتهی‌الارب).(آنندراج)||جنبش.(منتهی‌الارب) (آنندراج) || زجری است مرشتر را . (منتهی‌الارب) .(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) ||هید حالك، چسان است‌حال تو (منتهی‌الارب)|| ایام هیدروزهای‌موتان[مَ وَ] که درجاهلیت‌بود.(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). || کسی که دوردارنداورا‌ویکسو کنندبجهت‌چرکینی‌جامهٔ‌وی. (منتهی‌الارب).
|| (مص) ترسانیدن و رنج رسانیدن و جنبانیدن (منتهی‌الارب)(آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی) . (از اقرب‌الموارد) . (المصادر) || اصلاح کردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) . ||ازجای‌برکندن (منتهی‌الارب).(آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || برگردانیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) || زجرکردن . (منتهی‌الارب) (المصادر‌زوزنی) . (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . || بانگ برزدن شتررا . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

هیدان . [هَ] (ع اِ) بددل.(منتهی‌الارب) (آنندراج) جبان و ترسو . (از‌اقرب‌الموارد) . ||مضطرب وپریشان . (از‌اقرب‌الموارد). || بخیل و احمق. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ||هویعطی‌الهیدان والریدان ، یعنی می‌بخشد مردم شناخته و ناشناخته را . (منتهی‌الارب)(آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

هیدب . [هَ دَ] (ع اِ) ابرفروهشته دامن . (منتهی الارب) (آنندراج) ابر نزدیک زمین . (مهذب‌الاسماء) . || ریشه و پرزهٔ جامه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) ریشهٔ جامه.(مهذب‌الاسماء). (اقرب‌الموارد) || شرم زن که فروهشته‌باشد .(منتهی‌الارب) (آنندراج). || اشک بی‌هم ریزان.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) || مرد کند خاطر و عاجز وگران سنگ. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(اقرب‌الموارد) مردگران جان . (مهذب‌الاسماء).

هیدبی . [هَ دَ با] (ع اِ) نوعی از رفتار اسب و مانند آن بکوشش .(ازاقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).(آنندراج).

هیدبی. [هَ دَ ی](ع ص)(رجل... الکلام) مرد بسیار سخن . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

هیدخ . [هَ دَ] (اِ) اسب تند و نیز و جهنده است و بعربی طمرخوانند و بجای خاء جیم هم آمده‌است. (برهان).(شعوری) (آنندراج) اسبی نیک جنگی(نسخهٔ‌ازاسدی) هی بمعنی اسب و دخ‌بمعنی‌خوب.(آنندراج) (انجمن آرا ناصری) اسب نوزین. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) :

توهیدخی و همی نهی مخ
برکرهٔ توسن تخاره [نجاره]
منجیک.(اسدی).

گر نه عشقت بدی از لعب فلک
هیدخی یا فرسی داشتمی .
جهانگیری .

و درشعوری بنام رودکی ضبط شده.فرهنگ نویسانرا فرهنگ اسدی بخطا انداخته است از نفهمیدن شعر منجیک که هیدخ نیست بیدق است بمعنی پیاده شطرنج . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

هیدرژن . [دُ رُ ژَ] (فرانسه ، اِ)(۱) (شیمی) عنصری است گازی شکل که‌بحالت آزاد در طبیعت بسیار کمیاب است ولی بحالت ترکیب بسیار فراوان مثلا $\frac{1}{9}$ وزن آب هیدرژن است . دربافت‌های گیاهی و جانوری و نفت ها و گازهای متصاعد از دهانه‌های آتشفشانی این‌عنصر بمقدار زیاد وجود دارد . هیدرژن چون در برابر هوای آزاد خیلی زود آتش میگیرد کیمیاگران آنرا هوای سوزا مینامیدند و از اثرجوهر گوگرد برآهن آنرا بدست میآوردند. وزن اتمی این عنصریک وعلامت شیمیایی آن H است . برای بدست آوردن هیدرژن معمولا در آزمایشگاه اسید سولفوریک رقیق‌بااسید کلوریدریک را بربرادهٔ آهن یابرادهٔ روی اثر میدهند . ترکیب اسید سولفوریک رقیق با روی چنین است : رقیق و سرد

$$SO_4H_2 + Zn \quad SO_4Zn + H_2\uparrow$$

فلزات قلیایی از قبیل سدیم وپتاسیم نیزآب را بشدت تجزیه کرده و هیدرژن میدهند . در صنعت هیدرژن را از تجزیهٔ الکتریکی آب بدست میآورند و معمولا آب را بوسیلهٔ سود محرق هادی الکتریسیته میکنند و در اثرجریان مستقیم‌آب را تجزیه میکنند. عمل را میتوان با فورمول زیر خلاصه کرد :

$$2H_2O \rightarrow 2H_2\uparrow + O_2\uparrow$$

هیدرژن از سبکترین گازهاست و تقریباً ۱۵ مرتبه ازهوا سبکتراست‌بهمین‌علت‌دانشمندان معتقدند که دراطراف خورشید وسایرکرات سنگین‌تر از زمین هیدرژن بمقدارزیادوجود دارد . ئیدرژن بی رنگ و بی بو و بی‌طعم است و در آب بمقدار کم حل میشود و قابلیت نفوذ آن از همهٔ گازها بیشتراست . مهمترین خاصیت شیمیایی‌هیدرژن‌میل‌ترکیبی آن با اکسیژن است . و نتیجهٔ ترکیب این دو آب است . دیگر از خواص هیدرژن خاصیت احیا کنندگی آنست مثلا چنانچه گازهیدرژن را ازروی اسیدسیاه‌مس(CuO) که‌گرم‌شده باشد عبوردهندهیدرژن‌بااکسیژن ترکیب شده و مس آزاد میشود .

— هیدرژن سنگین (شیمی) گازی است که با علامت شیمیایی (D) آنرا نمایش میدهند و بنام دوتریوم (۲)نیزخوانده‌میشود این گاز به نسبت ۲در صد هیدرژن معمولی دارد و از سوختن آن آب سنگین به‌فرمول D_2O بدست میآید.(ازفرهنگ‌دکترمعین).

هیدروالکتریك . [دُ رُ اِ لِ تْ] (فرانسه اِ مرکب) (۳) (فیزیک) تولید برق بوسیلهٔ نیروی‌آب برای‌این منظورمعمولا توربین‌هایی میسازند که بوسیلهٔ فشار آب میچرخد و تولید الکتریسیته مینماید . (از فرهنگ دکتر معین) .

هیدکر. [هَ دَ کُ] (ع اِ) زن‌بسیار گوشت . (منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد) زن‌جوان شکرف‌اندام‌نیکوکرشمه .(اقرب‌الموارد).هیدکور.هیدکوره (اقرب‌الموارد) || لبن‌خاثر . (اقرب الموارد) . شیردفزك . (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) رجوع به هیدکورشود :

هیدکور . [هَ دَ] (ع اِ)زن‌بسیار گوشت . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) هیدکر . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || پنهان شونده جهت‌فریفتن.(منتهی‌الارب) || زن جوان شکرف اندام نیکوکرشمه (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . || شیر دفزك . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .
|| بیت هیدکور الاساطین ، سرای ثابت ستونها . (منتهی‌الارب) .

هیدکورة . [هَ دَ رَ] (ع ص) زن بسیار گوشت . (منتهی‌الارب). هیدکور . هیدکر . (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) رجوع به‌هیدکور وهیدکرشود .

(1) Hydrogène. (۲) Deuterium. (۳) Hydro-électrique.

هیدلة. [هَ دَ لَ] (ع مص) راندن شتر بسرود. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

هیدوج. [ ] (اِخ) شعبه‌ایست از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان و مرکب از ۲۰۰۰ خانوارمیباشد (جغرافیای سیاسی کیهان).

هیذار. [هَ] (ع ص) بیهوده گوی بسیار سخن (منتهی‌الارب). (آنندراج). هیذر. (ازاقرب‌الموارد).

هیذارة. [هَ رَ] (ع ص) بیهوده‌گوی بسیارسخن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). هیذار.

هیذام. [هَ] (ع اِ) بسیارخوار. (منتهی‌ارب) (آنندراج) اکول. (ازاقرب‌الموارد)||دلیر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شجاع. (اقرب‌الموارد).

هیذبی. [هَ ذَ با] (ع ص) نوعی از رفتار اسب بکوشش. (از اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب)(آنندراج). هیدبی. (ازاقرب الموارد). رجوع به‌هیدبی شود.

هیذم. [هَ ذَ] (ع اِ)شتاب روسریع (منتهی‌الارب). (آنندراج). سریع. (از-اقرب‌الموارد).

هیذمند. [مَ] (اِخ)هیرمند.(حدود-العالم) : کش شهری است ... برکران‌رود هیذمند نهاده. (حدودالعالم). هیرمند، رجوع به‌هیرمند شود.

هیر. [هَ یا هی] (ع اِ) ایر[اَ]. ایر. (منتهی‌الارب) نصف اول از شب. (منتهی-الارب). (ازاقرب‌الموارد). هیر. [هَ ی یِ] . || بادشمال. (منتهی‌الارب).(مهذب-الاسماء). (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب). و نیز رجوع به‌هیر [هَ ی یِ] شود.

هیر. [هَ ی یِ] (ع اِ). ایر.هیر. (منتهی‌الارب). || باد شمال.(منتهی‌الارب) (اقرب الموارد). ||آنکه‌بی‌باکانه‌درهرچیزی درآید. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

هیر. (اِ صوت) آوازی‌که بدان‌راندن ستورخواهند :

دربار هجوشان کشم ازگوش تابدم

خواهم بچوب رانم و خواهم به‌هیروهر.

سوزنی.

(از یادداشت مؤلف)

هیر. (اِ) آتش رامیگویند و بعربی‌نار خوانند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). || طاعت وعبادت. (آنندراج). (برهان) (۱) || بزبان علمی اهل هند طلارا گویند. (برهان). (آنندراج).

هیره. [ ] (اِخ). ده جزءدهستان رودبر بخش معلم‌کلایه شهرستان قزوین. کوهستانی - سردسیری - سکنه۱۰۵۸ تن. آب‌ازنینه‌رودمحصول: غلات، ارزن، گردوذغال اخته- شغل زراعت - ذغال سنگ‌دارد - راه مالرواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج۱).

هیر. (اِخ) نام یکی‌ازدهستانهای‌حومهٔ شهرستان اردبیل. این دهستان از۴۸ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده و جمعیت‌آن بالغ بر۱۶۷۶۱ تن میباشد.مرکزاین‌دهستان ده هیر و قراء مهم آن عبارتند از: کسالار ایوریق، بقرآباد، [بلقاباد]، رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

هیر. (اِخ) دهی از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۱۸۴۲ تن سکنه. رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

هیراب. (اِخ) نام‌ملکی‌است که رب‌النوع عنصرباد باشد. (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).

هیراب. (اِخ). ده از دهستان‌همت آباد شهرستان بروجرد ۱۲ هزارگزی‌جنوب شوسه - کوهستانی- معتدل - سکنه۲۵۵ تن. آب از قنات - محصول غلات وشغل‌زراعت وگله‌داری- راه مالرو. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۶).

هیراپولس.[ ] (اِخ).(بمعنی‌شهر مقدس) شهری‌است درآسیای‌صغیردرنزدیکی نهرلیکس بمسافت پنج میل درشمال لدودکیه درمحلی که عقبش کوه بود بنا شده و هیکل مشهور پلوتو نیز در آنجا بود و فعلا آنرا بیوك قلعه‌سی گویند. (قاموس کتاب مقدس).

هیراتیک. [یِ] (اِخ) (۲) یکی از خطهای قدیمی که پس‌از خط هیروگلیف اختراع شد (فرهنگ عمید).

هیراد. (اِ) خود را بمردم تازه روی وخوشحال وانمودن و بعربی بشیر خوانند. (آنندراج). (برهان).

هیرازمای. [ ] (اِ). پودنهٔ جویباری، پودنه برسه قسم است کوهی و جویباری وبستانی، کوهی را فوتنج جبلی گویند و مرجویباری را هیرازمای خوانند و بوستانی‌رانعنع. (الابنیه فی‌حقایق‌الادویه). و دربرهان قاطع این کلمه بصورت«هیزارما» آمده است. (یادداشت مؤلف).

هیربد. [بُ] (اِ مرکب) خادم و خدمتگار آتشکده. (برهان) بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را گفته اند. (برهان) بزرگ آتشخانه و امین ملت. (آنندراج). ||قاضی و مفتی گبران.(برهان) شخصی که گبرکان اورا محتشم دارندومیان ایشان داور باشد وآتش‌افروزد درگنبدشان. (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی)(انجمن‌آرای‌ناصری):

باب و بآتش میازید دست

مگر هیر بد مرد آتش پرست.

فردوسی.

چه برداشت پرده ز درهیربد

سیاوش همی بود لرزان زبد.

فردوسی.

اگر هیربد بد بود بد مکن

که گربد کنی خود تویی‌هیربد.

ناصرخسرو.

در هیرکده گرز مدیح تو بخوانند

بیزار شود هیربد از زند وزپازند.

صدش هیربد بود با طوق زر

بآتش پرستی گره برکمر.

نظامی.

بسی آتش هیربد را بکشت

بسی هیربد را دوتا کردپشت.

نظامی.

این کلمه مرکب از دو جزء است نخستین که أثرا (۳) باشد بمعنی آموزش وتعلیم و جزو دوم پئیتی(۴) (=بد، پسونداتصاف) است بمعنی‌مولی‌وصاحب ودارنده: آتریه(۵) در اوستا بمعنی شاگرد و آموزنده است کلمات‌اثرپئیتی واثریه هردوبمعنی استاد و آموزگار و هم شاگر و آموزنده در اوستا بسیار استعمال شده است. (رجوع به مهر-یشت بند ۱۱۶، فروردین یشت بند ۱۰۵ یسنای ۲۶ بند ۷ شود). درهیچ جای‌اوستا (اثر پئیتی) (هیربد) بمعنی آتربان یا موبد نیامده بلکه بعدهابدین معنی بکار رفته دربند ۵۹ «انوگمدئچا» کلمهٔ اثرپئیتی استعمال شده ودرتوضیحات آن افزوده‌اند. مغوپتان مغوپت یعنی موبدان موبد اما بدون شک بعدها از هیربد همیشه پیشوای دینی (علی‌الاطلاق) اراده شده و چون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند و بتعبیر دیگر آموزش و پرورش مردم بعهدهٔ آنان بوده (رجوغ به کریستنسن ساسانیان ص ۴۱۷ شود) بهمین مناسبت آنان را آتربانان وهیربدان (هردو) مینامیدند. تنسر پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان‌در تاریخ ایران به‌هیربدان هیربد مشهور است.

---

(۱) ابن معنی را ازوجه اشتقاق هیربد ساخته اند (حواشی برهان مصحح دکتر معین).

(۲) Hiératique. (۳) Aethra. (۴) Paiti. (۵) Aethrya.

کلیهٔ در ادبیات پارسی هیربد مترادف موبد است.(حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین). || آتش‌پرست. (برهان). || صوفی‌مرتاض که ریاضت‌کش باشد. (برهان). || استاد و آموزگار. (فرهنگ دکترمعین) || شاگرد و آموزنده. (فرهنگ دکترمعین) || رئیس آتشگاه. (فرهنگ‌معین).

هیربدان‌هیربد. [ُب ُب] رئیس هیربدان. هیربد بزرگ.

هیربدسار. [َب] (اِخ). نام‌نامه ایست از مه‌آباد که پارسیان ایران او را نخست وخشور یعنی پیغمبرعجم دانند و آذر هوشنگ بزرگ خوانند و آن نامه را پای چمها یعنی ترجمهٔ تحت‌اللفظی متعددکرده‌اند یکی از آن ترجمه‌هاترجمهٔ فریدون فرخ‌بوده ودیگری ترجمهٔ‌بزرگمهر است‌یعنی‌بوزرجمهر که برای انوشیروان‌دادگرنگاشته که‌یزدانیان سهی‌کیش که سپاهی نیز خوانند برآنند که برترین پیغمبران و بزرگترین پادشاهان‌وپدر مردم این دور مه آباد است (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). اما این شرح‌براساس برساخته‌های آذرکیوان است واساس‌ندارد.

هیربدستان. [ُب َد] (اِ) محل‌هیربد.

هیردان. [َه ُر] (ع اِ). دزد. (منتهی‌الارب). لص. (از اقرب‌الموارد). || گیاهی است. (ازاقرب الموارد).

هیرسا. (اِ) پارسا و آن شخص است که درتمام‌عمر بازنان‌نزدیکی نکرده است. (برهان). پرهیزگاری که در مدت حیات با وجود قوت و قدرت با زنان نیامیزد. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج).

هیرط. [َه َر] (ع اِ) نرم. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد). رخو. (اقرب‌الموارد).

هیرع. [َه َر] (ع اِ) مرد بد دل سست بی‌خیر(اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب) (آنندراج) || مرد گول واحمق (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). ||باد شتاب و تند بسیار غبار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد). || زن شتاب سبک‌چست. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).(آنندراج).

هیرعة. [َه َر َع] (ع اِ و ص)نای شبان. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب‌الموارد). || غبارمعرکة. (منتهی‌الارب). (آنندراج) ریح هیرعه. بادیکه با خود گرد و غبار آرد. (از اقرب الموارد). || آواز شوریدهٔ کارزار. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || دیوبیابانی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) || زن نیکک آزمند جماع. (منتهی‌الارب). (آنندراج)

هیرقلش. [َر ِل] (اِخ) هرقلس. هرکول. رجوع به‌هرقلس وهرکول شود. (نزهة‌القلوب چاپ‌اروپا مقالهٔ‌سوم‌ص۲۷۷)

هیرقلیطس. [َر ُط] (اِخ) (۱) هیراکلیت. هراکلیتوس. رجوع‌به‌هراکلیتوس شود.

هیرک. [َر] (اِ) بچهٔ بزراگویندکه بزغاله باشد و بعضی گفته‌اند که همچنانکه بچهٔ گوسفند را بره می‌خوانند بچهٔ شتر را هیرك میگویند. (برهان). (آنندراج).

هیرکده. [ك َد] (اِ مرکب) آتشکده. مرکب است از هیر بمعنی آتش وکده بمعنی‌جای آن:

در هیرکده گرزمدیج توبخوانند
بیزارشود هیربد از زند وزپازند.
امیرمعزی. (نقل‌ازجهانگیری).

هیرگلیف. [ِی ُر] (اِ)(خط..) رجوع به‌هیروگلیف شود.

هیرمند. [َم] (اِ مرکب) آتش پرست که ملازم آتش باشد. مرکب ازهیر بمعنی آتش ومند بمعنی صاحب ودارای...

هیرمند. [َم] (اِخ) نام رودی است عظیم در سیستان، گویند از کوههای غور و غرجستان خیزد و بزمین داوروبست بگذرد وهزار نهر در آن داخل شود وهزار نهر از آن خارج گردد و درهیچ حالت‌زیاد وکم‌ننماید.(انجمن‌آرای‌ناصری).(آنندراج):

ازین پس بیامد سوی هیرمند
همی بود ترسان زبیم و گزند.
سرا پرده زد برلب هیرمند
بفرمان پیروز شاه بلند.
فردوسی.
چو برگردد او از لب هیرمند
تو پای اندر آور برخش بلند.
فردوسی.
اندرین اندیشه بودم کزکنارشهربست
بانگ آب هیرمند آمد بگوشم ناگهان.
فرخی.

هیرمند. [َم] (اِخ) و هیربد لقب گشتاسب شاه بوده. (انجمن آرای‌ناصری) (آنندراج).

هیرودونس. [ُت] (اِخ) ابو-المورخین هرودوت. مورخ معروف یونان قدیم در ۴۸۴ ق. م. متولد شد به بابل و مصر وفلسطین رفت‌اطلاعاتی‌راجع بمصریان قدیم کسب‌کرد. شرح جنگهای ایران و یونان را نوشت. تالیفاتش از گرانبهاترین آثارقدیم ومورد اطمینان شمرده میشود.اورا پدر تاریخ لقب داده‌اند. در ۴۲۰ ق. م. در ایتالیا درگذشت. (فرهنگ عمید). هردوت. رجوع به‌هردوت شود.

هیروشیما. [ُر] (اِخ) (۲) یکی ازشهرهای ژاپن درساحل‌جنوبی‌جزیرهٔ‌هونشو درجنگ دوم جهانی در ۱۹۴۵ م. دراثر نخستین بمب اتمی که از طرف نیروی‌هوایی امریکا دراین شهرانداخته شد ویران گردید ودرنتیجه دولت ژاپن بدون قیدوشرط تسلیم شد. جمعیت‌شهردرآن‌هنگام‌قریب ۴۰۰۰۰۰ تن بود که در حدود ۹۰۰۰۰ تن کشته‌شدند ودرحدود۶۰۰۰۰ تن‌بسختی‌مجروح گردیدند (فرهنگ عمید).

هیروغلیفی. [ِی] (اِخ). خط هیروگلیف‌نام‌خط قدیم‌مصر. رجوع به‌هیروگلیف شود.

هیروگلیف. (اِخ) (۳)خطوحوش. یکی‌ازخطهای قدیم، یک نوع خط بوده‌که بجای نوشتن نام‌اشیاء شکل‌آنهارا میکشیدند. این خط در بین کاهنان مصری برای نوشتن مطالب مذهبی‌متداول بوده است. رجوع به خط در همین لغت‌نامه شود.

هیرو ویرو. [ُر] (اِ مرکب عطفی) درتداول عامه آنگاه بکار رودکه مردم در آشفتگی و درهمی وانبوهی وازدحام بوند و کس مرکس‌رانایستد؛ مثل: میان‌این‌هیروویر بیازیر ابروم بگیر.

هیرون. [َه] (ع اِ) نوعی ازخرما (منتهی‌الارب)(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). یکی آن هیرونة است. (ازاقرب الموارد).

هیرون. (اِ) بروزن بیرون‌نوعی‌ازنی میان پراست که‌بعربی‌قصب گویند.(آنندراج) (انجمن آرا) وآن محکم و میان پر میباشد گویند اگر بهار وگل آن بگوش رودگوش راکرکندو گل‌آن‌به‌پنبهٔ‌برزده‌میماند(برهان).

هیروهر. [ُر َه] (اتباع). آوازی که خربنده خران را دهد برای راندن.

درباز هجوشان‌کشم از گوش تا بدم
خواهم‌بچوب رانم وخواهم‌به‌هیروهر.
سوزنی.

هیرة. [َه َر] (ع اِ) زمین آسان ونرم (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب-الموارد).

هیرة. [ ] (اِ) گویند که کلمهٔ فارسی است بمعنی پس‌گردن و قفا و استناد بشعر ابونصر فراهی کنندکه گوید:

ربه شش قفاهیره و وجه روی
فخذ ران عقب پاشنه رجل پای.

(1) Heraclite. (۲) Hiroshima. (۳) Hieroglyphe.

لیکن کلمهٔ هیرهٔ در هیچ جا دیده وشنیده‌نشده است و معنی بیت‌هم معلوم نیست.(یادداشت مؤلف). رجوع به‌حیرة وقفاحیره شود.

هیری. [هی] (اِ) بروزن‌ومعنی‌خیری است که گل شب برگویند. (ابجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . و آن گلی باشد معروف که شبها بوی خوش کند.(برهان).

هیز. (اِ) حیز. (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی) مخنث(برهان) (فرهنگ اسدی). بغا (حاشیه فرهنگ اسدی) حیزنیز گویندامابزبان‌پهلوی حرف‌حا ، کم آید .(حاشیهٔ فرهنگ اسدی) مخنث و پشت پائی ، در فارسی های هوز باحای حطی بدل میشود . (برهان):

گفتم همی چه گویی ای‌هیز گلخنی

گفتا که چه‌شنیدی ای پیرمسجدی.

عسجدی.

چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه

که توئی هیز وتوئی‌مسخره‌وشنگ‌ومشنگ

خطیری (ازفرهنگ اسدی)

|| بلغت پهلوی ، دول گرمابه بان . (فرهنگ اسدی) (برهان) . که بدان آب بر اطراف حمام ریزند و شست وشو دهند و در این زمان به دولچه معروف است . (برهان) .

هیزارما. (اِ سریانی یارومی) هیرازمای رستنیی باشدکه آنرا بعربی‌نعناع‌گویند، اگر زن پیش از جماع قدری از آن بخودبرگیرد آبستن نشود و بعضی‌گویند این لغت رومی است. (برهان)رجوع به هیرازمای و رجوع به‌تذکرهٔ داودضریرانطاکی شود .

هیزب. [ـَ زَ] (ع ص) (لیث....) شیر توانا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). الحدید یقال لیث هیزب‌ای‌حدید (از اقرب‌ـ الموارد) .

هیزعة. [ـَ زَ عَ] (ع اِ) ترس و خوف(ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)|| بانگ وخروش‌پیکار(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) .

هیزم. [ـَ زَ] (ع اِ) درشت درست از هر چیزی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || شیر بیشه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

هیزم. [زُ] (اِ) و قاد . (منتهی ـ الارب) و قید . (منتهی الارب) و قود . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . حطب . هیمه . چوب‌برای سوختن ، چوب‌خشک سوختنی . (غیاث ـ اللغات) (آنندراج) :

شب زمستان بودکپی‌سردیافت

کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت

کپیان آتش همی پنداشتند

پشتهٔ هیزم بدو بر داشتند .

رودکی .

هیزم خواهم همی دوامنه (۱) زجودت

جود و جریب و دوخم‌سنیکی‌چون‌خون .

ابوالعباس . (فرهنگ اسدی) ،

بصدکاروان اشتر سرخ موی

همه هیزم آورد پرخاشجوی .

فردوسی .

بیامددوان پهلوان‌شادکام

برآورد هیزم فراوان ببام .

فردوسی .

عشق آتش تیز و هیزم تاخ منم

گر عشق بماند همچنین آخ تنم .

صفار .

دو عاشق رابهم خوشتر بود روز

دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز.

سعدی .

بی وفاهست دوخته بدونخ

بدگهر هست هیزم دوزخ .

عنصری .

وانکس که بود بی هنر چو هیزم

جز در خور نار سقر نباشد .

ناصرخسرو .

بعضی بکسرزاء ضبط کرده‌اند باستناد این بیت نظامی :

همه سختی از بستگی لازم است

چو در بشکنی خانه پرهیزم‌است .

نظامی .

و این بیت از مولوی :

آدمی را آدمیت لازم است

عودراگر بونباشدهیزم است .

مولوی .

و این خطاست زیراکه اختلاف توجیه‌جائز داشته‌اند فکیف که روی متحرک‌گردیده‌باشد. (آنندراج) .

— هیزم‌دان ، جای هیزم ، محطب ، هیزم خانه ،

— هیزم سوختن :

یکی‌هولناک‌آتش افروختند

نشستند و هیزم همی سوختند .

— هیزم شکاف ، هیزم شکن :

هیزم شکاف پیری فرزانه‌گاه نزع

میگفت باقرینش و میمردناگزیر .

— هیزم شکستن :

تراتیشه دادم‌که هیزم شکن

ندادم‌که دیوار مسجدبکن .

سعدی .

— هیزم شکن ، آنکه هیمه‌های بزرگ را برای سوختن به قطعات کوچک و خرد شکند:

هست چوانگشت کژب و برسرآن کژب

غرچهٔ هیزم شکن‌تبرزده یکبار .

سوزنی .

— هیزم شکنی ؛ شغل و عمل هیزم شکن .

— هیزم فروش . حطاب . (دهار)

گل از بوستان باده نوشان برند

خس و خار هیزم فروشان برند .

سعدی .

— هیزم‌کش ، کسی که هیمه‌جمع‌میکند و برای سوخت فراهم میآورد . آنکه چوبهای ریزه را در آتش اندازد تا در گیرد . (آنندراج) :

میان دوکس جنگ‌چون‌آتش است

سخن چین بدبخت‌هیزم‌کش است.

سعدی .

— هیزم‌کشی، شغل و عمل هیزم‌کشی. پیشهٔ ایشان شبانی و هیزم‌کش و مزدوری بودی . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

امثال :

چوب صندل بو ندارد هیزم است

دو هیزم را بهم بهتر بود سوز .

سعدی .

هیزم تر بکسی فروختن .

هیزم تر دود برآرد نه نور .

هیزه. [زَ] (اِ) پشت . قفا . (یادداشت ،مرحوم دهخدا) . مرحوم ادیب پیشاوری میفرمودند هیزه در نواحی پیشاور بمعنی پشت و قفاست و کلمهٔ حیز بمعنی اهریمنی آن نیزاز اینجاست و لفظ هیره یا حیره شعر نصاب الصبیان را نیز همین کلمه میدانستند :

ریه شش قفا حیره و وجه روی

فخذران عقب پاشنه رجل پای .

نصاب . (از یادداشت مرحوم دهخدا) .

هیزی. (حامص) . قحبگی. رجوع به‌هیز شود .

هیژده. [دَ] (اِ مرکب). هیجده. هجده . ثمانیةعشر .

هیس. [ـَ] (ح اِ) . آماج . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .|| جمیع‌اسباب برزیگری ازجفت‌گاو و جز آن.(ازاقرب ـ الموارد) . (منتهی الارب) (آنندراج) . لغت عمانی است . (اقرب الموارد) . || (مص)بافزونی گرفتن چیزی را.(منتهی‌ـ الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) || بپا کوفتن . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || پراکنده کردن.(منتهی‌الارب)(آنندراج) || رفتن بهر نوع که‌باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) رفتن . (تاج ـ المصادر بیهقی) .

هیس. (اِ فعل) در تداول،آهسته‌گوی. آهسته رو . آوازمده . هیچ مگوی . خاموش ! آهسته ! یواش ! صوتی است که از آن امر بآهسته‌گفتن یا سکوت کردن خواهند و در آن تحذیر یا تنبیه‌گونه ایست که مخاطب را از بیدار شدن خفته یا متالم شدن بیماری آگاه‌کنند یا از شنیدن‌کسی که نباید بشنود ترسانند . (یادداشت مرحوم ـ دهخدا) .

(۱) امنه،تودهٔ هیزم شکافته .

هیسپانیا . (اِخ) نام قدیم اسپانیا . رجوع به اسپانیا در همین لغت‌نامه شود .

هیستامین . (اِ) (۱) هیستامین یابتا ایمیدازول اتیل امین (۲) در سال ۱۹۱۹ بوسیلهٔ بارژرودال (۳) کشف گردید. هیستامین دارای هیچگونه اثر بیحس‌کننده‌نمیباشد لیکن تزریق داخل جلدی آن آرام‌کنندهٔ‌درد بوده و از راه زیر جلدی در درمان حالات آلرژیک وقرحهٔ معده واثنی‌عشر بکار برده میشود . (کتاب درمان شناسی ج ۱) .

هیستری . [رِ] (فرانسه اِ) (۴) (اصطلاح پزشکی) مرض عصبی مشخص با اختلالات دائمی‌روحی که‌گاهی با فلج‌قسمتی از اعضاء همراه است . مبتلایان باین مرض دچاراختلال حواس وگرفتارا وهام (غالباً افکار واوهام مربوط‌به‌غریزهٔ جنسی)میباشند و غالباً در موقع حمله مریض قیافهٔ اشخاص غشی را دارد .

هیسه . [ ] (اِ) دختر امیرالمومنین علی علیه‌السلام است و او زوجهٔ عبدالله بن عقیل است . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

هیس‌هیس . [هَ سِ هَ سِ] (ا فعل) کلمه‌ایست که‌وقت‌انکار وبرانگیختن‌برکاری گویند .(منتهی‌الارب) .کلمه‌ایست که‌بانسان گفته میشود وقت امکان امری و برانگیختن و تحریض برکاری‌وگویند در هنگام‌چپاول کردن و تاراج نمودن‌گفته میشود وقتی که قریهٔای قبیلهٔ مورد تاراج‌قرارگیرد و هیچکس از آنان باقی نماند . (ازاقرب‌الموارد) .

هیش . [هَ] (ع مص) تباهی‌افکندن . (منتهی الارب) (آنندراج) || جنبیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) || برانگیختن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) || برانگیخته شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) || نرم‌دوشیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد). || فراهم‌آوردن (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) || سخن بسیارگفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (اقرب الموارد) || طرب کردن. (ازاقرب‌الموارد) .

هیش . (اِ) بروزن و معنی هیچ است که لاشئی و معدوم باشد . (برهان)(انجمن‌آرا) (آنندراج) :

امروز در این دور دریغی‌نخورد هیش
از عدل تویک سوخته بر عدل‌عمر بر.
سنایی .

هر که آمد هرکه آید میرود
این‌جهان محنت سرایی‌بیش نیست
احمد جامی ترا پندی دهد
آخرت‌راباش دنیا هیش‌نیست.

احمدزنده پیل (آنندراج) || بافتهٔ راگویند از کتان که‌بیشتر دربلادهندوستان‌بافند. (برهان). (انجمن‌آرا)) || آهن جفت و آن آهنی باشد که زمین را بآن شیار کنند . (برهان) . (انجمن‌آرا) خیش .

هیشر . [هَ شَ] (ع اِ) .نرم‌سست . (منتهی‌الارب) نرم وسست و دراز ازمردم. || گیاهی‌است سست یا آن کنگردشتی است که‌گیاهی باشد یا درختی است ریگستانی یا کوکنار . (اقرب الموارد) (آنندراج) . (منتهی‌الارب). کنگرصحرایی است و درازی آن زیاده بریک‌گز میشود و شکوفهٔ آن‌پهن بود مانند بنفشه و در میان شکوفهٔ آن مانند پنبه چیزی است اگر درگوش مردم رود کر گرداند . (برهان) .

هیشلة . [هَ شَ لَ] (ع اِ) شترمادهٔ کلانسال فربه . (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

هیشوی . [ ] (اِخ). صنعتکاررومی :

یکی پیره سر بود هیشوی نام
جوانمرد و بیدار و بافروکام .
فردوسی .

هیص . [هَ] (ع اِ) درشتی درچیزی. (منتهی الارب) (آنندراج) || سرگین‌مرغ. (منتهی الارب)(آنندراج) (اقرب الموارد) || (مص) گردن کوفتن . (منتهی الارب) (آنندراج)(اقرب‌الموارد) ||سرگین‌انداختن مرغ . (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) || درشتی کردن. (اقرب‌الموارد)

هیصار . [هَ] (ع اِ) شیر بیشه (منتهی‌الارب) . اسد . هیصور و هصر و هیصار و هصار و مهصر و هصره [هُ صَ رَ] و هاصر و هصورة و هصور و مهصار و مهصیر و هصر [هَ صِ] و هصر [هُ صَ] و مهتصر ، بمعنی شیرواسد زیرا که شکارخود را میشکند و خرد میکند. (اقرب‌الموارد) .

هیصر . [هَ صَ] (ع اِ) شیرشکنندهٔ صیدرا . (مهذب‌الاسماء) (اقرب الموارد)

هیصم . [هَ صَ] (ع ص) . (ناب. ...) دندان شکنندهٔ هر چیز (ع اِ) شیر (مهذب‌الاسماء) اسد.شیر بیشه (منتهی‌الارب) (آنندراج) . شیر درنده . (غیاث اللغات) (قاموس)(اقرب الموارد) || مردقوی . (مهذب‌الاسماء) (اقرب‌الموارد) مرد دلیرو توانا . (.(منتهی‌الارب) (آنندراج)|| نوعی از سنگ تابان . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (اقرب‌الموارد)

هیصم . [هَ صَ] (اِخ) ابن جابر خارجی مکنی به ابو بیهس از خوارج است و گروه بیهسیه از خوارج بدو منسوبند . رجوع به‌تاج العروس وملل و نحل‌شهرستانی و رجوع به‌عقدالفرید۱ :۲۷۱ و ۲ :۲۲۲ شود .

هیصمیه . [هَ صَ ی یَ] (اِخ). فرقة از کرامیه اصحاب محمد بن الهیصم . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

هیصور . [هَ] (ع اِ) . شیر بیشه . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به هیصار و هیصر شود .

هیض . [هَ] (ع مص) شکستن استخوان از پس جبر. (تاج‌المصادربیهقی). (افمصادر زوزنی) . باز شکستن استخوان را بعد گرفتگی . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . (آنندراج) کسر بعد از جبر. (بحرالجواهر) . || سرگین انداختن‌مرغ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد) || بازگردان‌کردن بیماری . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . دردی بر دردی . (بحر الجواهر) . هیض مرض ، گرفتار کردن بیماری کسی را پی در پی. (اقرب‌الموارد) .

هیضاء . [هَ] (ع اِ) کوره . (منتهی‌الارب). گروهی‌از مردم . (اقرب‌الموارد).

هیضل. [هَ ضَ] (ع اِ)گروه‌مردم، باسلاح . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) . || لشکر بسیار . (منتهی - الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد). لشکر بسیاری که‌کار آنان در جنگ ، یکی‌باشد . (از اقرب‌الموارد) . || (ص) (جمل ...) شترشگرف‌دراز بزرگ. (ازاقرب‌الموارد).

هیضلة . [هَ ضَ لَ] (ع اِ) زن ضخم میانه سال یا چهل ساله . (اقرب - الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) . || ناقهٔ بسیارشیر.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (اقرب الموارد) . || شترمادهٔ سطبراندام درازای کلان سال.(منتهی‌الارب)(آنندراج) ماده اشتر بزرگ . (مهذب‌الاسماء) (اقرب - الموارد) . || گروه مردم سلاح پوش . (منتهی الارب) (آنندراج) (اقرب الموارد) گروه مردمان . (مهذب‌الاسماء) . || بانگ وخروش‌های‌مردم. (منتهی‌الارب)(آنندراج) اصوات مردم (اقرب‌الموارد)بانگ‌مردمان. (مهذب‌الاسماء) .

هیضة. [هَ ضَ] (ع‌مص) بازگردان کردن غم و اندوه یا خوگر شدن بدان . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (اقرب‌الموارد) || بازگشتن‌بیماری‌بعدبیماری (منتهی‌الارب) (آنندراج). (اقرب‌الموارد) ||ناگواردافتادن طعام . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || براه افتادن شکم . اسهال . (اقرب - الموارد) .رفتن‌شکم‌روانی‌شکم. (زمخشری). پیچاك شکم . شکم روش. هیضه [هَ ضَ]، بیرون شدن مواد فاسدناگوارده باقی یااسهال باسختی و عنف.(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون.

(۱) Histamine . (۲) Romidazoléthylomine . (۳) Barger - Dale . (۴) Hystérie .

بنقل از بحرالجواهر). || (اِ) اسهال وقی باهم. (ازاقرب‌الموارد) طساءة. (بحرالجواهر)
جان‌از درون به‌فاقه و طبع ازبرون به‌برگ
دیواز خورش به‌هیضه و جمشید ناشتا .
خاقانی .
آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار
توبه شدش گلشکر خوشگوار .
نظامی .
زسیری مباش آن چنان شادکام
که از هیضه زهری درافتد بجام .
نظامی .
— هیضه‌زدن ، قی و اسهال کردن پی هم بسبب ناگواری طعام . (آنندراج) :
ای مرد قناعت است خواهش پی کن
قطع نظر از حاصل‌روم‌وری کن
زینگونه که‌کرکسی میخوری برسر هم
کوهیضه زن‌بکشت عالم‌قی کن .
مسیح کاشی (آنندراج) .
مگس‌سان هریکی صدبوسه میزد
که چندین هیضه زان سنبوسه میزد .
ملافوقی یزدی (آنندراج) .

هیط . [هَ] (ع مص) بانگ و فریاد کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || (اِ) فریاد . (آنندراج). (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). || بدی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . مازال فی هیطای ضجاج و شروجلبه . (اقرب‌الموارد) . || شورش واضطراب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . رجوع به هیاط شود .

هیطال . [هَ] (اِ)مرد قوی. (ترجمهٔ طبری بلعمی) . مفردهیاطله است . (ترجمهٔ طبری بلعمی) : هیاطله جمع هیطال باشد و هیطال بزبان بخارا مرد قوی باشد و نیرو را بزبان بخارا هیتال خوانند و بتازی گردانیده‌اند هیتال به هیطال . (ترجمهٔ طبری بلعمی). هیطال جمع هیاطله غلط است و صحیح آن هبطال است بابای موحده . (یادداشت مؤلف) . || (اِ خ) هیتال . هپتال .

هیطل . [هَ طَ] (ع اِ) روباه . (منتهی الارب).(آنندراج) . (مهذب‌الاسماء) ثعلب . (اقرب‌الموارد) . || گروهی اندک از مردم که با آنها غزا نمایند . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد)

هیطل . [هَ طَ] (اِ خ) نام بلادماوراء النهر است از بخارا و سمرقند و خجند و مابین اینها . (معجم البلدان) . || اهل طخرستان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || قومی از ترک و خلج . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || قومی از هند که ایشان را شوکت و منزلتی بود . هیاطل . هیاطله مانند آن است (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) .

هیطلة . [هَ طَ لَ] (اِ معرب) . پاتیله . (مهذب الاسماء) . پاتیلهٔ روئین ، معرب است . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .

هیع . [هَ] (ع مص) گسترده گردیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . بر روی زمین پهن و گسترده شدن . (از اقرب‌الموارد) . || نالیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || گرسنه شدن.(اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || طپیدن .(منتهی‌الارب) . || تنگ دل شدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || گداخته شدن ار زیز . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . || بستم قی نمودن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) قی کردن. (اقرب‌الموارد) || خواهش آب نمودن شتر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب ـ الموارد) . || بددل‌شدن. (المصادرزوزنی). ترسیدن و فرغ و بی تابی کردن . (ازاقرب‌الموارد) . بد دلی کردن . (تاج‌المصادر) . بد دل گشتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || سخت‌حریص شدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || تیز رفتن آنچه بریزند بر زمین از آب و جز آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

هیعان . [هَ یَ] (ع مص) . گرسنه شدن . (منتهی الارب) . || بددل گشتن . (منتهی‌الارب) . ترسیدن وبی تابی کردن . (از اقرب‌الموارد) .

هیعرون [هَ عَ] (ع اِ) بلاوسختی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) داهیة . (اقرب‌الموارد) . || گنده پیر کلانسال . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد). ازهری گوید ثبوت و صحت این کلمه را نمیدانم . (ازاقرب‌الموارد) .

هیعرة . [هَ عَ رَ] (ع اِ) غول . (مهذب الاسماء) . (اقرب الموارد) . دیوبیابانی که از راه‌فریبد. (آنندراج)(منتهی‌الارب) . || زن تباهکار یا زن سبک . (آنندراج). (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). || خفت‌و سبکی و بیک‌جایی آرام وقرارنا گرفتن‌زن. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب). (آنندراج) .

هیعوعت . [هَ عَ] (ع مص)رجوع به هیعوعة شود .

هیعوعة . [هَ عَ] (ع مص) . قی کردن بی تکلف . || ترسیدن و بی تابی کردن . (ازاقرب‌الموادد) . || (اِ) قی . (منتهی‌الارب) .

هیعة . [هَ عَ] (ع اِ) آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش و فاحشه ومانند آن . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). || (حامص) زشتی حرص و سستی (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . || روان شدن و جریان یافتن چیزی که برروی زمین ریخته شده است . (از اقرب الموارد) . || (مص) سخت حریص شدن . (منتهی ـ الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . سخت‌حریص وآزمند شدن . باضعف وسستی . (ازاقرب‌ـ الموارد) . حریص و گرسنه شدن . (المصادر زوزنی) . || ترسیدن و فزع کردن . (از اقرب‌الموارد) .

هیف . [هَ] (ع حامص) سختی‌تشنگی. (منتهی‌الارب) . || (مص) سخت تشنه‌شدن. (از اقرب‌الموارد) . || گریز پا شدن بنده. (ازاقرب‌الموارد) . || لاغر شکم و باریک میان‌گردیدن . (از اقرب‌الموارد) . || (اِ) باد گرم که از جانب یمن وزد و آن نکبا است میان جنوب و دیور و نباتات و آب را خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند . (منتهی‌الارب) . باد گرم و آن باد که میان جنوب و دبور جهد . (مهذب‌الاسماء) . رجوع به هیف [هَ یَ] شود .

هیف . (ع ص)جِ ، اهیف[اَ یَ]. بمعنی مردان لاغر شکم و میان باریک . (اقرب‌الموارد) . رجوع به اهیف شود .

هیف . [هَ یَ] (ع مص) لاغرشکم و باریک میان گردیدن . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). || گریختن عبد . (منتهی ـ الارب) .

هیفاء . [هَ] (ع ص) مؤنث اهیف . (اقرب‌الموارد) . (امرأة . . .) زن‌باریک میان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از ـ اقرب‌الموارد) . || اسب لاغر شکم باریک میان . (آنندراج) . (منتهی الارب) . فرس هیفاء . (منتهی‌الارب) .

هیفان . [هَ یَ] (ع ص)مردزودتشنه شونده یا سخت تشنه . (آنندراج) . (منتهی‌الارب)

هیفان . [هَ] (ع ص) (رجل. . .) مرد تشنه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . عطشان . (اقرب الموارد) || سخت تشنه یا زود تشنه شونده . (اقرب‌الموارد) .

هیفده . [دَ] (عدد) عدد اصلی مرکب از هفت وده. آن عدد که پس از شانزده و قبل از هیجده است : ده تخت جامهٔ مرتفع از هرلونی و ده‌کنیزک و هیفده غلام. (تاریخ بیهقی) . رجوع به هفده شود .

هیفک . [هَ فَ] (ع اِ) زن‌گول. (منتهی الارب) . (آنندراج) . حمقاء . (اقرب‌الموارد).

هیق . [هَ] (ع اِ) شتر مرغ که برای درازی آن باین نام خوانده شده . (اقرب‌ـ الموارد) . شتر مرغ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||مرد دراز سخت‌دراز وگویند دراز و باریک . (اقرب‌الموارد) . ج . اهیاق . هیوق. (اقرب‌الموارد) . ||باریک و دراز از هرچیزی. رجوع به هیقم شود .

—هیقازق ، اشتر مرغ بسیارپر . (مهذب‌الاسماء) .

هیق . (اِ خ) . دهی است ازدهستان‌مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان خیاو واقع در یک هزارگزی شوسهٔ خیاو ، اهر دارای ۱۹۳۵تن سکنه . رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود .

هیق . [ی یَ] (اِ خ) . (۱) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۱ هزارگزی شوسهٔ تبریزاهر دارای ۸۲۶ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود .

هیق . (اِ خ) . دهی است از دهستان خانمرودبخش هریس شهرستان اهر واقع در ۱۹هزارگزی شوسهٔ تبریز اهردارای۲۵۷تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود .

هیقعة . [هَ قَ عَ] (ع اِ صوت) . آواز رسیدن شمسیر بر جای و حکایت آن آواز . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) || زدن چیزخشک برچیزی خشک یازدن آهن‌ازبالا تا آواز برآید . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || بانگ زخم شمشیر . (مهذب‌الاسماء) .

هیقل . [هَ قَ] (ع اِ) شتر مرغ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ظلیم (اقرب الموارد) . || سوسمار . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد).

هیقلة . [هَ قَ لَ] (ع اِ) نوعی از رفتار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از‌اقرب‌الموارد) .

هیقم . [هَ قَ] (ع اِ و اِ صوت) . آواز موج دریا(اقرب‌الموارد) .(منتهی ـ الارب). (آنندراج) . بانگ دریا .(مهذب‌الاسماء) . || دریای فراخ دورتک .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . دریای پهناور. (از‌اقرب الموارد) . || آواز فرو بردن لقمه . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد) || شتر مرغ دراز . (منتهی‌الارب) . گویند هیق است وآخر کلمه‌میم زایداست .(ازاقرب الموارد) . رجوع به هیق شود .

هیقمانی . [هَ قُ ی ی] (ع ص) دراز بالا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

هیقمانی . [هَ قَ ی ی] (ع ص) شتر مرغ دراز یا دراز از هر چیز (از‌اقرب‌الموارد) .

هی کردن . [هَ کَ دَ] (مص مرکب) درتداول راندن اسب و دیگر چار پایان باشد . برفتن داشتن ستور را .

هیکس . [هُ س] (اِ خ) نام قبایلی که مصر را مسخر کردند .

هیکل . [هَ کَ] . (ع اِ) هیأت . صورت و تنهٔ مردم . (برهان) . صورت و شکل (غیاث اللغات) . ریخت . کالبد . (منتهی الارب) پیکر . (منتهی الارب) . صورت و شخص . (اقرب الموارد) . ج ، هیاکل . (اقرب‌الموارد) :

روح‌القدس براقش وزقور هیکل‌او
خورشید میخ زراست اندرپی نعالش .
خاقانی .

درمسکنی‌که هیچ نفرساید
فرسوده گشت‌هیکل‌مسکینم .
ناصرخسرو .

تاشود اتن هیکل خاکی غبار
پای بپایت سپرد روزگار .
نظامی .

بحری است ژرف عالم‌کشتیش هیکل تو
عمرت چو باد وگردون چون بادبان‌کشتی .
ناصرخسرو .

پس چوآهن گر چه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی .
مولوی .

— هیکل خاکی غبار کنایه ازجسد وقالب آدمی باشد (برهان) . (آنندراج) .

— هیکل‌دار ، باهیکل ، جسیم ، درشت . تنومند . ضخیم .

— بدهیکل ، بی‌اندام ، سخت زشت و کریه اندام: بد هیکلی که‌صخرجنی‌ازطلعت‌او برمیدی . (گلستان سعدی) .

—خوش هیکل ، زیبا ، قشنگ . باندام .

—دیو هیکل ، بشکل وریخت و صورت دیو :

زلا حولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکراندر من آویخت دست.
سعدی .

||هربنای‌بلند . (غیاث‌اللغات)(منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . هربنایی که عظیم ورفیع باشد . (برهان) . || هر حیوان ضخیم و طویل . (اقرب‌الموارد).هر حیوانی که‌گنده وجسیم‌و ضخیم باشد . (برهان).خربزرگ. (مهذب‌الاسماء) . جثهٔ بزرگ و اسب دراز جسم . (غیاث اللغات) . اسب درازضخیم . (منتهی‌الارب) .

—فرس هیکل، مرتفع . (اقرب‌الموارد) .

—هیکل رضوان ، بهشت. کنایه از بهشت است . (برهان)(آنندراج). ||حمایل‌وحرز. تعویذ و دعا وبازوبند و حمایل . (برهان). آنچه حمایل‌کنند برخویش از قرآن وحرز و تعویذ و جز آن :

حور را حزر و هیکل است آن خط
که‌نیابی برآن نهاد ونمط .
سنایی .

— هیکل کردن ، چون حمائل بندی ، حلقهٔ را از یک سوی دوش بزیر بغل جانب‌مقابل بردن . قرآن را هیکل کردن حمایل کردن قرآن خرد . (یادداشت مؤلف) .

|| هیکل‌وار ، همانند هیکل حمایل‌وار :

دشمنانش همره‌غولنداگرخودبهرحرز
هشت‌حرفش هفت‌هیکل‌واردربرساختند .
خاقانی .

||گیاه درازتمام‌بالیده(منتهی‌الارب) . گیاهی که دراز و بزرگ و رسیده باشد و همچنین است‌درخت(اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). واحد آن هیکله است . (اقرب‌الموارد) . || شکوه .

هیکل. [هَ کَ] (اِ) بتخانه.(برهان) (مهذب الاسماء) عبادت خانهٔ ترسایان‌که در آن صورو تماثیل باشد . بتخانه است بزبان پهلوی . (لغت نامهٔ اسدی) .خانهٔ ترسایان که‌در آن پیکر مریم علیهاسلام‌باشد.(منتهی‌ـ الارب) . کلیسیای ترسایان . بهار خانه . بتکده . دارالاصنام . بیت‌الصنم (منتهی ـ الارب) . پرستشگاه بت . بیت الصور . (مفاتیح خوارزمی) . بیت‌النار . آتشکده . معبد . بتخانه . مولانا جلال دوانی گوید : هیکل بمعنی صورت و پیکر و حکماء خانهٔ چند میساختند در طالعهای خاص در آن‌خانه طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانه‌ها را تعظیم میکردند و عبادت مینمودند و میر غیاث‌الدین منصور بمعنی‌بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ را آورده و به‌هیاکل جمع بسته‌اند :

بدان خانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد آنجا و هیکل بدست .
فردوسی .

چنان‌دان‌که این هیکل از پهلوی
بود نام بتخانه اربشنوی .
عنصری .

توگفتی هیکل زردشت‌گشته است
زبس‌لاله همه صحرا سراسر .
لبیبی .

—هیکل‌الروم هیکل روم ، نام بتخانه‌ای که در رومبوده‌است (غیاث‌اللغات).(آنندراج): دبیرستان کنم در هیکل روم
کنم آئین مطران را مطرا .
خاقانی .

— هیکل‌النار ، آتشکده .

— هیکل بستن کستی بستن ، زنار بستن بکمربستن‌بندی که‌نزد زرتشتیان کشتی‌یاکستی نام‌دارد و برهمنان و ترسایان زنار اصطلاح کرده‌اند :

بدانخانه شد شاه یزدان پرست
فرودآمد آنجا وهیکل‌به‌بست.

— || هیکل بستن ، کنایه از مردن و وفات یافتن . (برهان) .

هیکل . [هَ کَ] (اِ خ) . مقصود از هیکل در بیشتر مواضع کتاب مقدس هیکل اورشلیم است که در کوه موریا بناشده بود وشباهت چادر جماعت میداشت و در کتاب مقدس سه هیکل مذکور است . اول هیکل سلیمان میباشد داود اراده داشت که هیکلی

از برای خداوند بسازد اما خداوند وعده فرمود که پسرش سلیمان آن هیکل را تمام خواهد کرد. دوم هیکل زر و بابل کوروش پادشاه ایران در سال ۵۳۶ قبل از میلاد امر فرمود که بعضی از یهود اسرای بابل مراجعت کنند علیهذا عدهٔ کثیری باز روبابل که حکمران ایشان بود مراجعت نمودند درسال دومین بنای هیکل ثانی را گذاشت سوم هیکل هیردیس پس از آنکه هیکل زروبابل تخمیناً ۵۰۰ سال برپا بود آثار خرابی در او پیدا شد و باعث گردید که هیردیس اعظم آنر تعمیر فرماید. (قاموس کتاب مقدس).

هیکل آباد. [هَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز دارای ۱۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

هیکلة. [هَ کَ لَ] (ع اِ) زن کلان جثهٔ دراز. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || (مص) تمام شدن گیاه. (منتهی الارب). (آنندراج). هیکل الزرع هیکلة نما وطال. (اقرب الموارد).

هیکلی. [هَ کَ] (ص) منسوب به هیکل || حمایلی.

— قرآن هیکلی، قرآنی خرد که توان آنرا حمایل کرد. (یادداشت مؤلف).

هیگر. [هَ گَ یا هی گَ] (اِ) اسب کمیت ومعنی ترکیبی آن اسب کهر است چه هی بمعنی اسب است و کهر نیز نام رنگ کمیت، اسب سیاهی است که بسرخی زند و یال و زانوهایش سیاه باشد و آنرا بترکی قراکهر گویند یعنی سیاه کهر (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). اسب سرخی که بسیاهی مایل بود و یال و دم وی سیاه باشد. (برهان).

هیل. [هَ] (ع مص) فروریختن بر چیزی خاك و ریگ را. (منتهی الارب). || فروریختن آرد در انبان بی وزن وکیل. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). فروریختن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن). (مصادر اللغه). || روان کردن. || (اِ) مال بسیار. (دهار). (اقرب الموارد). مال بسیار یا ریگ یا باد. (اقرب الموارد). || آنچه فروریزد از ریگ و خاك و آرد و جز آن، و جاء بالهیل و الهیلمان مال بسیار آورد یا آورد ریگ و باد را. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). || قاقلهٔ یمنی است یا فارسی هندی الاجی است. (منتهی الارب).

هیل. (اِ) معروفست و بعربی قاقلهٔ صغار میگویند. (برهان). دوایی است که بهندی الایچی سفید نامند ظاهراً این معرب هیل است که بیای مجهول باشد و بعربی قاقلهٔ صغار را گویند. (غیاث اللغات). هل. هیل بوا.

خیربوا. (یادداشت مؤلف). (۱) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

فلفل ومیخك و بزبار وکبابهٔ چینی
جوز بویا بود وهیل وقرنفل در کار.

بسحاق اطعمه.

هیلا. [هَ] (اِ) باشه راگویند و آن پرنده ایست شکاری کوچکتر از باز (برهان). (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). || (اِخ) نام غولی ماده است درشعر ذیل از نظامی:

ماده هیلا و نام نر غیلاست
کارشان کردن بدی وبلاست.

نظامی.

هیلاء. [هَ] (اِخ). کوهی است سیاه بمکه. (منتهی الارب). (معجم البلدان).

هیلاج. [هَ] (اِ یونانی) و بعضی گویند هندی است چشمهٔ زندگی و آنرا احکامیان فارسی کدبانو گویند و دلیل جسم است چنانکه کدخدا دلیل روح باشد وکیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند. (برهان) سالی است منجمان راکه بدان دلیل عمر راشناسند و مجاز آزایچهٔ مولود را نیز گویند. (آنندراج). (غیاث اللغات) • دلیل جسم. (انجمن آرا).

یکی ازامور خمسه است، اول صاحب نوبت روز یا شب، دوم قمر بروز و شمس به شب، سوم درجهٔ طالع، چهارم سهم السعاده، پنجم جزء اجتماع یا استقبال که پیش ازتولد واقع شده باشد، یکی از این امور خمسه را در وقتی هیلاج نامند که با شرائط مخصوصهٔ خود که درکتب نجوم مشروح است جمع آید و مجموع را هیالج یا هیلاجات خمسه خوانند وکدخداه کوکبی است که مستولی باشد بر موضع هیلاج، باین معنی که صاحب خانهٔ باشد که هیلاج بالفعل درآن خانه است یا صاحب شرف آن یا صاحب خط دیگر ازخطوطی که بدان موضع منسوب است و اگر هیلاجی باشد که کدخداه نداشته باشد آن هیلاج را ترك كنند و یکی دیگر ازهیلاجات خمسه را گیرند که کدخداه داشته باشد واگر هیچیك ازهیلاجات کدخداه نداشته باشد هیلاجیت ازآن درجهٔ طالع است. مثال هیلاج وکدخداه؛ اگر دروقت تولد مولود (در روز) قمر در ۱۹ درجهٔ حمل باشد قمر یکی از هیلاجات خمسه است بشرط اجتماع شرایط مخصوصهٔ دیگر که درکتب نجوم مشروح است، وکدخداه در مثال مفروض آفتاب است چه آفتاب مستولی است برموضع هیلاج یعنی صاحب شرف آنست چه شرف شمس در ۱۹ درجهٔ حمل است، و اگردر مثال مفروض درجهٔ طالع در ۱۹ درجهٔ حمل باشد هیلاج درجهٔ طالع خواهد بودو کدخداه باز شمس است وهکذا. و ازامتزاج وازدواج مجموع هیلاج وکدخداه برسنین عمر مولود و طول و قصر و سعادت و نحوست آن استدلال کنند، علی زعمهم. (از حواشی چهار مقاله آقای محمد قزوینی):

ازطالع میلاد تو دیدند رصدها
اختر شمران رومی و یونانی ومائی.
تسئیر براندند براهین بفزودند
هیلاج نمودند که جاوید بقائی.

خاقانی (بنقل انجمن آرا).

باد آن سعادات ابدبیت الحیاتت رامدد
هیلاج عمرت را عدد غایات اقصی داشته.

خاقانی.

نمونه باد در آئینهٔ تصورخلق
زطول و عرض جمال تو عالم معنی
بمهر و ماه که تائیر بخش هیلاج اند
دوام عمر تو دارد عطیهٔ کبری.

سیف افرنگی (بنقل انجمن آرا).

هیلاجیت. [هَ یَ یَ] (حامص). عمل هیلاج. سمت هیلاج.

هیلار. (اِخ) (۲) مستشرق فرانسوی [۱۸۰۵-۱۸۹۵] مطالعات و تحقیقاتی در بارهٔ ادیان ملل شرق بعمل آورده. از آثار اوست:

۱- بودا

۲- محمد وقرآن.

(فرهنگ عمید).

هیلان. [هَ یَ] (ع اِ) آنچه فروریزد از ریگ. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به هیل [هَ] شود.

هیلبرت. [ـِ ب] (اِخ) (۳) ریاضی دان معروف آلمانی [۱۸۶۲-۱۹۴۳م] درسال ۱۸۹۹ کتابی بنام اصول اساسی هندسه تألیف ومنتشر کرد. درعلوم ریاضی مطالعات وابداعاتی کرد. در ۸۱ سالگی در اردوگاههای اسیران دراثر شکنجه عمال نازی درگذشت.

(فرهنگ عمید).

هیلانیه. (اِخ) فرقهٔ ازفرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (الفهرست ابن الندیم).

هیل بوا. [ ] (اِ مرکب) قاقله صغیره. رجوع به هیل ورجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

هیل بویا. (اِ مرکب) قاقلهٔ صغار. رجوع به هیل وهیل بوا شود.

هیلع. [هَ لَ] (ع اِ) سست وضعیف. (ازاقرب الموارد).

هیل غراب. [ ] (اِ مرکب) (۴) قاقلهٔ کبار است. رجوع به قاقله شود.

هیلکون. [هَ لَ] (ع اِ) داس بی دندان. (منتهی الارب). (آنندراج).

(۱) Cardamome. (۲) Hilar (۳) David. Hilbert. (۴) Amomum subulatum.

هیللة. [هَ لَ لَ] (ع مص جعلی) لااله الاالله گفتن. (المصادر زوزنی)(منتهی‌الارب). (دهار).
واین مصدری است منحوت چون حوقله که مصدری‌است وازلاحول ولاقوة الاباالله ریخته وتراشیده شده است. (ازاقرب‌الموارد).

هیلمان. [هَ لَ یا لُ] (ع اِ) بسیار ازمال وجزآن . (منتهی‌الارب). جاء بالهیل والهیلمان مال بسیارآورد یا آورد ریگ و باد را. (منتهی‌الارب). هلمان [هِ لِ م م] گویند : جاءنا بالهیل والهیلمان اذاجاءبالمال الکثیر. (اقرب‌الموارد) .

هیلو. [هَ] (حامص) = هلیوگردکان بازی.

هیلوی. [هَ](حامص) چهار مغزبازی وگردکان بازی را گویند و بکسراول هم آمده است لیکن بمعنی بازی لاعلی‌التعیین . (برهان).

هیلوی. (اِ) بازی. (برهان). رجوع به مادهٔ قبل شود.

هیلة. [هَ لَ] (ع اِ) نام بزی که زالی را بودکه دوشنده‌اگربروی سختی کردی شیر دادی والاسرون زدی . (آنندراج).(منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

هیلة. [هِ لَ] (ع اِ) ترس وکارهولناك (منتهی‌الارب) مخافة‌وترس.(اقرب‌الموارد).

هیله.[لَ](اِ)(١)بروزن‌ومعنی حیله‌باشد. (برهان) . || وکلمهٔ نیک را نیزگویند . (برهان).

هیل هیل. (اِخ) شاخهٔ ازتیرهٔ حاجی‌وند هیهاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان ص٧٧) .

هیلی. [هَ] (اِخ) (٢) ناحیتی‌است بهند که سنداپوربدانجاست. رجوع به کلمهٔ‌طباشیر درمفردات ابن‌البیطارشود.

هیلیدن. [دَ] (مص) فروگذاشتن وترک دادن و فروانداختن (برهان).(آنندراج) . هلیدن. رجوع به هلیدن شود .

هیم. [هَ] (ع مص) شیفته گشتن بعشق. (دهار). دوست داشتن زن‌را(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || عاشق گردیدن وسرگشته وشیفته شدن ازعشق و رفتن بغیراراده ومراد (آنندراج).(اقرب‌الموارد). شیفته شدن‌بعشق و روی بنهادن بجایی . (المصادروزوزنی) . روی بجایی نهادن ازعشق وجزآن . (تاج‌المصادربیهقی) . || (حامص) سرگشتگی . (غیاث‌اللغات). رجوع‌به هیوم وهیام وهیمان شود.
|| (ع اِ)هیم‌الله = ایم‌الله بابدال همزه به هاء. (ازاقرب‌الموارد) . یعنی سوگند خدای را. (منتهی‌الارب).

هیم. [هِ] (ع اِ) ج ِ هیام [هُ] (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). رجوع به هیام شود.

هیم. (ع اِ) ج ِ اهیم (اقرب‌الموارد) . شتران‌تشنه. (ترجمان‌القرآن). (منتهی‌الارب).

هیم. [هَ یَ] (فعل) صورتی وتلفظی‌محلی از کلمهٔ «هستم » یعنی موجودم وحیات دارم وحاضرم .(ازآنندراج).(ازبرهان):
هیم به پلهٔ نیکی کم از سپندانی
به پلهٔ بدی اندر هزار سندانم .
سوزنی.

هیم. (اِ) هیمه. هیزم‌سوختنی. (آنندراج). (غیاث‌اللغات) :
دلم‌مرگ پسرعم سوخت ودرجانم‌زدآن‌آتش
که‌هیمش‌عرق‌شریان‌گشت‌ودودش‌روح حیوانی.
خاقانی .

هیماء. (اِ) علم‌طلسم‌است. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

هیما. [هَ] (ع اِ) بیابان بی‌آب. (دهار) رجوع به هیماء شود.

هیماء. [هَ] (ع ص) مؤنث‌هیمان‌است. (منتهی‌الارب) رجوع به هیمان شود.
|| دشت‌بی‌آب‌وبی‌نشان‌وبی‌راه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || دشت‌بی‌آب‌وبی‌نشان‌وبی‌راه(منتهی‌الارب).(آنندراج). بیابان که‌درآن‌آب‌نبود. (اقرب‌الموارد) (مهذب‌الاسماء). || بیماریی است شتراکه باآشامیدن‌آب باران فراهم به بیابان‌حادث‌گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (تاج‌العروس). ناقهٔ‌هیماء شتری که‌بمرض هیام مبتلی باشد . (ازاقرب‌الموارد). ج. هیام . (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد).وهیمی [هَ ما] (اقرب‌الموارد).

هیمالایا. (اِخ) (٣) سلسلهٔ جبالی‌است درشمال شبه قارهٔ هند مابین سند وبرهماپوترا و هندوستان و تبت بامتداد ٢٧٠٠کیلومترو پهنای ٣٥٠ کیلومتر. بلندترین‌قلل‌آن اورست بارتفاع ٨٨٨٢متربلندترین قلل عالم و کین‌چین جین‌گا بارتفاع ٨٥٨١متر . قله‌های‌آن همیشه پوشیده از برف و دارای یخچالهای عظیم است. رودهای گنگ‌وسند از دامنه‌های آن سرچشمه میگیرد . (فرهنگ عمید).

هیمان. [هَ یَ](ع مص) دوست داشتن زن را . (منتهی‌الارب).(اراقرب‌الموارد) . || عاشق گردیدن وسرگشته‌وشیفته‌شدن‌ازعشق و رفتن برغیراراده ومراد.(المصادرزوزنی) (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) . || هامت الناقه هیمان، ذهبت علی‌وجهه[وجهها]لرعی. (اقرب‌الموارد). || (حامص) سرگشتگی و حیرانی. (غیاث‌اللغات‌بنقل‌ازصراح‌ومنتخب)

هیمان.[هَ](عص) تشنه.(منتهی‌الارب). (مهذب‌الاسماء). عطشان . (اقرب‌الموارد)
|| شیفته‌وسرگشته . (منتهی‌الارب). محب‌شدید الوجه . (اقرب‌الموارد) . || شترهیمازده . (منتهی‌الارب).شترمبتلی‌بمرض‌هیام. (اقرب‌الموارد) . مؤنث آن هیمی [هَ ما] (اقرب‌الموارد).

هیم‌الله. [هَ مُ ل لا] (جمله قسمیه) سوگند باخدای . قسم بخدا. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). ایم‌الله، بِ بدال.(ازاقرب الموارد). رجوع به هیم شود.

هیمرة. [هَ مَ رَ] (ع اِ)گنده پیرفانیه. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . العجوزالفانیة (اقرب‌الموارد).

هی مری. [ ](اِ ترکی) لفظترکی است از الفاظ بارگیرکه ترکان درمخاطبات خودآرند . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

هیمغ. [هَ مَ] (ع اِ) درخت مغد . (منتهی‌الارب).(آنندراج). شجرة‌المغد [مَ غ] (اقرب‌الموارد) .

هیمنه. [هَ مَ نَ] (ع مص) آمین‌گفتن (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . || بال گستردن طایربربچهٔ خود.(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) . || نگاهبان و رقیب‌گردیدن برچیزی. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).
|| درتداول ، شکوه ووقار و مهابت که از بزرگی وعظمت کسی در دل افتد. (یادداشت مؤلف).

هیمه. [هَ مَ] (اِ)گوشتابه. (برهان). رجوع به هیمه شود.

هیمه. [مَ] [هَ مَ](اِ) هیزم سوختنی. (برهان). هیزم سوختنی وبفتح نیزآمده‌است (غیاث‌اللغات). (آنندراج):
دراوآتشی روشن افروخته
براوهیمه خروارها سوخته.
نظامی.
دراوده پانزده من‌عود چون مشک
بسوزاندی بجای هیمهٔ خشکک .
نظامی.
گرهیمه عود گردد وگر سنگ درشود
مشنوکه چشم‌آدمی سنگ پرشود.
سعدی.
— هیمه‌انداختن، هیزم افکندن درون‌تنوری یا آتشدانی .
— هیمه خانه، جای هیمه ، هیمه‌دان،هیزم دان. (تذکرة‌الملوك) .
— هیمه دان ، هیمه ستان. محتطب . هیمه خانه. هیزم دان.
— هیمه‌کش ، هیزم‌کش. حمال حطب .
— هیمه کشی ، هیزم‌کشی.
— هیمه‌کشیدن ، هیزم کشیدن.
— هیمه فروختن ، هیزم فروختن.

---

(١) مصحح‌برهان نوشته لفظ هیله که‌صاحب برهان بروزن ومعنی حیله نوشته درهیچ لغت‌نامهٔ دیگریافته نشد اما منتسکی بسند فرهنگ شعوری‌مینویسدکه حیله بفتح اول بمعنی کدخدا وخداوند خانه است وبکسر بمعنی‌گرد باد تند. (آنندراج).(انجمن‌آرای ناصری) .
(٢) Heili. (٣) Himalaya.

امثال :
هیمهٔ تر بکسی فروختن کنایه از مکروحقه و تزویر کردن. (برهان). (آنندراج):

تاکی ازشوردرون‌ای‌سخت جان
هیمهٔتر میفروشی باکسان .

چون خانه بسوزانی بهیمه درنمانی.
(مثل هندی).
نقل ازنسخهٔ خطی‌شاهد صادق‌متعلق‌به مهدیقلی خان هدایت.

مثل:
احمدك بهیمه نمیرفت بزدندش.
|| گوشتابه.(برهان).رجوع‌به هیمه [هَ مَ] شود .

هیمی . [هَ می] (ع ص) مؤنث هیمان. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (آنندراج) . شتربتلی به هیام. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به هیمان شود.

هیمیا . (اِ) علم طلسم است . (غیاث‌اللغات). یکی ازعلوم‌خفیه‌است. (یادداشت‌مؤلف). رجوع به‌هیما شود .

هین . [هَ] (ع اِ) نرم . (منتهی‌الارب) || آسان. (منتهی‌الارب) || سبک .(منتهی‌الارب).

هین. [هَ یِ‌یاهَ یْ] (ع‌ص) وبتخفیف یاءنرم وآسان.(منتهی‌الارب).سهل. (اقرب‌الموارد). || ضعیف وذلیل.(اقرب‌الموارد) سست وخوار. || سبک. (منتهی‌الارب).

هین. (اِ) کلمه‌ایست که بجهت تأکید‌گویند یعنی‌بشتاب‌وزودباش .(انجمن‌آرای‌ناصری). (آنندراج) : کلمهٔ‌ایست بمعنی زود شتاب و تعجیل‌که درمحل تاکید وامرگویند یعنی‌زود باش وبشتاب. (برهان). شتاب فرمودن‌است (لغت‌نامهٔ اسدی):

از کوهسار دوش برنگک می
هین‌آید ای نگارمی‌آورهین .
دقیقی.

در دلم افتادآتش ساقیا
ساقیاآخرکجابی هین‌بیا.
عطار.

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما بادرا ای جان پناه .
مولوی.

هین غذای دل بده ازهمدلی
روبجواقبال را از مقبلی .
مولوی.

مؤذن گریان گرفتش‌که هین
سگ‌ومسجدای‌فارغ‌ازعقل‌ودین.
سعدی.

هین بگوای‌فیض‌رحمت هین بگوای‌ظل‌حق.
هین بگوای حرزامت هین بگوای مقتدا .
خاقانی.

بشیرین گفت هین تا رخش تازیم
براین‌پهنه زمانی گوی بازیم .
نظامی .

|| این واینک. (برهان). هذا. (برهان).
|| (مص) گفتن. (برهان). درکردی‌معنی«چه گفتید» دارد. (حواشی برهان مصحح دکتر معین).

— هان وهین.

وزین بند بگشای وبستان و ده
وزین‌هان‌وهین وازین‌گیرودار.
ناصرخسرو.

چه داری جواب محمد به محشر
چوپیش‌آیدت هان وهین محمد .
ناصرخسرو.

هین.(اِصوت)آوازی که‌بدان‌خررازجرکنند:

هان وهینش‌کنم ازحکمت زیراخر
بازگردد زره‌گمره بهان وهین .
ناصرخسرو.

— هین وهی ، حکایت صوت باز داشتن و منع‌کردن کسی یاچیزی ازحرکت:

هین بزرگک باز نگردد به هین وهی.
منوچهری.

هین . (اِ) سیل ، سیلاب . (فرهنگ‌اسدی). (انجمن‌آرای‌ناصری) (آنندراج) .

ازکوهساردوش برنگک می
هین‌آمدای‌نگارمی‌آورهین.
دقیقی.

هینی بگاه جنگک به تک خاسته زکوه
هین بزرگک باز نگردد به هین وهی .
منوچهری.

— هین‌آمدن ، سیل‌آمدن.سیل جاری شدن:
— هین‌گرفتن ، سیل‌گرفتن درسبل فرورفتن غرقه شدن درسیل:

دم‌خون چورود مهین هین‌گرفت
زغم چهرهٔ شاه چین چین‌گرفت.
گرشاسبنامه.

مثل رخشت پروازشاهین‌گرفت
زباران‌خون‌کوه ودرهین‌گرفت.
اسدی .

هین . (اِخ) دهی‌است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه دارای ۱۳۲تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

هین‌آباد . (اِخ) دهی است از دهستان دهیکله‌بخش‌هوراندشهرستان اهردارای ۴۴۷ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۴).

هینام . [هَ] (ع اِ) هینوم ، سخنی که فهمیده نشود. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

هیناهین . (اِ مرکب) . شتابزدگی . (صحاح‌الفرس). عجله . (برهان). تعجیل . (برهان).شتاب‌درشتاب.(آنندراج).(انجمن‌آرا):

بکند رخنه نظم حال مرا
درچنین گیرودارو هیناهین.
انوری.(بنقل‌آنندراج). (انجمن‌آرای‌ناصری).

هیند . (اِخ) هنداست‌که هندوستان باشد. (آنندراج).(برهان) .رجوع‌به‌هندوستان شود.

هیند . [یَ] (فعل) صورتی‌وتلفظی محلی ازکلمهٔ هستند:

گفت یارب‌گرترا خاصان هیند
که مبارك دعوت وفرخ پیند .
مولوی .

هینم . [هَ نَ] (ع اِ) پنبه.(منتهی‌الارب).(آنندراج).

هینمة. [هَ نَ مَ](ع‌اِ)(۱) آوازنرم‌وخفی (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). آوازخفی که بفهم نیاید. آوازپنهان. (مهذب الاسماء) باژ. (۱):
آنگاه‌که قیس بن نسیبه درك صحبت رسول کرد و بقوم خود بنوسلیم بازگشت‌گفت : قد سمعت ترجمةالروم وهینمة فارس واشعارالعرب وکهانة الکاهن و . . . . فما یشبه کلام محمد شیئاً من کلامهم.
(طبقات ابن سعد درباب وفد سلیم جزء ثانی ۷۱ طبع قاهره چاپ سال۱۳۵۸) .
|| ترءایست.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

هینوم .[هَ] (ع‌اِ) هینام‌سخنی که‌فهمیده نشود . (ازاقرب‌الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به‌هینام‌شود.

هینون . [هَ یِ] (ع ص)جِ، هین [هَ یِ](منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌هین‌شود .

هینون . [هَ] (ع ص) جِ هین (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به هین شود .

هینة . [نَ](ع اِ) روش.(منتهی‌الارب) (آنندراج).برای‌نوع‌است.(ازاقرب‌الموارد). آهستگی ووقار. (منتهی‌الارب).(آنندراج). سکینة و وقار. (ازاقرب‌الموارد).

هینة . [هَ نَ] (ع ص) مؤنث هین . (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌هین شود.

هینة . [هَ یِ نَ] (ع ص) تأنیث هین.[هَ یِ یا هَ یْ] بمعنی سهل وآسان. (ازاقرب‌الموارد).رجوع به هین‌شود.

هیو. [ ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان فشندبخش کرج‌شهرستان‌تهران سکنه۲۴۲۹تن چشمه‌سار-غلات، بن‌شن، صیفی،باغات‌انگور میوجات ، عسل ، لبنیات - شغل زراعت و گله‌داری - برخی در معدن ذغال سنگ‌کار می‌کنند- دبستان دارد. مزرعهٔ سرای حشمت آباد واقع درکنار راه‌شوسه جزء این‌ده‌است. راه‌مالروداردوازقهوه‌خانه‌شاه‌دوست که‌سرراه شوسه واقع است ماشین میرود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

---

(۱) ظاهراً زمزمه‌کردن وباژاست که ایرانیان زردشتی پیش ازخوردن غذا می‌کردند. رجوع به باژ شود .

هیوان. [ ] (اِخ). شهری است [بهندوستان] برسر کوه نهاده و از این شهر آبی فرود آید بدامن کوه و اندر کشت بکار شود. (حدودالعالم).

هیوب. [هَ] (ع ص) ترسان وبیمناک. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) || مرد بددل. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بد دل وهراسان. (مهذب‌الاسماء). || آنکه از وی ترسند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

هیوبة. [هَ بَ] (ع ص) مرد بد دل. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به هیوب شود.

هیودی. [ ] (اِخ) شاخهٔ از تیرهٔ پولادوند هیهاوندازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

هیوره. [هَ وَ رَ] (اِ) ریخت وهیأتی زشت. (یادداشت مؤلف). هیره.

— بدهیوره، ریخت و هیأت زشت و کریه وبد تأکید و تأییدی دربدی آنست. (یادداشت مؤلف).

هیوسیامین. [اِ](۱)هیوسیامین گردی است بی‌رنگ بشکل سوزنهای ریز وطعم آن نامطبوع است درآب کمی حل شده و درالکل و اثروکلروفرم بخوبی محلول است معمولا سولفات هیوسیامین که تنها ملح افینال آن است در تراپوتیک بکار می‌برند سولفات هیوسیامین (۲) بشکل سوزنهای ریز سفیدی متبلور شده در آب بخوبی محلول و ۸۱ در صد هیوسیامین دارد. این داروحدقه راسریعتر از اتروپین متسع میکند و برای اینکار چند قطره از محلول پنج سانتیگرم سولفات هیوسیامین درده‌گرم آب کفایت میکند. این دارو در تمام مواردیکه ژوسکیام بکار برده میشود میتوان استعمال نمود. میزان معمولی استعمال آن‌ربع میلی گرم‌تانیم میلی گرم وحد اکثر مقداراستعمال آن‌دریک‌بارنیم میلی گرم ودر ۲۴ ساعت یک گرم است.
(درمان شناسی ج ۱)

هیوع. [هُ] (ع مص) هیع. هیعه. هیعوعة. هیعان. بد دل‌گشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بد دل شدن (المصادرزوزنی). ترسیدن. بد دلی کردن. (تاج‌المصادربیهقی) ترسیدن وبی‌تابی وفزع کردن. (از اقرب‌الموارد). || گرسنه شدن. (منتهی‌الارب). رجوع به هیع وهیعان شود.

هیوف. [هَ] (ع ص) مرد زود تشنه شونده‌یاسخت‌تشنه. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج). هیفان. (اقرب‌الموارد) مهیاف. (اقرب‌الموارد).

هیوفاریقون [ ] (اِ رومی)(۳). هوفاریقون. رمان‌الانهار. اندروسامن. رجوع به هوفاریقون شود.

هیوفاقسطیداس.[ ](اِرومی)(٤) هیوفسطیداس. هیرفقطیداس. رجوع به هیو فسطینداس شود.

هیوفسطیذاس. [ ] (اِ) ابو-سهلان وآن نوعی‌ازطراثیث است. (یادداشت مؤلف).

هیوفقطیداس.[ ](اِ)هیوفسطیذاس. نوعی ازطرثوث کوچک است. (یادداشت مؤلف). از قوابض است. (قانون بوعلی کتاب‌سوم‌ص ۲۱۱).

هیوق. [هُ] (ع اِ) هیاق. جِ هیق‌بمعنی اشترمرغ. (مهذب‌الاسماء). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به هیق شود.

هیول. [هَ] (اِ معرب) گرد پراکنده روشنی آفتاب‌که درخانه نمایان‌گردد، معرب است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب-الموارد).

هیولا. [هَ] (اِ یونانی) مادهٔ هرچیز. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). مقابل صورت:

هیولارا اگروصفی کنی‌بیرون برد مقدور
که‌باشدبی‌خلاف آنگه‌زخردوواحدویکتا.
ناصرخسرو.

گشایم راز لاهوت ازتفرد
نمایم سازناسوت ازهیولا.
خاقانی.

تراکه صورت جسم ترا هیولانیست
چوجوهرملکی درلباس انسانی.
حافظ.

رجوع به هیولی شود.

هیولائی. [هَ] (ص‌نسبی) منسوب به هیولا:

جوانمردی ولطف و آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار.
سعدی.

هیولانی. [هَ] (ص‌نسبی) منسوب‌به هیولی. (ازاقرب‌الموارد). (هیولا)که مادهٔ هرشیء را گویند ودرحالت نسبت نون زاید هم میاورندچنانکه درحقانی‌وربانی وروحانی الف ونون زاید است. (غیاث‌اللغات). مادی. جسمانی:

زمردمان‌مشمرخویشتن به هیأت وشکل
که مردمی نه همین هیکل هیولانیست.
انوری.

باتو ازقوت هیولانی
ستد وداد روح‌حیوانی.
سنایی.

بکنه جوهرذات توچون رسم هیهات
هنوزطفل صفت عقل من هیولانی.
(بنقل‌آنندراج).

— عقل هیولانی، رجوع به عقل شود.

هیولی. [هَ] (اِ یونانی) ممال هیولی [هیولا]:

همیشه تازه عقل برعقول ونفوس
تقدمی نبود صورت وهیولی را.
ظهیرفاریابی.

هیولی. [هَ یِ ی] (ص‌نسبی)=هیولانی، منسوب به هیولی [هَ لا]. (ازاقرب‌الموارد) رجوع به هیولی [لا] شود.

هیولی. [هَ لایا هَ یِ ی لا] (اِ)پنبه. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). قطن. (اقرب‌الموارد). پیشینیان سرشت جهان را بدان تشبیه‌کرده‌اند و نسبت بدان هیولی و هیولانی‌است. (ازاقرب‌الموارد).

هیولی. [هَ لا] (اِ یونانی).(٥)عنصر مایه، ماده، مقابل صورت. این‌لفظ یونانی است و بمعنی‌اصل وماده و دراصطلاح‌فلسفه آن جوهری است در جسم‌که آنچه برجسم عارض میشود ازاتصال وانفصال می‌پذیرد و آن محل‌است برای صورت جسمی وصورت نوعی. (تعریفات سید جرجانی).
هیولی بنزد حکماء چیزی است که صورتها را بطور مطلق می‌پذیرد بدون تخصیص بصورتی معین و آنرا ماده نیزگویند چنانکه در بحرالجواهر بدان اشاره رفته است ودر کشف‌اللغات گوید: هیولی چیزی است که صورت‌اسماء درآن ظاهر گردد وصوفیه آنرا اعیان‌ثابته‌گویندومتکلمان‌حقایق‌اشیاء وحکماء ماهیات‌اشیاء.(نقل‌ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون):

تا از آن جامد اثرگیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر.
مولوی.

هیولی برچهار قسم است چنانکه در شرح صحائف نیرآمده‌است: هیولای اولی. هیولای ثانی، هیولای ثالث‌وهیولای رابع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

— هیولای اولی(اصطلاح فلسفی)، جوهری است غیرجسم محل است برای متصل بذاته و آن صورت جسمیه است. بـرای تفصیل بیشتر بـه‌کشاف اصطلاحات‌الفنون مراجعه شود.

هیولای اول، کنایه ازجوهراول. (غیاث-اللغات). (آنندراج):

هیولای اول بیان‌کن که چیست
سؤالم‌زکم وزکیف وچراست.
ناصرخسرو.

---

(۱) Hyoscyamine. (۲) Sulfate d' hyoscyamine.
(۳) Hypericum. (٤) Hypaciste. (لکلرک ج ۱ ص ۳۵۸) (٥) Matiére.

— هیولای ثالثه ، اجسام هستند باصورت نوعیهٔ آنهاکه محل‌است برای صورتهای‌دیگر چون چوب برای صورت تخت و گل برای صورت کوزه. (کشاف اصطلاحات‌الفنون)
—هیولای‌ثانی - هیولای‌ثانیه:
هیولای ثانی نمودی به من
پذیرفتم وهم براینم رضاست.
ناصرخسرو.
رجوع به‌هیولای ثانیه شود.
— هیولای‌ثانیه وآن جسمی‌است که صورت بدان قیام دارد چون‌اجسام‌نسبت به‌صورتهای نوعیهٔ آنها. (کشاف اصطلاحات الفنون).
— هیولای رابعه و آن اینستکه جسم با هر دوصورت آن محل باشد برای صورت چون اعضاء برای صورت‌بدن. بدین‌ترتیب ملاحظه میشودکه هیولای اولی جزو جسم است و هیولای ثانیه خود جسم است وهیولای ثالثه و رابعه، جسم جزوآنهاست. (کشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل از شرح صحائف).
هیولیات. [ـَ لَ] (ع اِ) ج. هیولی [ـَ لا] (ازاقرب‌الموارد). رجوع به هیولی شود.
هیوم. [ـَ] (ع ص) سرگشته. (منتهی‌الارب). (آنندراج). متحیر. (ازاقرب‌الموارد) || تشنه. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
هیوم. (اِخ) (۱) فیلسوف‌ومورخ‌انگلیسی [۱۷۱۱-۱۷۷۶] علاوه برآثارفلسفی کتابی نیزدرتاریخ انگلستان تألیف کرده است. (ازفرهنگ عمید).
هیون. [ـَ] (اِ) بمعنی شترباشدمطلقاً و بعربی بعیرخوانند و بعضی گویند هیون شتر جمازه است وبعضی شتربزرگ را گویند و هرجانوربزرگ رانیزگفته‌اند. (برهان). شتربزرگ. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) . شتر بزرگ جمازه. (صحاح‌الفرس). شترجمازه که برفتارتند و تیزاست و سوارآن بچاپاری بمنزل رسد. (آنندراج). (انجمن‌آرا) :
مرکب شعروهیون علم و ادب را
طبع‌سخن‌سنج من عنان‌ومهاراست.
ناصرخسرو(نقل‌انجمن‌آراوآنندراج).
چگونه یابند اعدای اوقرارکنون
زمانه‌چون شتری‌شد هیون وایشان‌خار.
دقیقی .
غژغاو دم‌گوزن سرین وغزال چشم
پیل زرافه‌گردن وگورهیون بدن .
لامعی.
ز دریا بدریا نبد هیچ راه
زاسب وزپیل وهیون‌وسپاه.
فردوسی.

پراکند هرسوهیونی دوان
یکی‌مرد بیداروروشن روان.
فردوسی.
هایل هیونی‌تیزدواندك خور وبسیاررو
ازآهوان‌برده‌گرودرپویه ودرتاختن.
امیرمعزی.
هیون دوکوهه دگرششهزار
همه بارشان آلت کارزار .
اسدی .
تراکوه پیکرهیون میبرد
چه‌دانی که برماچه‌شب‌میرود.
سعدی .
||اسب.(برهان).(صحاح‌الفرس).(لغت‌نامهٔ اسدی) . (غیاث‌اللغات) .
دو بازو بکردار ران هیون
برش‌چون‌برشیروچهرش چوخون.
فردوسی.
هیوند. [وَ] (ص) بروزن ریوند عفت وپرهیزگاری. (برهان).(آنندراج).
هیوة. [وَ] (مص) متجدد شدن وتجدد یافتن. (آنندراج) . (انجمن‌آرای‌ناصری) . ||متبدل ومتغیرگردیدن. (آنندراج).(انجمن‌آرای ناصری) .
هیوی. [ـَ یَ ی] (ص‌نسبی) منسوب به هیأت || عالم به علم هیأت ، اخترشناس ، ستاره شناس ،ستاره شمر. اخترشمار. رجوع به هیأت شود.
هیه. [ـَ یْ] (ع اِ) آنکه دوردارندوراو یکسوکنندجهت‌چرکینی جامهٔوی.(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).
هیهاء. (ع مص) خواندن شتررابه علف بلفظ هی‌هی یازجرکردن‌آنرا بلفظ هاء هاء. (منتهی‌الارب) .
هیهات. [هَ تَ یا تِ یا تُ] (ع اِ فعل). چه دوراست . (ترجمان‌القرآن علامهٔ جرجانی) . مبنی‌و معرب‌است.دوراست.ودر آن لغاتی‌است . (منتهی‌الارب). || وفارسیان درمقام‌تحسروتأسف‌استعمال نمایند.(آنندراج) اسم فعل است و معنی‌آن دور است و درآن پنجاه ویک لغت‌آمده‌است.(اقرب‌الموارد):
هیهات چگونه سرکندکس
ره بردم تیغ وپای درخس.
ابوالفضل فیاضی (آنندراج).
امید وفادارم هیهات‌که امروز
درگوهرآدم بوداین‌گوهرنایاب.
خاقانی.
روزگارم وفا کند هیهات
روزگاراین بروزگارکند.
خاقانی.
درخورتخت وآفرین باشد
لیک هیهات‌اگرچنین‌باشد.
نظامی.

دگرسرمن وبالین‌عافیت هیهات
بدین هوس‌که سرخاکسارمن دارد.
سعدی.
که هیهات قدر تونشناختم
بشکر قدومت نپرداختم .
سعدی.
رود بخواب دوچشم ازخیال توهیهات
بود صبوردل اندرفراق توحاشاکٔ .
حافظ.
آنچه در مدت هجرتوکشیدم هیهات
دریکی‌نامه محال‌است‌که تحریرکنم.
حافظ.
سینهٔ تنگٔ من و بارغم اوهیهات
مرداین‌بارگران‌نیست‌دل‌مسکینم.
حافظ.
هیهان. [ـَ نَ یا نِ یا نُ] (ع اِ فعل) معرب ومبنی‌است وبمعنی‌هیهات‌است.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) .
هی‌هاوند. [وَ] (اِخ) جزوطایفهٔ چهارلنگٔ از ایل بختیاری ایران ومشتمل بر شعب ذیل:
بسحاق ، پولادوند ، عبدالوند ، حاجی وند وعیسی‌وند. (جغرافیای سیاسی کیهان:۷۶) .
هیهاه. [ـَ] (ع اِ فعل) بمعنی هیهات است. (منتهی‌الارب).
هیهای. [ـَ] (اِ مرکب) هیاهو.
شهررا بگذاشت وانسورای کرد
قصدجست وجوی‌آن هیهای‌کرد.
مولوی.
دمدمهٔ این روح از دمهای‌اوست
های وهوی روح ازهیهای‌اوست.
مولوی .
و رجوع به های وهوی وهیاهوشود.
هیهنا. [ها ـُ] (اِ اشاره) اینجا.رجوع به ههناشود.
هیه هیه. [ـِ ـِ ـِ ـِ] (ع اِ) کلمهٔ استزادت است وگاهی بدان چیزی را رانند وطردکنند. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) .
هی‌هی. [ـَ ـَ] (اِ) عجب‌عجب، سخت عجیب. چه شگفت:
قصدلب توکردم‌زلف توگفت هی‌هی
ازهجرغافلی توکت ازجهان برآرد.
خاقانی.
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم
تا دراین ویرانه خود فارغ کنم .
مولوی .
چوگل نقاب برافکند ومرغ زد هوهو
منه زدست پیاله چه میکنی هی‌هی.
حافظ.
||علامت‌تحقیرواستخفاف.(یادداشت‌مؤلف):
هی‌هی جبلی قم‌قم .

(۱) David Hume.

هی‌هی. (ع ا) کلمهٔ است که بدان شتر را بعلف خوانند. (منتهی‌الارب).

هی‌هی. (اِخ) دهی است از مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان‌دارای ۴۶۳ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

هیی. [هَ] (اِ) صورتی وتلفظی محلی از کلمهٔ هستی. [هستی تو] (انجمن آرای ناصری). (برهان). (آنندراج):

خان و مان ساز اگرهیی مردم
ورچومرغی بکن نشیمن خویش.

سوزنی.

هییء. [هَ] (ع مص) آماده گردیدن جهت کاری. (منتهی‌الارب). || ساختن هیأت چیزی را. (منتهی‌الارب). || نیکو وخوش پیکر گردیدن. (منتهی‌الارب). || بطعام وشراب خواندن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) || برآب خواندن شتر را. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). هیئ. || هیئ‌مالی. کلمهٔ تعجب است بمعنی آگاه باش یا اسم فعل‌است بمعنی تنبه چون صه بمعنی اسکت. (منتهی‌الارب). کلمه تأسف وافسوس است برچیزی که ازمیان رفته باشد وگویند کلمهٔ تعجب‌است وگویند اسم فعل است بمعنی آگاه باش که مبنی‌است برحرکت در ساکن یابرفتح(اقرب الموارد).

هیی. (ع مص) اسم مصدراست هأهأه‌راه (منتهی‌الارب). || بطعام وشراب خواندن. (اقرب‌الموارد). || برآب خواندن شتر را. (اقرب‌الموارد). رجوع به هیئ [هَ] شود.

هییء. [هَ یِ] (ع ص). (رجل...) مرد نیکوپیکروهیأت. (منتهی‌الارب). حسن الهیئة. (اقرب‌الموارد).

هییء. [هَ] (ع ص). (رجل...) مرد نیکوپیکر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). رجوع به هیی [هَ یِ] شود.

هی‌یُ سیامین. [هَ یُ] (اِ) (۱) مادهٔ‌است سمی‌ازبذرالبنج. (یادداشت‌مؤلف).

هییما. [هُ مَ] (اِخ) هییمی (یوم ال...) رجوع به هییماء شود.

هییماء. [هُ یَ] (اِخ). (یوم ال...). نام آبی است مربنی تمیم را و روزی است تاریخی میان بنی تمیم وبنی مجاشع. رجوع به مجمع‌الامثال میدانی شود.

(۱) Hyoscyamine. (گل‌گلاب)

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضیییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۲۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی‌کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جرامک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب(۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگارکردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها به‌ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خریبة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	٤	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	هموارا‌ن	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
جمع	۳۰حرف ومقدمه	—	—	—	۱۶۹۱۱	—	—	۱۲۱۸۱

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 142

Lettre H. Fascicule 3

Hamvaran - Hoyayma'

TEHERAN

Septembre- 1968

Imp. Danechgah

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE